

نام رمان: دستان گره خورده

نویسنده: دختران معتمد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



-چهل روز بود که دیگه سایه سر نداشتم همدم دل نداشتم دیگه نه پدری بود نه مادری طاقتم طاق شد وقتی از بیمارستان زنگ زدن و گفتن پدرومادرت توی تصادف جون دادن ازم خواستن برای شناسایی جنازهای برم که تمام زندگیم بودن.

اون روز شوم تولد 11 سالگیم بود قرار بود باکادوئی که برام در نظر داشتن سورپرایزم کنن اما بامرگشون قافلگیر شدم

برادرم سام به خاطر من از مافوقش مرخصی گرفته بود، وقتی اومدو منو تو لباس عزادید روی دوزانو جلو درخونه نشست بمیرم داداشم که مرگ عزیزامون آوار شد روی دوش های خستت

دلیم سیاه پوش پدرمه پدری که منتظر برای بازنشستگیش روزهارو گذروند اما حالا سهمش از بازنشستگیش فقط پول کفن و دفن خودشو همسرش شد دست یکی روشونم نشست برگشتم برای دیدن صاحب دست دایی علی بود کسی که تالان پشت بود برای دل داغ دیده بچههای خواهرش، بلندشدموسر گذاشتم روی سینه ستبرش روی موهامو بوسه زد

-عزیزکم دیگه اونانیستن این بغض 04 روزرو خالی کن عزیز دایی

امامن حرفی برای گفتن نداشتم واشکی برای ریختن کاسه ی چشمانم از اشک خالی شده بود

به قول مادربزرگم اشکم خشک شده بود آخه کم چیزی نیست ازدست دادن پدر و مادر...

باهم به سمت ماشین سمند مشکی رنگش که زیر نور آفتاب میدرخشید رفتیم همه رفته بودن خونه من صاحب مجلس بودم، باید این مراسمو خوب بر گذار میکردم.

بعداز مراسم به علت سردرد شدیدم به اتاق خواب پناه آوردم.

انگار روح از بدنم جدا شد وقتی چشمامو بستم

به خواب عمیقی رفتم، توی اتاق سفید بودم بدون هیچ دری نورشیدی توی اتاق بود اما منبع نور پیدان بود بالین که مبهم بود اما ترسی نداشتم. یک آن پدرمو آدرمو دیدم که از شکافتی که روی دیوار ایجاد شد بیرون اومدن جفتشون جوون بودن هر جفتشون اخم داشتن انگار از دستم ناراحت بودن داشتم میرفتم به سمتشون که باتکون دستی بیدار شدم

منابود دخترخاله اعظم بهترین دوستم از بچگی تا بزرگی یه لیوان آب دستش بود باولع ازش گرفتمو سر کشیدم و آخرش به یاد مامانم گفتم (سلام بر حسین تشنه لب)

- آجی چراناله میکر دی تو خواب ؟ باید آوری خواب اشک تو چشمام حلقه زد و یه سوال هزار بار تو مغزم تکرار شد چرا ناراحت بودن بعد از 04 روز بغضم شکست بدون حرف بدون زجه گریه کردم مونا پابه پام گریه کرد سام جلو در اتاق دستشو گرفته بود روی چشماشو شونه اش تکون میخورد هوش زیادی نمیخواست برای فهمیدن گریش...

- داداش حالاشدیم دونفر، دیگه مادری نیس برای شونه کردن موهام دیگه پدری نیس برای بوسه روی پیشونیم حالا فقط منو توئیم دیگه...

سام اومد جلوم زانو زد دستامو گرفت تو دستاش

- کمتری تابی کن، خودتو از پادرمیاریا مگه من مردم، خودم میشم پشت و پناهت...

گرفتمش بغل و هق هقمو تو سینش خفه کردم اونم عزادار بود اما بالین که مرد بود نتونست گریشو خفه کنه شونه هاش لرزید و گریه کرد، بمیرم برای چشمای عسلیت که گریونه...

مادرم همیشه وقتی سام میرفت بیرون براش اسپند دود میگرد میگفت بچمو چشم میزنن منم میخندیدمو میگفتم آخه مامان چیشو چشم بزنن

مامانم میگفت موهای موجو خرماایش که دل دخترارو میبره چشمای عسلیش
 موجهای پر و بلندش...
 منم بلند میخندیدمو میگفتم مخصوصادماغ تقریبا گوشتیش .یا لبای قلوه ایش
 باباهم باخنده میومد پیشمونو میگفت باز شاعرشدید جفتی ؟ چه روزای خوبی
 داشتیم خدانگذره ازباعث بانیش که هنوز پیدانشده...
 شب همه جمع شده بودن خونمون تا برای منو سام تصمیم بگیرن اماسام بهم
 قول داده بود نه بزاره کسی پیشمون بیا نه پیش کسی بریم
 عموبزرگم روی مبل بالای مجلس نشسته بود وبادایی عباس صحبت میکردن
 چشم چرخوندم تاخانم جانو پیداکنم (مادر مادرم) کنارش نشتم صورتش پراز
 چنگ بود ،خانم جان از طایفه بختیاری بود رسم بود که تومرگ عزیزانشون
 صورت بخراشونم- عزیز مامان نمیزارم پیش کسی برید میبرمتون پیش خودم
 من دلم نمیاد یادگار فاطمه رو ول کنم به امون خدا
 -خانم جان اماسام میگه خودم پیشتم میگه نمیزارم کسی بیاد پیشمون
 -قربون سام برم که مثل پدرخدایامرزت بااقتداره بازم هرچی صلاح خودته اما
 دخترم سام که حالاسربازه تا سربازیش تمام شه طول میکشه تا اون موقع
 بیاییش خودم
 ازخانم جان معذرت خواستمو بلند شدم رفتم پیش سام نشتم بهش گفتم خانم جان
 چی گفت
 -سماجان من یک ماه بیشتراز سربازیم نمونده این یک ماهم منامیاد پیشت
 -باشه داداش هرچی شما بگی
 -قربونت برم عمومحمدسامو صداکرد مناپیشم نشست
 -سام میگه تاهروقت سربازیش تمام بشه پیشت باشم آجی مزاحم که نیستم ؟
 -نه فدات اما مدرستو چکار میکنی اذیت نمیشی؟
 -نه،باباهرروز میاد میبرمو میارم...

-باش

-سماجان بهنام داره نگات میکنه سرچرخوندم منا راست میگفت
 بهنام خواستگار پروپاقورسم بودم .امامن به چشم برادرم نگاش میکردم
 پسر خوبی بود وهمچنین دست پرورده دایی عباس بود که توبازارفرش حتر اولو
 میزد- آجی چرا جواب مثبت بهش نمیدی
 -موناتو که از دلم خبر داری تو که میدونی نگاهم بهش خواهرانس
 -خوب گناه داره فداتشم

گناه من دارم که همتون میخواید از دستم خلاص بشید بعدازاین حرف بلند
 شدمو رفتم

وارداتاق شدمو دروازداخل قفل کردم دستگیره درتکون خورد اما بازنشد
 -سمادرو بازکن من که حرفی نزدم ،باشه ببخشید حالادرو بازکن کلیدوتوقفل
 چرخوندم ،درو باز کردم منا اومد تو

-مناجان شرمنده این روزا، حساس شدم دست خودم نیست آجی ببخشید
 -بچه هایباید سفره بندازیت شام حاضره

-سمابیین این زندایی الانم دست برنمیداره خب خودشون سفره بندازن
 انگار لنگ مادوتان

خندم گرفت از لحن منا آخه منا وزندایی "هورا" باهم رابطه خوبی نداشتن- به
 چی میخندی؟

-هیچی فدات بریم سفره بندازیم باهم وارد آشپزخونه شدیم- خاله بشقاباروبده
 تابیرم

-نه عزیزم خودمون هستیم توبرو

-اعظم جان بده تابیرن یکم حواسش پرت بشه بد نیس خاله یه چشمی ره به
 زندایی هورارفتو روبه من کرد برو بشین خاله جان منا هست

منم از خدا خواسته رفتمو پیش خانوم جان نشست بعدازشام همه عزم رفتن

کردن فقط منا پیشم موند آخه قرار بود فردا سام به بقیه خدمتش ادامه بده

-سلام خواهر گلم

-سلام داداش گلم

-خوبی سماجان؟ کی پیشته

-آره خوبم، تو خوبی؟

-تنهایی؟

-آره

-تنهاتو خونه چیکار میکنی حوصلت سر نرفته؟ شب تنهانمونی تو اون خونه

درندشت

-ترس که نداره قراره شب موپناباید پیشم، اما تنهات باشم راحت ترم از چیزی که

نمیتروسم.

-می دونم خیلی تخسی اما تنهات باشی من نگرانم میشم.

-باشه

صدای آیفن او مدم

-داداش زنگ میزن الان میام

به سمت آیفون رفتم چهره خندان منا توی صفحه مانیتور نقش بست

درو باز کردم و سریع رفتم پای تلفن

-الو

-الو کی بود؟

-منا

-خب خیالم راحت شد برو به مهمانت برس من کار بارم باید برم

-داداش کی سربازیت تمام میشه؟

-دوهفته دیگه صبر کنی تمام شده

-باشه داداش فعلا خدا حافظ

-خداحافظ خواهری

گوشیو قطع کردم وبه سمت درورودی رفتم مناداشت کفشهاشو درمیاورد-
سلام

-سلام خوش اومدی

-ممنون ماکه دیگه صاحب خونه ایم

-بله دیگه بیست وچهارساعت پلاسی اینجا،میخواستی مهمونم باشی

-قراره دیگه نیام

-چرا؟؟؟

-آخه تو سگ اخلاقی

-همینه که هست

به سمتم اومدو گونه هامو بوسید .نگاه به چهره اش انداختم قد تقریبا بلند
چشمای آهوی عسلی بامژه های بسیاربلند ابروهای هشتی بادماغ عملیش بالبای

قلوه ای چهره زیبای برایش درست شده بود

-چیه چراانقد نگاه میکنی ،خیلی هیزشدیا...-

-آخه امروز به نظرم خیلی خشگل شدی

-به شماکه نمیرسم

-میدونم

-واقعاروئی سَما...-

-بازم میدونم

-توبجزمیدونم حرف دیگه ایم بلدی؟؟

-نه

-پس نه چیه؟؟

-گمشو... بیست سوالی میپرسی؟

پشت چشمی برام نازک کردماتتو وروسریشو ازسرش درآورد موهای خرمائی

- ولختشو از حصار گیره ،قرمز رنگش رها کرد و دست توی جنگل موهایش کرد
 و آشفته شون کرد
 همه میگفتن مادرست بر عکس هم دیگه ایم من چشمانی مشکی و موهای
 مشکی داشتم و پوستم گندمی بود و قد بلندم مادونفرواز هم متمایز میکرد
 -سما یه سوال بپرسم ؟
 -نه نصف سوالتو بپرس
 -والا... بی شعور
 -خب بپرس حالا .
 -چه منتیم میزاره
 -اگر نمیپرسی برم .
 -کجا؟؟
 -کوفت درست کنم برای شام .
 باشه برو درست کن اما کوفت درست نکن پوستم بهش حساسه ،حالا بپرسم؟
 -بپرس؟
 -الان سه ماهه از مرگ خاله اینا میگذره اماتو هنوز لباس سیاهتو در نیوردی
 منا راست میگفت هنوز لباس سیاهمو در نیاورده بودم ،دیگه مثل قدیم شادو سر
 زنده نبودم ،دیگه حوصله کل کل با بقیه رو نداشتم
 .
 -کجایی؟ سما؟ مردی؟
 -خفه بابا...
 -واقعاً که خیلی بی شخصیتی
 -قربون شما باشخصیت
 -جوابمو ندادی
 -سوالتو بپرس

- خنگ می‌گم بیا بریم خرید لباس سیاهتو دربیار
 - باشه فردامیریم
 - حالا چه کوفتی قراره برام درست کنی
 - چه کوفتی دوستداری
 - مناباذوق دستاشو به هم کوبوندو گفت ماکارانی
 - باشه توأم سالاد درست کن.
 - باشه

اون شب باشیطنت های منا خیلی بهم خوش گذشت واقعا این دختر بمب شادی
 وخنده بود، پدرم تو بانک کارمیکرد وخانه نسبتا بزرگ وویلایی داشتیم
 خداروشکر وضع زندگیمون خوب بود و دستمون به دهنمون میرسید
 - خانم خوابالو بلندشو دیگه مگه قرارنبود باهام بریم خرید ساعت
 9 شد

مناکشو قوسی به خودش داد وبالشتشو به سمتم پرت کرد
 - اووووی... اول صبحی وحشی شدی
 منا استیل حیوان چهار پارودرآوردو دهنشو مثل حیوانای وحشی تکون داد
 - میخوام بخورمت...

- تو؟؟؟ بابا یه چیزی بگو بهت بیاد
 - چرا بهم نیاد بزارتابهت بگم که بهم میاد
 - پس منا قبول میکنی که وحشی هستی
 بازدن این حرف فرار کردم و مناپشت سرم تلاش میکردکه منو بگیره اما
 تلاشش بی حاصل موند

درحین دویدن پاش گیرکردبه فرش و خورد زمین
 خیلی ترسیدم باسرعت، خودمو بهش رسوندمو بلندش کردم موهاشو از
 روصورتش کنار زدم و دیدم داره میخنده ازروحصرس باکفتی دستم کوبوندم روی

پیشونیش آخش بلند شد
 -مرض داری میزنی
 -اینو زدم یادت باشه که دیگه ازاین شوخیابامن نکنی باخنده شوخی آماده شدیم
 ورفتم خیابون
 یه مانتو آبی آسمونی گرفتم که باخط های طلایی روش کار شده بود
 یک شال ست همگ مانتوم گرفتم
 بعداز کلی پیاده روی به پیشنهاد منا به یه رستوران رفتیم ویه جای دنج نشستیم
 همه میزاش پر بود فقط میز ما که چهار نفره بود خالی بود
 گارسون سمت میزمون اومدو منوروداد دست منا مناهم بدون نگاه کردن به
 منو گفت همیشگی
 گارسون بیچاره چشماش گردش و گفت خانم شما باراول اینجاثشرتی آوردید
 کدوم همیشگی بیارم
 باخنده منورواز رومیز برداشتمو سفارش دو تا سلطانی دادم گارسون باتعظیم
 کوچکی از میز دورشد
 -همیشه باید مسخره بازیتو داشته باشی
 -حالا مگه چی شده سماجون سلطانیه عشق است
 صندلی من جوری بود که روبه روی درورودی بود ازبیکاری بامنالین
 وراونورونگاه میگردیم
 سرم چرخید سمت درورودی دوتا پسر خشگلو هیکلی وارد رستوران شدن
 -مناپشت سرتو نگاه کن
 منا برگشتو دوتا پسرارو دید یکیشون میخ من شده بود سرمو انداختم پایین تاز
 دیدش خارج بشم
 -آجی دارن میان سمت ما
 سرموباشتاب آوردم بالا مناراست میگفتن اومدن سمت میزما یکیشون قدش

بلندبود چشمای آیش ازدوربرق میزد او مد سمت منا
 -خانم اجازه هست مابشینیم اینجا و بادستش دوتا صندلی خالی رونشون داد منا
 نگاهی بهم انداخت با سر بهش گفتم بگه نه
 -بیخشید آقا اما دوستم راحت نیستن سرمیز مابشینید
 اون پسره که میخ من بود او مد کیفامونوازرو صندلی برداشتو گذاشت رومیز،
 خودش نشست
 روبه دوستش کرد
 -عباس بشین میزو که نخردن عباسم باپوز خند نشست از عصبانیت در حال
 انفجار بودم بلند شدمو محکم روی میز کوبیدم
 -مگه حالیت نیس گفتم خوشم نیاد بشینی سرمیز ما تمام افراد داخل رستوران
 حواسشون به ما بود پسر پاروی پا انداختو دستاشو توهم قلاب کرد
 -مگه خریدیش
 -آره خریدم
 -پس سندشو بیار تا من پاش برم
 از ریلکس بودنش حرصم گرفت منا کیفامونو برداشت و او مد سمتم ، بازومو
 گرفت
 -سماجان بیام میریم یه جای دیگه از کنارش رد شدم اما جرقه ای تو ترمزم زد
 عقب گرد کردم و روبه روش ایستادم مثل خودش دستامو توهم گره زدم
 -اگه میخوای سندشو ببینی بلند شو
 به دوستش نگاه کرد و بلند شد
 -سندش کو؟
 بانوک بوت هام محکم کوبیدم توساق پاش آخش بلند شد
 -دختره احمق با این کارت دیگه زنده نمیزارمت خندم گرفت خندم حرصی
 ترش کرد

اومد حمله بکنه بهم که دوستش از پشت بازو شو گرفت مناهم دست منو گرفت با
دو از رستوران آوردم بیرون...

-سماپول خیلی حال کردم آجی باهم شروع کردیم به خندیدن

-منا بیا ناهار غذاپرچی بخوریم (گوجه، خیار، پنیر)

-باشه آجی بریم خونه

رفتیم خونه غذاخوردیم بعدشم خوابیدیم از خستگی روپابند نبودیم

وقتی بیدار شدیم به پیشنهاد منا توی حیاط نشستیم، شربت خوردیم

یادش بخیر مامان همیشه تو تابستون بسات شربش جور بود- سمانظرت

درمورد بهنام چیه؟

-برای چی میپرسی؟

آخه از بهزاد شنیدم که قراره برای بهنام بیان خواستگاری؟

-چی؟

_اینقدر تعجب نداره پسربه این خوبی هم خوشگل هم خوش تیپ تمازه فرش

فروشی هم که داخل بهترین جای شهرداریه دیگه چی میخوای؟

منا راست میگفت بهنام خیلی خوشگل و خوش تیپ بود

موهای طلایش، چشمای قهوه ای و ابروهای پهن که در جذابیتش نقش به

سزایی داشت و قبقبهه ی روی گلوش که بانمک ترش کرده بود و همچنین لب

های پهنش از او مردی با اقتدار ساخته بود.

_تو که میدونی من علاقه ای بهش ندارم...

_حالا چرا به من میگی؟ دایی عباس و زندایی هورابنده خدابه توی عتیقه

دلشونو خوش کردن که عروسشون بشی...

_چون بهم دل خوش کردن، با کسی ازدواج کنم که علاقه ای بهش ندارم

_آره دیگه، خواهر شوهرم نداری...

_حالا مگه تو داری؟

_آره پس تو اینجا چی هستی؟
 دهنم اندازه ی یه غاربازشداز این حرفش. منا سامو خیلی دوست داشت اما سام
 هیچ وقت به ازدواج با منا فکرهم نمیکردچه برسه ب اینکه بخوادبهبش عمل
 کنه _ یعنی چی سام که قبول نمیکنه
 _از خداشم باشه
 _از خداش نیست
 "ای نامرد
 به حالت قهر بلندشدو رفت داخل رفتم دنبالش وازپشت گرفتمش قتل - ولم کن
 خودشو تکون داد تاازدستمام خارج بشه
 -چرا؟مگه چی گفتم ،خب باهات شوخی کردم ،ببخشید.
 خودشوباحرص ازبغلم بیرون کشید
 -توخبیر داری چه قدر سامو دوست دارم اما اون وقت اینجوری بهم میگی
 ،خیلی نامردی
 بادستاش صورتشوپوشوندو شروع کردبه گریه...
 دلم بحالش سوخت...
 ازدست خودم عصبانی شدم
 -مون قاتل کردم ،اشتباه کردم ،چیکارکنم بخندی؟
 شروع کردم به شکلک درآوردن ،مناهم شروع کرد به خندیدنو مشتت حواله
 بازوم کرد
 -دختره دیونه واقعاکه عقلت کمه
 -چرااونوقت ،به این بامزگی...
 بازنگ آیفوم جفتی به هم نگاه کردیم
 سمت آیفون رفتم ازچیزی که میدیدم تعجب کردم
 -کیه؟

-سام

-سام؟؟؟

سام دوباره زنگ زد آیفونو زدم

سریع رفتم توی حیاط ،سام وارد حیاط شده بود باعجله خودمو انداختم درت آوش تک برادرم تنهاکسی که برام مانده بود اونم دستاشودورمن حلقه کردم وصورتم رتورق بوسه کرد.

-سام چه خبره؟

-خوب دلم برات ت

نگ شده بود خواهری

خودموکشیدم عقب تاصورتشو بینم ،ریشو سیبیلش بلند شده صورتم کمی قتلار شده بود.

-دید زدنت تمام شد ،خسته ام بریم خونه.

-خیلی قتلارشدی داداش

-اونجاکه نمیریم برای خوشگذرونی. میریم سربازی موناتوچهارچوب درمنتظر مابود سام باهانش سلام واحوال پرسى کرد مونا هم لپاش رنگ گل رز قرمز شد- موناخونوم هواخواهرموکه داشتى ؟

-بله،ولی آدم نیس که ،مثل سگ پاچه میگیره

-سگ خودتى!!!! داداش ببین به خواهرت چى میگه

-منوقاطى دعواخودتون نکنید

باخنده وشوخی رفتیم تو اون شب شب خوبى خوب

خیلى خوش حال بودم که سام برگشته هیچ وقت تحمل دوریشو نداشتم

دوهفته از اومدن سام گذشته بود دای عباس چندیم باربرای خواستگارى به سام

گفته بود،سام هر دفعه گفته بود که سما میخواد درس بخونه

امشب خونه دایى عباس دعوت بودیم سام اول قبول نکرد ولی باسرار من

قبول کرد

نمیخواستم به خاطر من رابطه خانوادگی من بهم بخوری. وقتی رسیدیم خونه دایی عباس همه اومده بودن به جز ما برسیدن ماهمه از جابر خواستن برای سلام و علیک.

خانوم جان هروقت مارو میدید شروع میکرد به شیون وزاری. اما مشب به جمع شدن اشک تو چشمات اکتفا کرد
- سلام دختر عمه

- سلام آقابهنام، چه خبر؟

- خبرا که پیش شماست، شما مارو آدم حساب نمیکنی بعد از این حق سرشو انداخت پایین

- چرا قبول نمیکنی با من ازدواج کنی. من چه مشکلی دارم

؟ اگر اخلاقی دارم که نمیپسندی به خدای تر کن تا عوض کنم اخلاقمو.

خواستم از کنارش رد بشم اما وایسادم و خجالتو گذاشتم کنار روراست حرفمو بهش زدم

- آقابهنام شما بهترین هستی برای هر دختری، تویه مرد کامل هستی برای یه زندگی سرشو آورد بالا، چشمات برق زد

- ولی نمیتونم به چشم یه همسر بهت نگاه کنم از بچگی شمارو مثل برادرم میدیدم، به خاک مامان و بابام مثل سام میمونی برام قبقبش تکون خورد این یعنی بغضش صد راه گلوش شده

، اما ناراحت نبودم از حرفی که زدم، مطمئنم فراموشش میکنه. بهنما مثل یه برادرباش برام پشتمو خالی نکن. سرتوبگیر بالانگام کن

من با حس برادری که بهت دارم نمیتونم باهات ازدواج کنم تو از هر نظریه همسرایده آل برای هر دختری هستی.

با صدای سام خلوتمون بهم خورد

-چیشده سما؟

-هیچی بریم تو

دستشو گرفتمو بردمش تو اما برگشتو با اخم به بهنام نگاه کرد بهنام بایه

خدافطی از خونه خارج شد خانواده مادریم تشکیل میشداز

دایی عباس که پسر بزرگ خانواده بود واسم همسرش هورا بود و ثمره

ازدواجشون بهزادو بهنام بود

دایی علی وهمسرش زهرا که متؤسفانه نمیتونستن ازدواج کنن و مشکل از

دایی علی بود وزهراجون پای عشقش موند وپاپس نکشید

وخاله اعظم که اسم تک دخترش منابود و اسم پدرنا علیرضابود که نمایشگاه

ماشینش توشهرمعروف بود

وگل سرسبد خانوم جان که بهترین مادر بزرگ دنیا بود

_سما چه عجب آروم نشستی

_پاشم برقصم

_نه یکم دلکک بازی دربیار بخندیم

از سن بلوغ به بعد منودلکک هم صدا میکردن میگن الکی خوشم اما الان

حوصله نداشتم و فقط به خاطر اینکه همه از اون حس و حال دربیان پاشدم

رفتم رو میزناهار خوری چهارزانو نشستم و دستور یه سطل دادم که سریع

برام آوردن... شروع کردم به زدن و خوندن...

رفتم پشت بوم قالی بتکونم قالی خاک نداشتم خودمو تکوندم پسرهمسایه ابرومو

دیده رفتم برام موچین خرید

(همه با هم:) هوای ورپریده،وای ورپریده رفتم پشت بوم قالی بتکونم قالی خاک

نداشتم خودمو تکوندم پسرهمسایه مژه ام رو دیده رفتم برا من ریمل خرید

همه_وای ورپریده ،وای ورپریده رفتم پشت بوم قالی بتکونم قالی خاک نداشتم

خودمو تکوندم

پسرهمسایه لبهامو دیده رفته برامن رژلب خریده همه- وای ورپریده وای
 ورپریده رفته پشت بوم قالی بتکونم قالی خاک نداشت خودمو تکوندم
 پسرهمسایه موهامودیده رفته برام روسری خریده همه- وای ورپریده وای
 ورپریده رفته پشت بوم قالی بتکونم قالی خاک نداشت خودمو تکوندم
 پسرهمسایه پاهامودیده رفته واسه من دامن خریده- وای ورپریده وای
 ورپریده دیگه خسته شدم همه گفتن دوباره دوباره منم بایه لبخند شکونت
 رفته پیش سام نشستم

سام درگوشم گفت شب خبرای خوبی برات دارم

_خب آقا سام به خواهر جونت چی قراره بگی که از سرشبهه تو خماری
 گذاشتیش؟

اومد جلو و گونمو بوس کرد

_بیا بشین تا برات بگم

_بزار برم چایی دم کنم و بیارم...

_باشه زود بیا

سریع رفتم زیرکتری رو روشن کردم و رفتم توپذیرایی پیش سام

_خب سراپا گوشم قربان...

_بین سماجان من تازه خدمتم (سربازی) تموم شده و کار درست و حسابیم

ندارم،میخوام یه کاری رو شروع کنم البته اگه تو موافق باشی...

_خب حالا این کار چیه؟

_تو خدمت با یه پسری آشنا شدم که عموش تو دبی شرکت داروسازی داره منم

لیسانس داروسازی دارم نظرت چیه خونه رو بفروشیم بریم دبی هم من اونجا

کار پیدا میکنم،هم از خاطرات اینجا هم دور میشیم.نظرت چیه، چی میگی؟

رفتم تو فکر راست میگفت اگه ایران میموندیم کار نمیتونست پیدا کنه خودمم

دوست داشتم بریم دبی آخه چند نفر از دوستانم که

برای گردش تو تفریح یا اقامت اونجا رفته بودن خیلی از دبی تعریف می‌کردن
 _آبجی کوچیکه چرا رفتی تو فکر؟

_هیچی...

_اگه دوست نداری نمیریم...

-نه داداش اتفاقا تعریف زیادی ازش شنیدم، دوستدارم بریم.

-ولی خواهی اگر بریم قراره توی غربت زندگی کنیم، میتونی طاقت بیاری؟

سام راست میگفت زندگی تو غربت سخته، من عادت کرده بودم به دیدن

هرروزه من، به یقین خیلی دلم براش تنگ میشد

امالین برای آینده شغلی سام عالی بود، شاید دوریم از بهنام باعث بشه منو

زودتر فراموش بکنه.

-آره داداش. انشالله خدا کمک میکنه

-سماجان اسم دوستم که قراره راهیمون کنه

امین، پسر خوبی، قراره عموش بهمون لطف کنه و بزاره توی امارتش زندگی کنیم

-چه خوب پس مشکل خونه نداریم

-آره عزیزم، از امین شنیدم عموش یه دخترم داره، مطمئنم دوستای خوبی بشین

دستامو بهم کوبوندم، واقعا خوشحال شدم که اونجانتها نیستم

-قراره فرداش امین رو دعوت کنم

دوستدارم بهترینت ذایی رو که بلدی درست کنی

-چشم حتما

-قربون چشمات

-داداش با اجازت من برم بخوابم

-برو سماجان، خوابای خوب ببینی

-شب خوش داداش به سمت اتاقم رفتم

روتخت دراز کشیدم دستامو حائل چشمم گذاشتمو با فکر به دبی خوابیدم

صبح زود از خواب بیدار شدم دلشوره عجیبی به جونم افتاده بود سام صبح زود
 رفته بود برای کارای سفرمون
 برای این که حال وهوام عوض بشه شروع کردم به گردگیری و جاروزدن
 تانزدیکای ظهر مشغول بودم از خستگی روپا، بند نبودم
 یه دوش نیم ساعته گرفتم و لباسامو پوشیدم
 سری به تی دازدم پخته شده بود بو، و برنگی تو آشپزخونه افتاده بود
 و باعث تحریک معده خالیم شد
 به سمت تلفن رفتم تازنگ به سامی بزنم، آخه دیر کرده بود به واسطه چندتابوق
 گوشی رو برداشت
 -جانم خواهری
 -داداش کجایی... سلام
 -سلام به روی ماهت، با آقامین تورستورانییم داریم تی دامیخوریم
 -داداش من ناهار درست کرده بودم یه لحظه سکوت شد
 -آخ... ببخشید یادم رفت بهت بگم که خودتو تو زحمت نندازی
 -باشه بیخیال خداحافظ
 -سما...
 گوشی رو محکم رو تلفن کوبیدم حرصم گرفت، تی ذایی رو که دوست داشت
 درست کردم
 اما بادوستش داشت خوشگذرونی میکرد رفتم تو آشپزخونه زی تی رذارو خاموش
 کردم
 دیگه اشتهائی نداشتم رفتم تواتاقمو دراز کشیدم، از زور خستگی چشمم روی هم
 افتاد و به خواب عمیقی رفتم
 باتکان دستی از خواب بیدار شدم سام بود که با خمای گره خورده بالای سرم
 نشسته بود- چراناهارتو نخوردی؟

-سلام، اشتها نداشتم

-به خاطر من نخوردی؟ من معذرت میخوام. یکدفعی شد. کارمون طول کشید

،امینم ازم خواست به ناهار دعوتش کنم، تورو در بایستی گیر کردم

-اشکال نداره داداش

-بیپایین غذاروبرات گرم کردم میزم برات چیدم صدای قاروقورشکم بلندشد

سام خندید

-بین شکمتم صداس در اومد لپشوبوس کردم بلندشدم

اون روزناهار ساعت چهارخوردم، خیلی بهم چسبید

خوشحال بودم دیگه اون حس بد سرظهررو نداشتم دلم قنچ میرفت برای این

برادرهمچی تمام ساعت حدود 1 بود که مهمانمون اومد سام برای استقبال توی

حیاط رفت منم توی پذیرایی منتظرشدم تاییین

ازتو پنجره دیدمش قدبلند هیکلی بالباس تمام مشکلی

یه دسته گل پرازرزقرمز دستش بود که باعث شده بود نتونم چهرشو ببینم

چهرشو بیخیال من عاشق دسته گلشم همه میدونستم علاقه زیادی به رز داشتم

واردخونه شدن رفتم جلو سلام دادم

دسته گل اومد پایین و چهرش معلوم شد یه هین بلند کشیدمو یه قدم رفتم عقب

اصلا باورم نمیشد اونم تعجب کرده بود باچشمای گردبهم نگاه میکرد

-سماچی شده ???

سام نگاهی به جفتمون کرد

گوشه لب امین به نشونه پوزخندبالارفت

چشماش پرازشیطنت بود، نمیشد ازچشماش آرامش گرفت

-سام نگفته بودی خواهرت بزن بهاداره سام باتعجب به امین نگاه کرد

-منظورتو متوجه نمیشم

-بریم بشینیم تا برات بگم

من از خجالت پناه آوردم تو آشپزخونه لپام آتیش گرفته بود پیش سام آبروم رفت

با صدای بلند تعریف میکرد. انگار داشت برای من تعریف میکرد
 -سه چهار روز پیش باعباس مشرقی رستوران سمیعی رفتیم پاتوقمون اونجاس
 تمام میزاش پر بود فقط یه میز که دوتا دخترنشسته بودن دوتا صندلیش خالی بود
 خواهرتو دوستت نداشتن ما بشینیم منم با پروئی رفتم نشستم

خواهرتم عصبانی شد زد تو ساق پام هنوزم جاش کبوده
 باخنده زد روشونه سام که اگر چاقو بهش میزدی خوش در نمیومد
 -خواهرت واسه خودش داداشیه ها

سام بایه معذرت خواهی از جاش بلند شد و اومد پیش من
 -چایی بریز بیار

بالحن خیلی بدی گفت بعض کردم
 امین کارای که خودش کرده بود و سانسور کرد عجب آدم مارمولکی بود
 چایی ریختم و بردم اول جلو امین گرفتم

زل زد تو چشمام، انگار میخواست با چشماش باهام حقیقت بزنه وقتی چایشو برداشت

سریع رفتم پیش سام سینی رو میز گذاشتم

-سما خانم درس میخونید؟ سام به جای من جواب داد

-درسش تمام شده رشته معماری خونده، پدرمم به خاطر مختلط بودن دانشگاه
 اجازه نداد ادامه تحصیل بده

-خدا رحمت کنه مادر پدرتو... بابات بهترین کارو کرده، دانشگاهها الان تبدیل
 شدن به زایشگاه

بعد از این حرفش خودش شروع کرد به خندیدن

-بهتره سماجان میزشامو حاضرکنی بایه معذرت خواهی بلندشدمو واردآشپزخونه شدم برای شمام چلومرغ درست کرده بودم میزوباسلیقه چیدم ازامین اصلاخوشم نمیومد به نظرم خیلی منفوربود برای سقر شام دعوتشون کردم

-به به عجب بوی ،دست شمادردنکنه سماخانم ازبس قی ذاحاضری خودم ،دللم لک زده بودبرای قی ذای خونگی پیش خودم گفتم پس مادردپدرش کجان که زیاد برای جوابش انتظارنکشیدم -پدرمادرم چندسال پیش عمرشونو دادن به شما من ازبچگی پیش عموم بودم .به عبارتی عموم بزرگم کرده دللم به حالش سوخت مثل من وسام پدرمادردنداشت اونم یتیم بود سام- بفرمایید غذاسرد شد

سرمیزنشستیم هرکی توفکرخودش بود بعدازغذا میزرو بااسرارزیاد امین جمع کرد سام تلفنش زنگ خورد مجبورشدتنهامون بزاره کنارسینک وایسادم تاظرف هاروبشورم امینم اومد کنارم وایساد -بزارکمکت کنم

-خیلی ممنون ،شمامیزوجمع کردی . ظرفهابامن -آروم بودن بیشتربهت میاد دیگه سعی نکن خشن باشی -بابت اون روزمعذرت میخوام -اشکال نداره دخترخوب ،پیش میاد سام- امین جان چراشمازحمت میکشی -نه داداچه زحمتی -آقامین شمابرید من خودم میشورم اما حریفش نشدیم

نذاشت کمکش کنم تمام ظرفاروخودش تنهانشست . نظرم نسبت بهش عوض شد

بعداز پذیرایی میوه و شیرینی امین پیشنهاد تخته نرد داد وبا استقبال من وسام
 روبه روشد
 ازبچگی تخته نرد بلد بودم ، معلم بابام بود دیگه حرفه ای شده بود
 امین - خب حریف میطلبم
 سام - حریف منم ، برنده با سما بازی کنه قبول
 - قبول
 بازی شروع شد امین تو بازی خیلی حرفه ای بود تریب سرسختی بود سه دست
 بازی کردن سه دستم سام مارس شد
 - سما خانم حظری
 - حاضر م
 - تاس بریز
 اولین تاسم جفت شیش اومد جفتشون شوت زدن
 بابایادم داده بود جوری تاس بریزم تا جفت بیارم تا آخر بازی هرچی تاس ریختم
 جفت بود امین کلافه شده بود سه دست بهم باخت - آقا این کافیه یاهنوز میخوای
 بازی
 - دختر تو اولین کسی هستی که تونسته شکستم بده ، عجب عوجوبه ای هستی
 سه تای خندیدیم ، کمی دیگه نشست و عزم رفتن کرد درکل اگه اولشو
 سانسور کنم شب خوبی بود
 سام برای بدرقه امین تا توحیاط رفت منم ظرفای میوه روجمع کردم تو سینک
 گذاشتم
 - چرازدی تو پای امین ؟ مگه نگفتم با پسر اکل کل نکن
 - بخدا داداش تقصیر خودش بود
 - سمازود تراز جلو چشمم دور شو هزار بار گفتم خوشم نمیابا پسر اکل کل کنی
 خواستم از آشپزخونه خارج بشم که بازو مو گرفته منو توی آوشش گم کرد

-خواهر گلم واسه خودت میگم ،من بدتونمیخواوم

-بیخشید داداش

-بابت امشبم ازت ممنونم واسه خودت خانومی شد گونمو بوس کرد،باشب

بخیر ازهم جداشدیم

اون شب تحت توتیر حرفی امین همش خواب اون رستوران و دعوی که

کردیمو میدیدم.

صبح زود بیدار شدم اولین کاری که کردم زنگ زدم به منا

،بابدجنسیه زیاد، اصلا برام مهم نبود که ساعت 6 صبحه و ممکنه منا خواب باشه

،دوستداشتتم هرچه سریع تر گزارش دیشبو به منا بدم بعدازچندتابوق.

مناباصدای خوابالو گوشیو برداشت

-الو

-سلام ،پاشو تنبل صبح شده

-سمای آشغال اول صبح چی از جونم میخوای مزاحم همیشکی انشا...به

زمین گرم بخوری بلند خندیدم که حرصی ترش کرد- اگه گفتی دیشب کی

اینجابود

-سماز جلو چشمم خفه شو اول صبحی زنگ زدی آمار بدی ؟خو میزاشتی

دوساعت دیگه زنگ میزدی. الهی که بمیری

-ناله و نفرینت تمام شد

-نه

-بگو خودتو خالی کن

-انشا... ازدواج کردی 14 تاجاری بدجنس داشته باشی باین حرفش ت ش کردم

از خنده ،واقعا که عقلش کم بود- مرگ. مگه خنده داشت ؟کارتوبگو میخوام

بخوابم

-مسخره...دیشب دوست سام اینجابود اگه گفتی کی بود

- برت پیت؟؟؟
- نه همون پسره تو رستوران باهاش دعوا مون شد یه چغتی بلند زدی - جدی
؟؟؟تورودید ؟
- آره ،اون روزوبراسام تعرقی کرد
- سام نکشتش ؟؟؟
- نه امادعواشو به من کرد
- آماردیشبو به منادادم مناهم وسطاش تیکه میپروندو میخندید قرارشد منابرای
ناهاربیاد پیشم
- یکم نت گردی کردم ،چندصفحه رمان خوندم تامنا اومد باخودش غذاآورده بود
مطمئن کارخاله اعظم بود قربونش برم که همیشه به فکرمونه
- دستت درد، ایناچین ؟؟؟
- دستم افتاد،بیاییناروازدستم بگیر تا بگم چه کوفتی برات آوردم ظرف
غذاروازدستش گرفتم گوشو بوس کردم
- قربون دستو پنجه هات
- خب حالا پاچه خوری نکن
- یدونه محکم زدم توسرش که آخش دراومد صدایالله، یا الله اومد
یه سرکی تو حیاط کشیدم سام وامین بودن
- خودمو با دو،رسو ندم به اتاقم لباسمو بایه تونیک بلند لیمویی
عوض کردم شال سبزکله غازییم رو،سرم کردم توی آینه براخودم بوس
فرستادمو ازاتاق خارج شدم
- امین داشت با مناصحبت میکردو سامم خبری ازش نبود بایه سلام اعلام
حضورکردم امین به احترامم ایستاد- سلام خانم ،خوبید
- ممنون حال شما خوبه ،خوش اومدین ،بفرمایید بشینید
- بازحمتای ما چکار میکنید

-زحمتی نیست
 سام بایه سینی چایی از آشپزخونه خارج شد
 -سلام داداش
 -سلام خواهری
 رفتم پیشش سرشونزدیک گوشم آورد- سماجان غذا هست یا سفارش بدم ؟
 -نه داداش خاله اعظم برامون غذا فرستاده ،زیاده منا-خواهر و برادرچی
 درگوشه هم پیچ پیچ میکنید سام- منا خانوم شما که فوضول نبودی
 منایه پشت چشم نازک کردو ایش بلند، گفت این کارش باعث شد ازخنده روده
 بر بشیم
 منا-به چی میخندین ؟ امین قیافشومثل مناکرد
 -به اییییی گفتنت
 واقعاتو شکلک درآوردن استعداد داشت سام ازخنده قرمز شده بود منا- اییییی
 ،شماچه قد لوسین
 ازبس خندیده بودم اشک ازچشمام اومده بود
 -مناتور و خدا بسه دلم درد گرفت
 -آجر بزار زیرت دلت خوب بشه
 سام- خب دیگه بسه بلندشید میز نهارو حاضر کنید مناپاروی پا انداخت
 -من که مهمانم
 امین باچشمای گرد منارو نگاه کرد براش تعجب داشت که این حرفوزد
 اما برای ماتعجب نداشت ،این دیالگ همیشگی منابود برای تنبلیش باکمک امین
 و سام میزحاضر کردیم مناهم سرش توگوشیش بود امین-مهمان بیاناها ربخور
 -مگه باشماشوخی دارم
 -منم شوخی نکردم خودت گفتی مهمان هستی روکرد به ماتاتوئید حرفشو بگیره
 منو سامم هم زمان سرمونو بالا وپایین کردیم

مناهم یه قری به سروگردنش دادو افتخار داد سرمیز نشست
 سام- امین جان فکرکنم تا یک ماه دیگه کارای رفتنمون ردیف بشه
 امین لیوان آبشو سرکشید
 -آره کارای اون ورم عمو درست کرده برای اون کارخونه به خبره ای مثل تو
 نیاز داره
 -شماو عموت به من لطف دارید
 -توداری به مالطف میکنی
 منا- بحثو عوض کنید. من اصلا بارفتنتون موافق نیستم
 سام- چرا دخترخاله ،این بهترین موقعیت شغلی برای من
 -قحطی کار که اینجا نیومده این همه آدم ،مگه همه رفتن دبی ؟ امین- توایران
 به واسطه پدرای کله گنده میتونی شغل خوبی داشته باشی
 ایران جایی که اگر پول داشته باشی بهترینی ،اما اگر بی پول باشی باید
 بالیسانس ازبهترین دانشگاه بری توی یه شرکت شخصی واونجا کارگری کنی
 وبامزایای کم زندگیتو پیش ببری منا - من حتما شماروقبول ندارم سام رشتت
 دارو سازی تو بهترین شرکت ها میتونه کار پیداکنه
 سام- دخترخاله فکر کردی نگشتم ،برای بیشترکارخونهافرم پرکردم اما همشون
 ازآقازادهابرای شرکتشون استخدام کردن منم دوسدارم تو کشورخودم باشم
 .اما کم زحمت نکشیدم برای رشته تحصیلیم که حالا برم کارگری کنم
 مناسرشو انداخت پایینو با غذاش بازی کرد
 -مناجان من قول میدم هرروزبهت زنگ بزنم
 سام- مناخانم حداقل سالی یک بار میایم بهتون سرمیزنیم- الان اینو میگی اما
 وقتی برید دیگه یادی از من نمیکنید ،ماروفراموش میکنید
 سام - نه عزیزم حتما میایم حالاناهارتوبخورسردشد امین- دادا من دیگه باید
 برم عباس منتظرمه

-توکه غذاتو نخوردی
 -سیرشدم دادا
 ازسرمیزبلندشدو سوئیچشواز رومیز برداشتو باعجله رفت سام هم برای بدرقش
 رفت بیرون
 -آجی توکه از دل من خبرداری اگرسام بره من دق میکنم
 -چی بگم آجی،سام تصمیمشو گرفته
 منا بهم خیره شد سرمو زیر انداختم،عشق منایک طرفه بود سام هیچ وقت
 منارودوست نداشت
 -من دارم میرم
 -کجا؟بمون سام میرسونت
 -حوصله موندن ندارم اگربمونم باعث اوقات تلخی میشم
 -باشه آجی هرچور راحتی
 بایه خداحافظی کوتاه ازکنارم ردشد
 توی حیاط سام جلوشو گرفت صداشونو نمیشنیدم
 سام دستشو به علامت توكید تگون میداد وپیوند ابروهاش تو هم گره خورده بود
 منا باناراحتی سرشو آورده بود پایین و فقط گوش مید
 کمی دیگه وایسادنو آخرسام مناروتوتوی آوشش گرفتو روی موهاشو بوسه زد
 بعدازرفتن منا سام اومد داخل،ناراحت بود،یک راست رفت تو اتاقش
 منم میزوجمع کردموزظرفاروشستم برای عشق یک طرفه مناناراحت بودم
 اماچه میشه کرد
 زنگ آیفون به صدا دراومد امین بود
 یعنی چیکار داشت که برگشته بود
 -بله
 -سلام سما جان میشه گوشیمو برام بیاری جاگذاشتمش چه زود ازخانم به جان

تبدیل شدم باید مواظب رفتارم باهاش باشم
 -آقا امین یک لحظه صبر کنید الان براتون میارمش قفل درم زدم
 نگاهی به دوروبر انداختم
 -سماکی بود ؟
 -آقا امین بود گوشیشو جا گذاشته... آها اوناهاشش روی دسته مبل بود دادمش به
 سام تا برایش ببرش سام گوشی رو به امین دادو برگشت
 -داداش به مناچی میگفتی ؟
 -بابت یه سری چیزامطمئنش کردم
 -داداش مناخیلی دوست داره .
 -اما من مثل خواهرم دوشش دارم. اما اون متوجه نیست، بهش گفتم دوشش
 ندارم اما مثل یه برادر مواظبشم
 -کاش بتونه فراموشش کنه
 -عمو محمد زنگ زد کلی نصیحتم کرد که ازایران نریم
 هه...گفت دوستش یه کارخونه آب کاری داره اگر بخوام میبر اونجا
 -آبکاری ؟؟؟؟
 -آره همون کارگریه
 -توچی بهش گفتی؟
 -گفتم تو بهترین جا بایهترین حقوق کار پیدا کردم حالابیم تو کارخونه دوستتون
 کارگری کنم
 -داداش خداکنه از رفتنمون پشیمون نشیم
 -مطمئن باش پشیمون نمیشیم ،از زندگی برات بهشت میسازم
 -دای عباسم زنگ زد گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی
 -اووووتو حتما میخواد بگه بیاور دست من کارکن
 -نه گفت اگر پولی چیزی احتیاج داشتین به خودم بگین

-از دایی علی خبری نیست، چیکار میکنن هنوز از تهران برنگشتن ؟
 -نه انگار کار در مانشون طول کشیده
 -انشا... در رحمتشو براشون بازکنه و یه بچه تپل مپل خشگل سالم بزاره تو بقلشون
 -انشا...
 -داداش اجازه هست باعطیه برم بیرون
 -نه، از این دختره خوشم نمیاد، چه معنی داره دختری که هنوز ازدواج نکرده ابرو بر داره و مو زنگ کنه ؟
 (البته دوستان ناراحت نشن این نظر پسر داستانه)
 -داداش من چیکار ابروشو موهاش دارم، مافقط باهم دوستیم قرار نیس که هر کاراون کرد منم انجام بدم
 -دوتا اسب کنار هم ببندی هم رنگ نمیشن اما هم خوء میشن
 -دستت درد نکنه. اسبم شدیم
 -رو عصاب من راه نرو وقتی گفتم نه یعنی نه
 -باشه
 -من دارم میرم بیرون با امین اگر دوستداری توأم بیا
 -نه داداش مزاحم شما نمیشم
 -خودتو لوس نکن زود آماده شو امین نیم ساعت دیگه جلو دره منم
 از خدا خواسته سری پریدم تو اتاقو مانتو آبی که تازه خریدمو شلوار جینمو پوشیدم روسری آبیتم رو که از جمعه بازار، به قیمت مفت گرفتمو سرم کردم
 کیف دستی مشکیم با کفش اسپرتمم ست کردم
 آرایشمم یه ریمل روموجهای پروبلندم و سرمه تو چشمای کشیده آهوئیم
 از اتاق خارج شدم، سام حاضر و آماده جلو در بود
 -سما بالاخره آماده شدی

-آره داداش، بریم؟
 -صبرکن امینم بیاد
 -باش
 -سماجان قراره دوست امینم باشه
 -باشه داداش همون که اسمش عباسه؟
 -نه، دوست دخترش
 -باشه داداش من کاری بااوناندارم
 -حواستو جمع کن دوست دخترش خیلی متشخصه
 -خدابراش نگه داره گوشه سام زنگ خورد
 -الو امین جان الان میایم
 -میای؟ باکی
 -سما خانم قراره بیاد
 -با...باشه منتظرم بریم خواهر گلم
 ازخونه خارج شدیم ماشین شاسی بلند امین اون سمت خیابون پارک شده بود
 سام درعقبو بازکرد برام و خودش جلو نشست سوار ماشین شدیمو امین حرکت
 کرد
 -سلام دادا، سلام سما جان
 منو سام همزمان باهم سلام کردیم
 -سماجان منت گذاشتین سرما که باما دارین میاید خیابون گردی بالبختند
 جوابشو دادم- امین مهناز کجاست؟
 -گفت خودش میاد قراره دوستش نگینم بیاره به نظرم سام باشنیدن اسم نگین
 خوشحال شد ماشینو تو پارکینگ پارک کردیمو رفتیم تو پاساژ
 یکم منتظر شدیم که دیدم دوتادختر بامانتوهای کوتاه و کفشای پانزده سانتی
 باآرایش خیلی زیادوزننده دارن بهمون نزدیک میشن

موهاشونو فرق باز کرده بودن ورودوششون انداخته بودن انگارشالی
 روسرشون نبود
 تاسف خوردم برای نسل خودم که خودشونو شبیه عروسک میکننو میان بیرون
 انگار قصدشون اینه خودشونو به نمایش بزارن
 توفکر بودم که یکی ازاون دختراپریدو دستشو انداخت رو دوش امین و لپشو
 بوس کرد
 مهناز- سلام عشقم خوبی؟؟؟این خانم کین؟
 -سلام خانومی ایشون خواهر سام هستن دست درازکردو سلام دادم
 -سلام از آشناییت خوش حالم اسم منم مهنازه نامزد امین...
 امین- البته فعلا قصدمون آشنایی مهناز- حالافرقی نداره دستشو گرفتن سمت
 دوستش- واین دوستم اسمش نگین بانگینم دست دادم
 نگین بازوی سام رو گرفته بود،صورت سام هم به نظر خوش حال بود
 جفت جفت شروع کردن به راه رفتن منم پشت سرشون بودم
 ازسام حرصم گرفته بود،وضعیت نگین از عطیه بدتربود
 ،اونوقت به بودن من باعطیه گیر میدا
 آخه این چه بیرون رفتنیه هرکی باجفتش بود منم تنها ویتترین تماهاارو میدیدم
 مهنازونگین واردهرمغازه میشدن بادستای پرخارج میشدن همه رو هم امین
 حساب میکرد
 روبه رو یه ویتترین روسری فروشی وایساده بودم یه روسری بدجوربههم
 چشمک میزد
 -خشگله
 برگشتم پشت سرمو دیدم امین بود
 -آره خشگله
 -بریم تو تابرات بگیرم

- شما چه علاقه ای به خرید برای خانومادارید ، ممنون نیاز نیست ، نامزدتون کجاست؟
- دارن لباس مجلسی میخرن برای مهمانی فرداشب
- مهمانی؟؟
- مگه سام بهت نگفته ؟فرداشب تولد نگینه
- نه خبر نداشتم ،بهتون خوش بگذره
- مگه شما نمیای
- نه سام دوس نداره تو این مهمونیا شرکت کنم
- چرا؟؟؟ مگه چیه ؟سام خودش پای تمام مهمونیاس من بهش میگم که توروأم بیاره .
- نه مرسی ،فکر نکن راحت باشم تو اینجور مراسم هایی
- حالایه دفعه امتحان کن ... بیابریم بالاخره خرید کردن
- بعداز خرید، سام همرو به س قار شام تو بهترین رستوران دعوت کرد
- در کل شب خسته کننده ای بود
- امین مارو رسوند خونه سام زود رفت تو خونه ،بایه خدافظی اومدم از ماشین پیاده بشم که امین صدام کردو یه پلاستیکه کوچیکی به سمتم گرفت - اگر فرداشب اومدنی شدی حتما اینو بپوش - همون روسریس ؟
- آره ،اینو ازم به عنوان یه هدیه از یه دوست قبول کن
- مرسی اما نیاز نبود بیفتید تو زحمت خیره شد تو چشمامو زمزمه کرد
- تورحمتی برای من
- ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم
- واردخونه شدم سام رفته بود تواتاقش ،ازش خبری نبود منم رفتم تواتاقمو لباسمو بایه لباس راحتی عوض کردم روسری رو ازتوجلدش درآوردم
- جنسش ساتن بود

طرح روسری . بالهای باز شده ققنوس بود
 از همه رنگ توش کار شده بود
 کاش سام اجازه میداد فرداشب همراهش برم . یکی از آرزوهام بود که به
 مهمونیای مختلط برم
 روی تخت دراز کشیدم و به امید فردایی بهتر خوابیدم
 واقعا روز خسته کننده ای بود امین برای ناهار او مدپیشمون نگاهش همش دنبالم
 بود و این منو خیلی اذیت میکرد بالاخره ساموراضی کرد که منم با خودشون
 ببرن
 -داداش اونجامن هستم ، خیالت تخت من مواظبشم ، شما پیش نگین خانم باش
 سام - نه همیشه اونجا جای خوبی نیست . من اگر قبول کنم سما خودش نمیاره . مگه
 نه خواهری؟ تو رو در بایستی گیر کردم
 -باشه داداش من رفتم تو اتاقم باناراحتی از پیششون گذشتم
 متنفر بودم از این استبداد تو خالی ، چرا برای خودش جای خوبی بود ؟
 برای این که فکر منو مشغول کنم اتورو برداشتمو لباسای چروک و اتو کردم تمام
 لباسارو اتو کردم
 گردنمو تکون دادمو قلنجشو شکستم صدای تق تق او مد انگار کسی به در اتاقم
 میزد
 -کیه
 -اجازه هست
 -یه دقیقه وایسا
 روسریمو سرم کردم و درو باز کردم
 -بفرمائید
 -نمیا م تو ، فقط... سام قبول کرد که بیای اما همش باید کنار من باشی
 بهش قول دادم نزارم کسی بهت نزدیک بشه

- مرسی ،پس نامزدتون
- اون براش مهم نیس
- مگه میشه؟؟
- شب خودت متوجه میشی،برای شب بهترین لباستوپوش.
- من نمیتونم لباس بازولختی بپوشم
- میدونم ،اگرلباس نداری میخوای بریم خرید؟
- چرابرات مهمه؟؟؟ بااین حرفم جاخورد- چی برام مهمه؟؟
- این که من لباس خوب بپوشم
- برای ساعت 7 حاضرباش ،سام زودترمیره من میام سرئات خداحافظ
- سوالمو جواب ندادی
- ساعت 7 حاضرباش بعدازاین حتی رفت
- واقعا علت کاراشو نمیفهمیدم ،برام تازگی داشت
- ساعتو نگاه کردم عقربه ساعت عدد5 روشن میداد ،ذوق زیادی برای رفتن داشتم ،باید زودترآماده میشدم .
- یه دوش یک ساعته گرفتمو موهامو خشک کردم، محکم بالای سرم بستم
- تو کمدمو سرکی کشیدمو لباس مشکی لمه که برای عروسی یکی از اقوام گرفته بودمو برای امشب انتخاب کردم
- طرح لباس اسلامی بودآستیناش بلند بود.هیچ جای از بدنم معلوم نبود
- بلند بودو دنباله دار و باید بایک کفش پاشنه بلند ستش میکردم گوشیم زنگ خورد
- شماره روش ناآشنا بود خواستم جواب ندم ،اما حس کنجکاویم اجازه نداد
- الو
- امین-سلام سماجان من جلو درمنتظرم
- الان میام

بدون خداحافظی قطع کردم فک کنم شمارمو ازسام گرفته بود
پانچ مشکیم رو روی لباسم پوشیدمو وگوشیمو توی کیفم گذاشتمو وباسم الله
ازخونه خا

رج شدم

امین بیرون ازماشینش منتظرم بود

تپیش محشربود کت وشلوارآبی کاربنی باپیراهن سفید وپاپیونی که روی یقه
اش بسته بود ،جذابیت زیادی بهش اضافه کرده بود

-سلام

-سلام عزیزم

درجلوروبااحترام برام بازکرد ومنم خانوم وار سوارشدم تارسیدن به مقصد
حرفی بینمون گفته نشد

ازقرارمعلوم مهمونی خارج ازشهرگرفته شده بود

امین توی یکی ازفرعی هایپچیدو ماشینو کنار،انبوه ماشینا پارک کرد
باهم پیاده شدیم

-سماجان خواهش میکنم امشب اصلاً ازمن دورنشو

-چشم فقط نامزدتون ناراحت نشه ،دوست ندارم براتون دردسربشم

-اون به من اهمیت نمیده ،فقط به خاطر وضعیت مالیم بامن دوست شده . خودت

که اون روز دیدی- پس چراباهاش قرارنامزدی گذاشتین

-عموم باپدرش دوست چندین ساله ان ،به اسرارعموم به ایران اومدم تامهنازو

روببینم قصد من آشنایی بود اماپدرش مارونامزد اعلام کرد به درورودی

رسیدیم

امین زنگ زدودرباصدای تیکی بازشد

واردباغ شدیم ،تودلم ول وله بود هم خوش حال بودم هم استرس داشتم

ناخوداگاه دست امینو گرفتم ،اول باتعجب به دستم نگاه کرد خواستم دستمو از

دستش بکشم بیرون که فشارخفیفی به انگشتم آوردو سرشو به گوشم نزدیک کرد

-اینجا جاش بهتره

یه چیزی تو دلم هوری ریخت

-اینجا چقد شلوغه

-آره. بیابریم رواون میز بشینیم ،انگشت سبابه اش رو سمت میزی که چهارتاپسر دور آن نشسته بودن نشونه گرفت

-سلام پسرا

هرچهار نفرشون بلند شدنو سلام دادن

من عادت نداشتم به پسرغریبه دست بدم ،مجبورشدم ازهمشون معذرت خواهی کنم

امین به ترتیب معرفیشون کرد

-ایشون آریا آریا- خشبختم- منم همینطور

امین- این آقا خشگله ام متین ،کناریشم داداشش امیر این آقا اخموهم راستین ،دستشو سمت من گرفت

-این دخترزیباهم سما خانم

هرکدوم به نوبه خود احظارخوش بختی کردیم

راستین خیلی اخمو بود ،بجاش آریاخیلی خوش اخلاق بود متین وامیرم که فقط چشمشون به پیست رقص بوده درگوش هم پچ پچ میکردن

آریا- سماخانم شماچند سالتونه ؟

ساله 11

-چراپانچتونو درنمیارید ؟اگرمایل باشید تا اتاق پرو،همراهیتون کنم

امین- نیازی نیست خودم میبرمش . سما بلند شو تا بریم

-نیازی نیس

بعد از گفتن این حرف بلند شدم و پانچمو در آوردم. تا کردم و روی تکیه گاه
صندلی گذاشتم
همشون با تعجب نگاهم میکردن، حقم داشتن، توان جمع من یک وصله ناجور
بودم

راستین - فقط همین ؟ بایه لبخند جوابشو دادم
متین - سماخانم منو وامیر همراهی میکنید تاپیست رقص
-بخشید...

امین پرید وسط حرفمو نداشت کاملش کنم
-نه نمیداد خودتون برید
-امین چیز مرغ بازی در نیاردیگه
-گفتم که نمیداد
راستین - پس نامزدت کجاست
-خبر ندارم ازش، حتما داره اون وسط مخ یکی رو میزنه
-هه...حتما

آریا - از اولم اشتباه کردی با این دختره نامزد کردی
-اگر دست خودم بود که این کاروانجام نمیدادم، اما وقتی برم دبی به عمو میگم
این نامزدی مسخره رو بهم بزنه. انقدر عکس از مهناز و هم خواب های
جور باجورش دارم که عمورو راضی کنه انگار موشو آتیش زدن، مهناز
رو میگویم

با اون لباس دکته که بلندیش تاروی باسنش هم نمیرسید بارنگ قرمز جیغش که
همه نگاه هارو خیره خودش کرده بود به سمت ما او مد دست انداخت دور گردن
امین و لب روی لب هایش گذاشت
از این کارش چندشم شد و سرمو چرخوندم که بانگاه خندان آریا مواجه شدم
-عزیزم بلندشو تابه دوستام معرفیت کنم

-مهناز امشب اصلاحوصله وراجی های دوستاتو ندارم
 -این حرفت چه معنی میده؟
 -بروبامعشوقه جدیدت برقص تالان که پیش اون بودی
 مهناز عصبانی شدو باپامحکم کوبید به پشت صندلی من که باعث شد دندهام به
 میز برخورد کنه. بایه آخ دستمو گذاشتم رو دندهام امین باعصبانیت بلند شد
 رفت سمت مهناز دستشو گرفتوازمادورشدن
 آریا سریع خودشو به من رسوند
 -حالت خوبه ؟
 -آره خوبم
 خواستم کمرو صاف کنم که درد زیادی تو اون قسمت پیچید همشون بانگرانی
 بهم نگاه میکردن
 اززوربغض داشتم خفه میشدم ،من که معشوقه نبودم. من که نخواستم میونشونو
 شکرآب کنم ،تقصیر من کجا بود ؟
 سرمو رومیز گذاشتمو گریه کردم راستین-خیلی درد داری؟ بلند شو تاببرمت
 بیمارستان امین
 این دخترواقعا کم عقل بود به چه جرئتی باسماون کاروکرد
 بردمش ته باغ و پرتش کردم روی زمین که آخش بلند شد
 -چته وحشی
 خواست بلندبشه که گردنشو بادستام گرفتمو از زیر دندونای قفل شدمتی ریدم
 -مهناز اگر ببینم از نزدیکی سما ردبشی مطمئن باش زنده نمیمونی
 ،کارامشبتم بدون تلافی نمیمونه ،بلای به سرت میارم که از زنده بودنت
 پشیمون بشی ،تویه فاحشه ای
 گردنشو ول کردم وخواستم برم که باحرفی که زد بدجور آتیشیم کرد
 -فاحشه اون دختره که باتن فروشی توروازم گرفت

به سمتش هجوم آوردمو با پشت دست زدم تو صورتش ، کنارلبش پاره شد
 دستم رو به نشونه تهدید تکون دادم
 -من حتی موهای اون دخترم ندیدم. اما بهت قول میدم برای عروسیم با اون
 دختر اولین کسی باشی که دعوت میکنم
 -چی؟؟ من نامزدم ، همه خبردارن. با این کارت ابرومن میره
 -برام مهم نیس
 که ابروت بره چون تو اصلاً برویی نداری از تمام عشق بازیات با معشوقهات
 فیلم دارم... پس بهتره تارفتنم به دبی طائر من آفتابیت نشه چون
 بد جورید، میبینی
 همون جاولش کردم و پیش سمارفتم وقتی رسیدم سمت میز کسینبود نگرانش
 شدم ، شماره آریارو گرفتم
 -الو آریاسما کجاست؟
 -نگران نشو با بچهها آوردیمش بیمارستان الان تو راهیم
 -کدوم بیمارستان
 -بیمارستان...
 -باشه منم دارم میام
 گوشی رو قطع کردم و سریع سوار ماشین شدم سما
 از زور درد راحت نمیتونستم نفس بکشم آریا- بلندشو تا پانچتو تنت کنم
 راستین توام برو ماشینتو روشن کن تا بریم بیمارستان
 راستین- مهناز چیکار به تو داشت ، بین تو امین مگه چیزی هست؟
 -باگریه سرموبه علامت نفی تکون دادم
 -حالا وقت پرسش و پاسخ نیس برو ماشینو روشن کن با کمک آریا پانچمو
 پوشیدمو از باغ خارج شدیم سوار ماشین راستین شدیم حرکت کردیم سرمو
 تکیه دادم به شیشه ماشین و گریه کردم. دلم شکسته بود ، خود امین پیشنهاد داد تا به

این مهمونی پیام من حتی تو چشماشم نگاه نمیکردم چرامعشوقش شدم؟! از لفظ معشوقه متنفر بودم به نظرم این لفظ فقط برای دخترای ناجور به کار برده میشه، اما من دختر ناجوری نبودم گوشه امین زنگ خورد -نگران نشو بابچهها آوردیمش بیمارستان، الان تو راهیم -....-
-بیمارستان....-

-....-
-امین بود خیلی نگران بود
-بایدم نگران باشه دوست دختر خرابش زده این بنده خدا رو د تا اون کرده .
-سماحتم ازش شکایت کن
-نه من شکایتی از کسی ندارم
-بهبتره شکایت نکنه . چون باباش یکی از کله گندهای شهره برا خودش بد میشه
-والاچی بگم ، حیف امین که با این دختر نامزد کرد به بیمارستان رسیدیم منو به بخش ارژانس بردن یه دکتر ویزیتیم کرد
با کمی معاینه بهمون اطمینان داد که چیزی نیست و یه کوفتگی سادس آریا رفت تادارو هامو بگیره ، باراستین به سمت در خروجی رفتیم که ماشین امین جلو پامون ترمز کرد
امین باعجله خودشو به من رسوندو دوتا دستاشو دو طاقر صورتم گرفت
-حالت خوبه ؟ دکتر چی گفت ؟ جایت نشکسته ؟ راستین - سماحالش خوبه
امین نگران نباش دکتر گفت یه کوفتگی سادس
-آره سما؟

-آره نگران نباش
سرشو روبه آسمون کردو خدا رو شکر کرد سرشو آورد پایین و پیشونیمو بوس کرد لپام از خجالت قرمز شده بودن چرا این کارو کرد
راستین تک خنده ای کردو از کنارمون گذشت

-بیاسوارشوتابیرمت خونه
 -صبرکنید آریاهم بیاد بااخم گفت
 -توچکاربه آریاداری
 -آخه رفته داروهامو بگیره انگارخیالش راحت شد
 -باشه، من منتظرش هستم توبروتو ماشین بشین
 رفتم توی ماشین نشستم، آریا بایه کیسه تو دستش به امین نزدیک شد
 کمی باامین صحبت کردن
 باهم دست دادن و امین سوار ماشین شدو حرکت کردیم
 یه چیزی رودلم سنگینی میکرد ومطمئنم که اگربه زبون نمیوردم قده میشد توی
 گلوم
 -چرابه مهناز گفتی من معشوقتم، خودتم میدونی بین ماهیچ رابطه ای نیس
 امین اوف کشیدوماشینو گوشه ای پارک کرد
 -سما من ازتوهیچی نگفتم، اما مطمئنی بین ماچیزی نیست؟
 -ازطرف من نیست، امیدوارم ازطرف شماهم نباشه بامشت به فرمون
 کوبیدوفریادکشید
 -ازطرف من هست، ازطرف من خواستن تو هست، لعنتی داری دیوونم میکنی
 هرجامیرم جلو چشممی، بابقیه دخترای اطرافم فرق داری ببین....
 بقیه حرفاشو نشنیدم شایدم مغزم دستور داد نشنیده بگیرم، پیش خودم حدس
 های زده بودم، این حرفاش زیاد برام تعجب نداشت
 -سما؟؟؟
 -منو بیرخونه، این حرفاروهم دیگه تکرار نکن چون علاقه ای به شنیدنش
 ندارم
 -چی؟؟
 -توفقط قصدت تلافی. اینو از شیطنت چشمات میخونم.

-چيرو تلافی کنم؟
 -تلافی پایي که تو ساق پات خورد
 -توچی میگی سما؟ حالت خوبه؟ من دوستت دارم اینو بفهم.
 -دیگه هیچی نمیخوام بشنوم اگر حرکت نمیکنی پیاده بشم دستم سمت دستگیره
 دررفت خواستم دروبازکنم که امین قفل مرکزی روزد- خودم میبرمت
 تارسیدن به مقصد اخم های امین ازهم بازنشد، برای منم اصلا مهم نبود که
 ازحرفام ناراحت شده، دوست نداشتم کسی باشم که یه نامزدی رو بهم میزنه
 این برای همه بهتر بود.
 منو رسوند جلو خونه بدون خداحافظی پیاده شدم اونم گازشوگرفتورفت کلید
 انداختمو واردخونه شدم
 دنده ام درد میکرد یکی از قرص های مسکنو بایه لیوان آب خوردم
 دوزقرص بالا بود، پلکام سنگین شد رفتم تواتاقمو خوابیدم.
 چهارروزاز، اون شب گذشته بود از امین توی این چندروز خبری نبود
 سام هم روزوشبشو بانگین پرمیکرد
 مناهم بعدازاون روز نه جواب تلفنمو میدادنه سری بهم میزد به معنای واقعی
 کلمه تنهاشده بودم
 دیروز قرارشد دورازچشم سام باعطیه بیرون برم که سربه زنگاه مچموگرفت و
 یه دعوی مفصل باهام کرد
 گوشیم زنگ خورد، امین بود گذاشتمش روسایلتنو پرتش کردم روی میز
 آرایشم. امدست بردارن بود تلفن خونه هم بصدادرآمد شماره امین افتاده بود
 پریروزازبرق کشیدم
 سمت آشپزخونه روانه شدمو فکری برای شام کردم
 داشتم آواز میخوندمو سالاد درست میکردم که یکی از پشت گرفتم قبل
 از ترس قالب تهی کردم- صداتم مثل صورتت زیباس دستاشو از روی پهل

وهام باز کردم به عقب برگشتم، از عصبانیت نزدیک به جنون بودم
 امین احمق چه جور وارد خونه ماشده بود
 -بیخشید ترسوندمت. امدلم برات تنگ شده بود، از رودیوار اومدم
 ،اگرزنگ میزدم دربه روم باز نمی کردی فریاد کشیدم
 -از این جاگمشو، چرادست از سرم برنمیداری، من ازت متنفرم اینو بفهم
 اونم با فریاد جوابمو داد
 -مجبورت میکنم که دوستم داشته باشی، من آدمیم که به تمام خواسته هام رسیدم
 ،به توأم خواهم رسید
 -خواب دیدی خیره. من نمیزارم که حتی انگشت کوچیکمم به تو برسه. تو که
 سعی، گنده تراز تو ام نتونستن منو تهدید کنن هر دو به نفس نفس افتاده بودیم
 رنگهای قرمز چشمای امین از عصبانیت زیاد بیرون زده بود
 -نذار کاری که نباید بشه رو انجام بدم
 -هیچ لطفی نمیتونی بکنی
 -چرا میتونم لطفی کنم که به جزم باکس دیگه ای نتونی باشی از حرفش کپ
 کردم
 دستمو گرفتمو کشون کشون منو برد تواتاق پرتم کرد روتخت
 -میخوای چه لطفی بکنی؟؟
 -بهتره باهام راه بیای
 اومدم فرار کنم که میچ دستمو گرفتمو به عقب پرت شدم
 -کجامیخوای بری هنوز کارتو نساختم
 واقعاتر سناک شده بود از فشار ترس دهنم قفل شده بود
 دکمه های پیراهنشرو دونه به دونه باز کرد وقتی چشمم به سینه عضلانی اش افتاد
 سریع رو. گرفتمو باگریه التماسش کردم
 -تورو خدا کاری باهام نداشته باش

-دیگه برای التماس دیره
 دستمو گرفتمو منو رو تخت خوابوندمو خودشم روی من افتاد راه گریز نداشتم
 فقط کارم گریه وجیغ زدن بود بایکی ازدستاش دوتامچههای دستمو بالای سرم
 برد
 ازبس برای فرارازاین غول بی شاخو دم تلاش کردم دیگه رمقی تو تنم نمونده
 بود
 لباسو روی لبام گذاشتمو باولح بوسیدم،بادست آزادش بدنم رو لمس میکرد
 ازکارش چندشم شد
 میخواست لباسمو دربیاره وقتی دستم آزاد شد چنگ انداختم روی سینش
 تالاز،روم بلند بشه
 یک طرف صورتم سوخت
 -دختره احمق تمام سینو زخم کردی
 خواستم سیلی روکه به ناحق ازش خورده بودمو تلافی کنم که دستامو دوباره
 اسیر کردم
 -خواستم اولین رابطمون خوب باشه اما تو نذاشتی تمام لباسمو پاره کردو
 مثل وحشی ها افتادبه جونم هرچی التماسش کردم انگارنمیشنید
 -توروخدابزارم برم
 -ازالان دیگه زن من میشی
 -به خاک مادرپدرم اگر این کارو بکنی رگمو میزنم دست نگه داشت
 -بزاربرم ،به جان سام اگر اون کارو انجام بدی خودمو میکشم ازروم بلند شد
 سریع پتورو روی سرم کشیدمو بغضمو از تنگنای گلو خارج کردم
 تخت تکون خورد
 -بیخشم همین .
 صدای خش خش لباسش که تنش میکرد وشنیدم رفت

برای تنهای خودم گریه کردم، برای یتیمیم گریه کردم
 اگر پدربالای سرم داشتم امین جرأت نمی‌کرد بهم دست 9 درازی کنه امین
 چهارروز بود که ندیده بودمش، دل‌تنگش بودم، اون فکر میکرد میخوام تلافی کنم
 ،اما خدا زدم خبرداشت که برای دخترساده و چشم مشکی سریده
 وقتی به خودم اومدم که گوشی به دست بودمو به کسی که این روزاتمام زندگیم
 شده بود زنگ میزنم
 باهرزنگ ضربان قلبم بالا میرفت هرچی زنگ زدم جواب نداد لباس پوشیدمو
 برادیدنش ازخونه خارج شد
 ماشین و جلوخونشون پارک کردم خواستم زنگ بزنم. اما پیشون شدم
 از دربالا رفتم
 دردل خدا روشکر گفتم که سام بانگین خارج شهر بودن و تاشب قصداومدن
 نداشتن
 وارد خونه شدم آروم دروباز کردم وارد پذیرایی شدم
 سمداشت آهنگی روزمزمه میکردو سالاد شیرازی که عاشقش بودم درست
 میکرد موهای بلندش و باز گذاشته بودو با اون لباس عروسکی بیشتر از همیشه
 خواستنی شده بود رفتم جلو دستامو قلاب کردم دور کمرش باهم بحثمون شد
 از خودبی خود شدم بردمش تو اتاقش کارام دست خودم نبود برای رهای ازم
 سینمو چنگ انداخت
 با پشت دست خوابوندم تو دهنش خواست جبران کنه کاراش دیونه ام میکرد
 تهدیدم کرد که خودکشی میکنه از تصور مرگش قبلم مچاله شد نگاهی به
 خودمون انداختم من احمق داشتم چکار میکردم
 وای، با این کار سما از من متنفر میشه از روش بلند شدم پتورو، روخودش کشیده
 ،صدای گریه اش دل هرسنگی رو آب میکرد
 عاشقش بودم میخواستم مال من بشه برای همیشه اما راهو اشتباه رفتم

کنارش نشستم، از شرمندگی حرفی نداشتم، از ش خواستم ببخشم لباس پوشیدمو
 ازخونه زدم بیرون
 حالم خراب بود، اگر کار دستش میدادم؟ اگر خودشو میکشت؟؟ وای که چه
 قدر من احمقم
 حالا چه طور این ننگو، از روی شونهام پاک کنم فشار آوردم روی پدال. ماشین
 با سرعت زیادی در حرکت بود
 ذهنم بهم دستور ترمز میداد اما دلم از عذاب وجدان فقط مرگ میخواست
 من با اون دخترچه کردم، نگاهم افتاد به دستی که سیلی زد به ناحق به دختری
 که داشت از نجابتش دفاع میکرد، دوست داشتم از جابکنش ماشینو یجا پارک
 کردم
 از ماشین پیاده شدم دور خودم چرخیدم دستی توی موهام کشیدم داشتم خفه
 میشدم
 دوزانو روی زمین نشستم، فریاد زدمو موشت کوبیدم
 به آسفالت سخت که سیاهی رنگش، هم رنگ پرونده ی من پیش سما بود
 چند تا ماشین کنارم پارک کردن مردم دورم جمع شدن دو تا پسر جوون نزدیکم
 شدنو منو از روی زمین بلند کردن، صداهاشونو زمزمه وار میشنیدم دستم بی
 حس شده بود، لبخند روی لبم نشست از این حس کم چیزی نبود دست روی
 سمای من بلند کرده بود تو دادگاه من این کمترین حکم بود برایش منو
 تایمارستان بردن دکتر تشخیص شکستگی داد
 برای عکس بردنم، وقتی دکتر عکسو دید سری به نشانه تو س قی تکون داد
 - پسر تمام استخوان هایت از مچ تا انگشتات شکستن، باید بستری بشی زنگ
 بزنی به همراه بیاد تا کارای پذیرشتو انجام بده
 - کی میرم برای عمل
 - هر وقت کار پذیرشت انجام شد

دکترروپیچ کردن دست روی شونه ام گذاشتو ترکم کرد زنگ زدم عباس
،تومعرفت کم نمیزاشت برام

-الو

-الو سلام عباس

-به به بین کی زنگ زده ،خوبی داداشم ؟

-چاکرتم داداش ،یه زحمت داشتم برات

-نفرمایید ،شمارحمتی ،امربفرما

-راستیتش مچ دستم شکسته الانم بیمارستان کسی نیست میای پیشم

-خدابد نده چشم شماآدرس بدی جلدی اومدم آدرس دادمو گوشی رو قطع کردم

سما

آخرای شب بود که سام اومد خونه من یه گوشه کز کرده بودمو حوصله هیچیو
نداشتم سام کبکش خروس میخوند

بایدم میخوند اون باید بادوستدخترش خوش بودو من ازروی ترس زیر اون بی
همه چی میلرزیدم هرکارمیکردم ازذهنم پاک نمیشد سام اومد پیشم نشست

-سامببینمت چرا انقد صورت قرمز

نتونستم حرف بزنم خواستم بگم داداش باغیرتم دست یه پسر غریبه خورد تو
صورتتم خواستم بگم وقتی داشتی بامعشوقت حرفای عاشقانه ردو بدل میکردی

اون دوست آشغال برای رفع نیاز جنسیش صورت به صورتتم میمالید

نخواستم بگم داداشم هزاربارصورتتمو تنمو شستم که ازاین نجاست نجات

پیداکنم

-حموم بود

-دوباره تورفتی حمام دوساعت وایسادی

-سام بیخیال

-باش من رفتم بخوابم

-برقو خاموش کن

-باشه شب خوش

-شب خوش

توی تاریکی نشستم

ازخداشکایت کرد ازش گلگی کردم

-آخه خدا مگه من چکار کردم؟ مگه بنده ی بدی بودم. خودت مامانو بابامو گرفتی تمام خوشبختیامو گرفتی. خدایا امین جواب کدوم خطام بود. جواب کدوم

راه اشتباهم بود، خدادارم ازت قبض میترکم، دیگه باچه رویی، روی سجاده بشینمو ادعاکنم خطا نرفتم کج نرفتم. باچه رویی قرآن به دست بگیرمو برای آرامش دلم باصوت بخونم خدا....

بعدازاین که باخدای تمام روزای سختم دردودل کردم روی کاناپه خوابیدم بیشترازده باراز خواب پریدم امین توی خواب هم ولم نمیکرد صورتش توی خواب به حیوان های درنده شبیه میشدو بادندونای تیزش قصد پارگی گلوموداشت

هرچی جیغ میزد صدای از حنجرم خارج نمیشد هرکار میکردم نمیتونستم از دستش خلاص بشم

آخرسر بادندونای تیزش تمام تنم رو پاره پاره کرد

صبح باسر درد زیادی از خواب بیدار شدم، تمام اتفاقات دیشب جلو چشمم بود، بارهاو بارها امین رو نفرین کردم، اما بازم دلم خنک نشد گوشیم به صدادرآمد

-الو سلام سماخانم گل گلاب

-سلام زندایی هورا حالتون خوبه؟ دایی وپسراخوبن؟

-آره عزیزم همه خوبیم، سام چکار میکنه؟ خبری ازتون نیس

-شرمنده زندایی، کم لطفی ازما بوده

-نگو این حرفو دخترم. قرض از مزاحمت، فرداشب نامزدی بهناممه خواستم دعوتتون کنم.

-به سلامتی انشاالله که مبارکشون باشه

-سلامت باشی انشا... قسمت خودت بشه

-هرچی خدا بخدا، حالا این عروس خوشبخت کی هست

-همسایه قدیممون خانم محمدی رو یادته

-آره آره همون که یه دخترویه پسر داشت، نکنه مهدیه عروستون شده؟؟

-آره عزیزم

-خوشبخت بشن

-سماجان من کلی کار دارم باید برم فعلا خداحافظ

-خداحافظ زندایی به دایی سلام برسونید گوشیم رو روی تخت پرت کردم این بهترین خبری بود که شنیدم تودلم براش آرزوی خوشبختی کردم بهنام لیاقت بهترین هارو داشت

مهدیه هم بازی بچگیام بود وقتی که به خانه دایی عباس میرفتیم از زیبایی چیزی کم نداشت

خیلی دوست داشتم بینمش وباهش تجدید خاطره کنم، رفتم تو آشپزخونه، اما بایاد آوردن دیشب عقب گرد کردم و جلو تی وی نشستم شبکهاروبالا و پایین کردم اما چیز به دردبخوری پیدانکردم ازبیکاری وتنهایی خسته شده بودم

گوشیم روبرداشتمو به منازنگ زدم امامثل همیشه بی جوابم گذاشت خواستم زنگ بزنگم خونشون اما اصلا حوصله کنجکاوی های خاله رو نداشتم

نت رو روشن کردم توی شبکههای اجتماعی دوری زدم امین وقتی چشم باز کردم درد شدیدی توی دستم پیچید، دیشب ازوقتی رفتم تو اتاق عمل و داروی بیهوشی بهم تزریق شد دیگه چیزی به یاد ندارم، چشم چرخوندم

توی اتاق عباس روی صندلی همراه خوابیده بود دستم تو گچ بود، سنگینیش
 کلافم کرده بود باتکونای من روی تخت عباسم از خواب بیدار شد
 -بهتری داداش
 -آره اما این گچ کلافم کرده
 -تازه اولشه حالاتایک ماه باید تحملش کنی
 -تجربت زیاده
 -دیگه چه کنیم، راستی سام زنگ زد منم گفتم بیمارستانیم، الانم داره میاد...
 هنوز حتیر عباس تمام نشده بود که دربازشدو سام با نگرانی وارد اتاق شد، اومد
 سمت من
 -سلام باخودت چکار کردی پسر؟
 -هیچی نیست
 -کاملامشخصه که هیچی نیست
 دستت ازآرنج تو گچه، اون وقت میگی هیچی نیست
 -خودتونگران نکن، سما... حالش خوبه
 -آره خوبه، توی روز نگیں ولم نمیکنه سما
 روفقط شبامی بینم
 -بانگیں کات کن دختر درستی نیس روترش کرد
 -به نظرمن که خیلی خانومه
 -چی بگم
 -چیزی نیاز نیست بگی، فقط خواستم از خوبی حالت مطمئن بشم که شدم، من
 رفتم خداحافظ
 بامنو عباس دست دادو رفت- امین این سامم یه چیزیش میشها
 -چطور؟
 -این که باهش میپره مگه بیوه رامین الماسی نیس؟

-نگینو میگی؟ مگه قبلا ازدواج کرده
 -مگه نمیدونستی؟ تمام شهر این خانواده رو میشناسن. باباش تو قاچاق اصلحه
 است. شوهر اینم سه سال پیش توی یکی از قاچاق محموله ها پلیسا کشتنش
 ،الماسیم زرنگی کردو تما م اتهام هارو انداخت گردن رامین
 -من اصلا خبر نداشتم
 -به سام بگو حواسشو خیلی جمع کنه این دختره از اون مارهاست
 -فعلا که از عاشقی کورو کرشده
 -الماسی اینم بدبخت میکنه
 -بدبختی هر آدمی دست خودشه ،سام خودش باید راهشو انتخاب کنه
 -ایول حرفتو باید باطالانوش
 پرستار اومدو همه چیزرو چک کرد بااسرار قبول کردن که ترخیص بشم
 عباس کارای ترخیصو انجام داد نگران سما بودم
 اما باکاری که دیشب کردم رویی برای زنگ زدن نداشتم عباس منو گذاشت
 خونه وخودش دنبال کارای عقب افتادش رفت هرکار کردم دلم راضی نشد که
 بهش زنگ نزنم به واسطه چند تابوق خط وصل شد
 -چرازنگ زدی؟
 -سلام من نمیدونم چی بگم من دیشب کارام دست خودم نبود منو ببخش
 -ببخشمت؟ نامرد هرکاری میکنم اتفاقای دیشبو فراموش کنم
 ،هربار بیشتر از قبل تودهنم ثبت میشه ،هیچ وقت ازت نمیگذرم
 -سما بخدامن دوستت دارم دیشب کارهام دست خودم نبود قول میدم جبران کنم
 -باشه جبران کن دیشبو از صفحه زندگیم پاک کن ،میتونی؟
 -سما من ...
 -بسه ،گفتنی هارو گفتیو شنیدنیاهم شنیده ،دیگه هیچ وقت توی زاویه دیدمن
 نباش

-سما...

بوق ممتد نشان از قطع تماس داشت
 حق داشت، حق داشت که نبخشه اما من امین راد بودم
 کارمو بلد بودم، دخترای زیادی رو وابسته خودم کرده بودم باید روش
 کارکنم، من هر چیزی که بخوام بهش میرسم
 "سما"

امین با خودش چه فکری کرده بود که ازم خواسته بود ببخشمش، وای که وقتی
 یادم میوفته که داشت چه حماقتی رو انجام میداد دوست داشتم توی ی انبار پر
 از گاه بزارمش و آتیشش بزنم میگه دوستم داره اونوقت میخواست بهم دست
 درازی کنه...

بهنام هم دوستم داشت بارها تو خونه باهم تنها شده بودیم به بهانه ی تمرین
 کردن مسئله های ریاضی که در اونها خیلی مشکل داشتم...
 اما انقدر آقا بود که حتی تو چشمم نگاه نمیکرد...
 به راستی چه فرقی بین دوست داشتن هاست... دوست داشتن بهنام کجا و هه
 دوست داشتن امین کجا...

مرغ خیالم پرواز در روزهای خوش گذشته کرد...
 روزهایی که هم مادری بود و هم پدری، چه روزهای خوبی داشتیم حتی که
 روزهای خوبمون زود به اتمام رسید... سام زنگ زد و گفت برای شام نگوین
 رو با خودش میاره، اصلا از این دختره خوشم نمی اومد احساس میکردم
 صحبت کردنش با سام فرمالیتس اما سام حسابی دل بسته بود به این دختر مو
 طلایه...

برای شام خورشت فسنجان درست کردم غذای محبوب سام...
 تا شب مشغول بودم سعی کردم همه چیز بهترین باشه اصلا دوست نداشتم پیش
 این دختره کم کاری کرده باشم...

ساعت تقریباً نزدیک به هشت بود که او مدن ...

رفتم جلو در به استقبالشون ...

نگین مثل همیشه با اون تیپ فچی‌ش و موهایی که زیر شال باز گذاشته بود زیبایی دوچندانی بهش داده بود اما از نظر من هنوزم چ‌تال بود و نخواستنی دست دراز کرد به نیت احوالپرسی و سلام

_سلام عزیزم

_سلام گلم خوش اومدین

سام_سلام خواهری، ببین چه بویی راه انداخته. فسنجون درست کردی؟؟؟

_داداش حالا بزار بررسی بعد شکمو بازی در بیار نگین_سام اصلاً بهت نمیداد

شکمو باشی

_مگه چیه خب گشمنه

با خنده و شوخی وارد خونه شدن، نگین خیلی سعی میکرد خودشو ب من

نزدیک کنه، اما عجیب از این دختر فراری بودم... واقعا این حسم رو درک

نمیکردم ...

سام_سمانمیخوای بهمون شام بدی؟

نگین_سام حالا چه عجله ایه ما که تازه بیرون بودیم و تو هم که از خجالت

شکمت در اومدی ...

_نگین جان سام علاقه زیادی به خورشفت فسنجون داره به خاطر همین عجله

داره که زود تر شام رو بخوریم ...

سام_افرین خواهری زدی به هدف ...

نگین_خب اگه میخواید شام رو حاضر کنیم؟

_باشه

به کمک نگین میزو آماده کردیم، کلی از سلیقه ام تعریف کرد_ سما جان

چجوری با این سن کمت میتونی غذا درست کنی؟ من با 30 سال سن حتی

نمیتونم یه سالاد درست کنم...

— نگین جون وقتی مجبور باشی باید همه چیزو یاد بگیری، البته مادرم زن با سلیقه ای بود... من همه چیز رو از مادرم یاد گرفتم نگین — خدا رحمتشون کنه — خدا رفتگانتون رو بیامرزه

سام — چی شد دخترا دارین چه کار میکنید، خورشتو بیارید دیگه...
بعد از شام به نگین اجازه کمک ندادمو ازش خواستم کنا رسام بشینه بعد از شستن ظرفها، بایه ظایر تخمه پیششون رفتم - سماجان دستت درد نکنه حسابی خسته شدی

-نه بابا، تاباشه ازاین خستگیها

سام - راستی نگین فرداشب نامزدی پسر داییمه توأم میای

-آره عزیزم اگر تو بخوایی میام

بعدشم خودشو انداخت تو بغل سام و خودشو لوس کرد اصلا از پیشنهادی که

سام به نگین داد راضی نبودم اما حرفی ام نمیتونستم بزنم

نگران منابوادم، اگر این دو، رو میدید بی یقین که دق میکرد

نگین - سما فرداشب چی میپوشی؟

-نمیدونم، شاید کت شلوارمو بپوشم

-میشه بهم نشونش بدی

-آره عزیزم چراکه نه به طرف اتاقم راهنماییش کردم کت شلوار سفیدمو بهش

نشون دادم از قیافش مشخص بود که چندان از لباس خوشش نیومده

-سماجان چه قد لباست سادست

-صلیقه هاباهم فرق دارن، به نظرم زیبایی توی سادگیه

-باهمین حرفات امین رو خر کردی؟

-چی؟ منظور تو متوجه نمیشم

-اصلا به سام نمیداد همچین خواهری داشته باشه

- مواظب حرف زدنت باش
 -هه... فکر کردی خیلی دختر زرنگی هستی، امین توروام ول میکنه
 -بین من وامین هیچ چیزی نیس
 -کاملا مشخصه، پس شب تولد من عمه ام بوده که به خاطر جنابالی مهنازو زده
 -چی؟ امین مهنازوزده ؟
 -خودتو به خنگی نزن، لباس دیدن بهانه بود فقط خواستم بهت بگم، پاتواز تو
 کفش مهنازبیرون بکش خواست از درخارج بشه که مچ دستشو گرفتم
 -نگین به مهناز بگو من تالان تو بهم خوردن نامزدیش نقشی نداشتم، اما
 ...باتهدید کردنم منو سرلج انداختید، بهش بگو نمیزارم هیچ وقت امین بهش
 برسه
 بهش بگو پاشو ازتو کفش من دربیاره وگرنه بدترازون شب کتک میخوره
 ،فرداشبم خوش ندارم تو مهمونی ببینمت تو برای داداشم یه لکه ننگی، حالا هم
 ازاتاقم گمشو
 مچ دستشو بایه تکون محکم ازدستم خارج کردم انگشت سبابه اش رو دوسه
 بار روی سینه ام زد
 -بچه جون منو تهدید نکن کشتن تو برای من مثل آب خوردنه.
 -پس قاتلم هستی، سام خبر داره
 -اونش به تومربوط نیس
 -قاتل بودن تو به من مربوط نیس، اما به سام مربوط میشه
 ،هرچیزیم که به سام مربوط بشه مطمئن باش به منم مربوط میشه
 انگار از کل کل بامن خسته شده بود ازاتاق خارج شدو دروبه هم کوبید
 ازعصبانیت روبه انفجار بودم
 خبر ندارن که امین چه قد شیفته من شده، من از امین بدم میومد اما اگر باهش
 باشم هم ازش انتقام گرفتم هم مهنازو نگین رو چزوندم، هروقت که عاشقم شد

و نتونست بدون من طاقت بیاره مثل یه آشغال از زندگیم پرتش میکنم بیرون
 ،سام وارد اتاقم شد
 سام- سما مارفتیم
 تودلم گفتم بری و دیگه بانگین برنگردی اما زبانم چیزه دیگه گفتم
 -باشه داداش مواظب خودتون باشید
 -شاید شب پیش نگین بمونم آخه مامان و باباش رفتن آلمان نگینم تنهاست ،تو
 که تنهایی نمیترسی
 -نه. خداحافظ
 -خداحافظ

واقعا مزحک بود ،تنهایی نگینی که از خودش شنیده بودم خوشون پراز خدم
 وحشم هست بیشتر از منی که کسیرو پیش خودم ندارم ارزش داره ،من از تنهایی
 نمیترسیدم اما دل شکسته برادری بودم که یه دختره تی ریبه بیشتر از هم خوش
 براش ارج و قرب داشت ،سام اخلاقش خیلی قی تغییر کرده بود ،و تمامش زیر سر
 این دختر مغرور بود

تمام حرفای نگین تو ذهنم رژه میرفتن
 و منو برای کاری که میخواستم بکنم مصمم ترمیکردن توفکر بودم که تمام
 برقابه یک باره خاموش شدن
 -آخه الان چه وقت برق رفتن بود

کورمال کورمال دنبال گوشیم گشتم روی دراور بود ورش داشتمو با استفاده از
 نور گوشیم خودمو به آشپزخونه رسوندم از توکابینت شمع برداشتمو روشن کردم
 چند قطره از شمع رو توی ظرفی چکوندمو جای شمع رو محکم کردم.

نشستمو نقشه چیدم برای چزوندن مهناز و رسیدن به امین- خب اگر من الان
 زنگ بزنگم به امین که شک میکنه ،پس بهتره منتظر باشم تا خودش زنگ بزنگه
 ،اگر منو فراموش کرد ،اگه دیگه زنگ نزدچی ،ناگهان چراغی تو ذهنم روشن

شد

-الان برقارفته ممکنه دزدبیاد سروقت من که یه دختر تنهام بعدش شروع کردم به خندیدن

رفتن توی حیاطو از تو باغچه یه سنگ بزرگ برداشتمو از همون فاصله زدم تو شیشه درورودیمون شیشه اش خورد شدو ریخت روزمین گوشیمو برداشتمو چند بار به سام زنگ زدم مطمئن بودم که جواب نمیده زنگ زدنم فرمالیته بود تا اگریه موقع امین از پرسید چرا به اون زنگ زدم دلیل داشته باشم که کسی نبود برای کمک کردنم یکم خونه رو بهم ریختم که شک نکنه

یه سری چیز پوست گرفتمو فشار دادم تو چشمام تا اشکام بیاد چشمام داشت آتیش میگرفت

گوشی رو برداشتمو به امین زنگ زدم....
"امین"

تو خواب ناز بودم که گوشیم زنگ خورد خواستم رد تماس بدم که انگار بهم شک وصل شد، سما این موقع شب باهام چیکار داشت که زنگ زده زیاد منتظرش نذاشتمو تماس رو وصل کردم
-الو

فقط صدای گریه میومد تو دلم آشوب به پاشد

-الو سما چی شده؟ حرف بزن، سما

-تورو خدا خودتو زودتر برسون من تنهام

-چی شده سما

-یکی زد شیشه درو شکست من میترسم سام جوابمو نمیده

-گوشی رو قطع نکن من دارم میام باهم

ون لباسا سوئیچو از کنار تخت چنگ زدمو بادو خودمو به ماشین رسوندم

استارت زدمو ماشین ازجاکنده شد گوشی رو دم گوشم گذاشتم

-سما اونجایی

-آره ،تمام برقا قطع شده

-نترس من دارم میام

گوشی رو پرت کردم رو صندلی کمک راننده وفشاربیشتری به پدال گاز آوردم

بعدازیه رب جلو درخونه پارک کردم برق تمام منطقه رفته بود مجبور شدم از

دیوار برم با لا اما بادست شکسته ام یکم این کاربرام سخت بود اما برای سما

همه کار میکردم خودمو به سختی به اون ور در رسوندم واردخونه شدم

-سما.. سما.. سما کجایی بانورگوشیش خودشو نشون داد

-اینجام

باعجله به سمتش رفتمو گرفتمش بغل صورتشو وارثی کردم

چشمای خشگلش از گریه قرمز شده بودن

-نترس من الان پیشتم ،متوجه شدی کی شیشه روشکست

-نه من بالا خواب بودم ،بدصدای شکستن شیشه اومدم منم خیلی ترسیدمو

دراتاقمو قفل کردم

-توکه چیزیت نشد

-نه ،گفتم که تو اتاقم بودم

دوباره گرفتمش تو بغلم ضربان قلبشو حس میکردم

-سام کجاست؟

-شب نگین اینجابود ،رفته پیش نگین

-توروتنهاول کرده نوقت رفته پیش نگین ؟

-آخه مامان بابای نگین خونه نبودن ،تنهابود

-این سامم شورشو درآورده دیگه چه طور دلش اومده تورو تنهابزاره

سرشو رو به نشونه ندونستن تکون داد

- باید برقاییاد تابینم چیزی ازتون بردن یانه
- دزد نبودن
- چی؟ پس چی بودن
- امشب نگین تهدیدم کرد اگر خودمو ازوسط تو مهناز نکشم بیرون منو میکشه
- خونم به جوش اومد نگین چه غلطی کرده بود؟عشق منو تهدید کرده بود
- نگین غلط اضافی کرده توأم نگرانش نباش
- چه جور نگرانش نباشم امشب تاسرحد مرگ ترسیدم
- ازاین به بعد تنهات نمیزارم
- برقا اومد سما متوجه دست شکسته ام شد،باتعجب گفت
- دستت چی شده؟
- تاوان پس داده
- تاوان؟تاوان چی؟
- این که به صورت تو زده
- خودت شکوندیش
- آره خودم شکستمش
- امامن راضی به شکستن دستت نبودم
- میدونم،تو انقد خانم هستی که بدهیچ کسو نمیخوای...مرسی
- حالا هم زود،دستو صورتتو بشورویا.
- جوابمو بایه لبخند دادو رفت،خونه تاحدودی بهم ریخته بود تشک های مبل
- این وراون افتاده بودن مرتبشون کردم سمابایک حوله تودستش به سمتم اومد
- صورتشو خشک کرد
- مرسی ازاین که اومدی
- توهروقت که بخوای من کنارتو هستم،حتی اگه تو این سردنیاباشیو من اون

سر دنیا باخجالت سربه زیر انداخت
 وقتی خجالت میکشیدو لپ اناری میشد دوست داشتتم اون جفت انارهای زیبارو
 غرق بوسه کنم
 اما حیف که سابقه ام پیشش خراب بود ودوست نداشتم این لحظه ، که آروم
 کنارهم ایستادیمو خراب کنم
 -اگر کارداریت برید ،مرسی ازاین که اومدید
 -نه خواب بودم که زنگ زدی ،پیشت میمونم تاصبح
 رنگ سفید کرد انگارترسید ،لعنت به من که خراب کردم اعتماد این دختررو .
 -نه سما فکر ناجورنکن اون شب تاتو نخوای هیچ وقت تکرارنمیشه
 -میشه بری ؟
 -نه من تنهات نمیزارم ،اصلاتو توی اتاقت بخواب منم روی کاناپه میخوام
 -آخه ..
 -آخه نداره دیگه فقط یه بالشتو پتو برام بیار
 -انگار قانع شد
 -اگه فرداسام بیاد فکرناجورمیکنه
 -وقتی خواهرشو تنهامیزاره و میره خوش گذرونی حق فکرکردن نداره
 -باشه
 به تیپم نگاه کردم اولین باربود که این جوری از خونه بیرون میومدم
 شلوار گرم کن مارک و یه تیشرت سفید که عکس یک زن درحال عشوه گری
 ،روی اون حک شده به تن داشتتم سما بایه تشک به سمتم اومدو کنار پام پهن
 کرد
 -نیازنبود عزیزم روی کاناپه میخوابیدم
 -نه اونجوراذیت میشدید
 از این که به فکرم بود توی دلم قند آب شد بالشتو پتوام برام آوردو بایه شب

بخیر به اتاق خوابش رفت
اون شب بهترین شب عمرم بود؟ توی خونه ای خوابیدم که دختره رویاهای
هرشبم دراون آرمیده بود
"سما"
اومدم تو اتاقم تابخوابم
اما هرکاری کردم خوابم نبرد همش به چند ساعت پیش فکر میکردم
خوش حال بودم که به خاطر از خوابش گذشته بودو خودشو به من رسونده بود
ذهنمو به اون شب که داشت بهم تجاوز میکردمش قول کردم تا خوبی امشبش
برام کمرنگ بشه امین اوایل به نظرم پسر خوبی بود اما بعد از اون شب نظرم
بهش تغییر
کرد حتی اگر دوستمم داشت حق نداشت بهم دست درازی کنه از این که دستشو
شکسته بود زیاد ناراحت نبودم انگار یه قسمت از قلبم با این کارش خنک شد
اگر فرداش بنگین بیاد، از امین هم دعوت میکنم که همراهم بیاد این
اولین قدم برای شروع نقشم بود
از فکر به فرداش یه پوزخند روی لبم نقش بست واقعا که قیافه من دیدنی بود
وقتی من وامین رو باهم میدیدم با فکر به فرداش خوابیدم
صبح با صدای امین که به در میزد بیدار شدم شالمو روسرم انداختمو دروبراش
باز کردم
- عزیزم تو که هنوز خوابی
- کارم داشتی؟؟
- آهان... آره من دارم میرم برات صبحانه حاضر کردم شیشها هم جمع کردم
- دستت درد نکنه مگه ساعت چنده؟ کی بیدار شدی؟
- من زود بیدار شدم، الانم ساعت یازده از این که تا این ساعت خواب بودم
تعجب کردم- سام هر وقت اومد بهش بگو بامن تماس بگیره

-میخوای دیشبو بهش بگی؟

-هم دیشب هم خیلی چیزای

دیگه

-باشه بهش میگم

رفتو دوباره برگشت سریع لپمو بوس کردو فرار کرد ازاین کارش خندم گرفت

یه دیونه حوالش کردم

بعدازرفتن امین زنگ زدم منا، اما بازم جوابمو نداد

صبحونه مفسلی که امین برام چیده بود دست نخورده موند ،اصلا اشتهاایی

برای خوردن نداشتم

میزو جمع کردم و وسایل صبحونه رو تو یخچال گذاشتم

سام اومد ،چند بارصدام کرد انگار شیشه شکسته رو دیده بود رفتم جلو

وازنگرانی درش آوردم- سما... سلام خوبی ،دیشب چی شده ؟

-سلام قضیش مفصله ،زنگ بزنی از امین بپرس باعصبانیت اومد جلو و

بازمو گرفت

-میگم دیشب چی شد ،اینجاچه خبربوده

کنترلمو از دست دادم منم مثل خودش فریاد کشیدم

-به قول خودت خبرادیشب بوده خبرم یه باریشترنمیگن ،دیشب تو قبل

معشوقت خوش گذشت ،اصلا یادت افتادخواهری ام داری ،یا،نگینت نگرانی

برای خواهرتو سرکوب کرد ،حاشابه تی یرتت که خواهرتو شب تنها گذاشتیو تو

قبل یه دخت تیرریبه خوابیدی این بود....

دستی که تودهنم خوردمهرشد روی تمام حرفام گوشه لبم پاره شد

-خفه شو، بس کن ،جوابمو از امین میگیرم

بعدازاتمام حرفش تنهام گذاشتو من موندمو هق هق همیشگیم لعنت به تونگین

،برادری که از گل کم تربهم نمیگفت ،حالادست به روم بلند میکنه

به امین پیامک زدمو گفتم سام قراره سوال پیچش کنه اما به دستی که تودهنم خورداشاره ای نکردم که اگر میکردم به یقین امین دستی برای سام نمیزاشت وقتی بادست خودش اونجور، تا کرده باشه دست سام که براش ارزشی نداشت برای عوض شدن حاله به حمام پناه آوردم جایی که به راحتی جتی های خفه شده توی حنجرمو توی وان پر آب خالی میکردم.

"امین"

رادبزرگ بهم زنگ، بالاخره مهناز قبرخودشو کند
-سلام عمو جان

-سلام، اونجاداری چه تی لپی میکنی، مگه من بهت نگفتم بدون مهنازحق برگشت به دبی رو نداری؟

-عمو شما نمیتونیدمنو به کاری که اصلاعلاقه ای بهش ندارم مجبورکنید
-امین کاری که میگمو انجام میدی فهمیدی؟

-عمو من باون دختره فاحشه ازدواج نمیکنم، ماهمدیگه رودوست نداریم
-ازدواج شما کاریه نیازی به دوست داشتن نداره

-شمامیخوایدمنو وسط معاملتون بزارید، من سرزندگیم ریسک نمیکنم

-امین گوش کن پدرمهنازبرای کارماتوی ایران بهترینه، این موقعیت رو خراب نکن

-حالا شما گوش کنید عمو من هیچ وقت بامهنزازدواج نمیکنم
، اما بهتون قول میدم باهمسرآینده ام برگردم دبی

من دل باخته یه دخترشدم که باتمام دخترای دوروبرم فرق داره- امین من این اجازه رو به تو نمیدم، همین که گفتم فرداشب یه قرارشام بامهنازبرات گذاشتم توام مثل یک مردجنتلمن به دیدارش میری شیرفهم شد
-نه عمو...

بوق ممتدتلفن حرفم رو بدون ادامه گذاشت موبایل رو روی میز پرت کردم

شماره داخلی روگرفتم و از منشی خواستم برام یه فنجان قهوه بیاره
این شرکت یکی از شعب کارخونه داروسازی راد، بود، عمو برای اداره این
شرکت منو به ایران راهی کرد
سالم که بود پدرمادرم از دست دادم و به دبی پیش رادبزرگ 9 فرستاده شدم
هیچ کسو توایران نداشتم مادرم دخترفراری بود که ازعشق پدرم دل ازخانوادش
کند و باهاش ازدواج کرد پدرمم فقط یک برادرداشت که توی این چندسال یتیم
داری پسر تک برادرشو کرد
من ازپدرمادرم چیزی درذهن نداشتم
فقط عکسهای سه نفرمون گاهی وقتامنو یاد آن ها مینداخت
سام بدون درزدن وارد اتاقم شد چشماش ازعصبانیت برق میزد.
اومدجلو یقمو گرفت، ازصندلی کنده شدم
-دیشب تو خونه ماچه خبربوده
بایه پوزخندجوابشو دادم یه مشت حواله صورتم کرد
مشتش بدون جواب نمودن یکی زد دو تاخورد منم مثل خودش صدایس کله
انداختم
-مثلامیخواهی بگی رگت یرت داری، رگت یرت دیشب چرا قلمبه نشده بود وقتی
بالون نگین لاشی لاو میترکوندی بامشتی که زد پهن کاشی های سرداتاق شدم
منشی باترس به مانگاه میگرد ازش خواستم بره بیرون بلندشدمو لباسمو
تکوندم
رفتم جلوش وایسادمو یقشو به چنگ گرفتم
-نخواستم بزنت خودتم قبول داری تاب وتحمل یه مشت منو نداری حالاهم
اگرمیخواهی بشنوی بشین اگر نه که هررری آروم ترشده بود بدون حتر روی
مبل نشستو دستاشو دوطاق سرش گذاشتو آرنجشم حائل پاش کرد
-بگو دیشب چی شده تو اون خراب شده که قراره مهربی تی یرتی تو پیشونیم

بخوره

همه چیزو بهش گفتم ازنگین که بیوه بود ازمهناز که نگین رو واسطه خودش برای حتر بردن کرده بود ازتهدیدی که به سما کرده بود از دیشبی که خواهرش ازترس به من پناه آورده بود سام فقط گوش کرد، پیش خودم گفتم شاید حرفامو باورنکرده بدون حتر بلند خواست بره

-سام

-چیه؟

-باورنکردی

-باورکردم

-پس چرا حرفی نمیزنی

-تمام حرفات حقیقت داشت، من تی یرت ندارم، سمارو بدون دلیل زدم، بدون این که بدونم قضیه چیه - توچیکارکردی؟ سمارو زدی

به سمتش هجوم آوردم حسابی باهم کتک کاری کردیم وقتی خسته شدیم اون روی مبل ولو شدو منم روی سرامیکا نگاه بهم کردیمو شروع کردیم به خندیدن

-سام حالا میخوای چکار کنی؟

-نمیدونم

-نمیدونی؟؟هنوزمیخ

وای بالون دختره باشی؟

-نگین خودشو یه دخترهمه چیز تمام پیش من جلوه داد

-دوستش داری؟

-مگه تو سمارو دوست نداری؟مگه الان به خاطر سما کتک کاری نکردیم؟

خیلی خوب بود که سام از علاقه ام خبر داشت، پس درکم میکرد

،

-تو نباید نگین و سمارو باهم مقایسه کنی

-قصدمن مقاسیه نیس، که البته نگین سماهرگز قابل مقایسه نیستن سمای سربه زیرکجاونگین هفت خط کجا

-به نظرم حالا نمیخواد بانگین بهم بزنی، باباش به خاطرنگین هرکاری میکنه دیشب سمارو ترسونده بودن، به قولی بهش هشدار داده بودن، کاری نکن جون سما به خطر بیفته

-گیجم، نمیدونم کدوم کار درسته

،من باید چکارکنم

-ماتایه ماه دیگه رفتنیم، توأم توی این یکماه بیچونش سام بلند شدو اومد سمتم و دست گذاشت روی شونم- شرمندت شدم، ممنونتم که دیشب کنار خواهرم بودی- سام تعارفو بزار کنار، آخ آخ بیخشید ضرب دستم شدید بود زیر چشمت کبودشده

سام دست گذاشت زیر چشمشو از درد صورتش جمع شد

-حالا امشبو چیکار کنم

-مگه امشب خبریه

-نامزدی پسر داییمه

-کدوم؟

-بهنام

-همون که خواستگار سما بود؟

-آره، شب قراره نگینم ببرم.

-پس کارت درومده، باید هوای سما رو خیلی داشته باشی

-هواشو دارم، من باید برم، بازم ممنون ضرب دست سنگینی داری خندیدمو از کنارم رفت...

بعدازرفتن سام به گوشیم نگاه کردم یه پیامک از طائر سما داشتم توی پیامک میخواست منو از اومدن سام باخبر کنه

منشی در، زدو وارد اتاق شد، ازاون دخترای هفت خط بود که رادبزرگ برای زیر نظر داشتن من استخدامش کرده بود

-آقای راد، آقای رادبزرگ زنگ زدنو گفتن قراره فرداشب رو یادتون نره
-بهشون بگید خودم باهاشون تماس میگیرم

-بله، حتما

-میتونید برید

-بالجازه

ازاتاق خارج شدو طبق روال همیشش درز در رو باز گذاشت این کارو میکرد تا از کارهای من سردربیاره اما خبرنداشت که زرنگ ترازاونم وجود داره

کارهای که قراربود دورازچشم رادبزرگ انجام بشه هیچ وقت توی این ساختمانون انجام نمیشد، مکان های خاصی برای ملاقات های محرمانه داشتیم که هیچ کدوم ازآدمای که رادبه اسم بادیگار برام گذاشته بود خبرنداشتن گوشیم به صدادرآمد

-الو؟

-الو سلام سما هستم

-سلام عزیزم حالت خوبه

-بله ممنون، سام اومد پیشتون

-آره الان رفت همه چیزو بهش گفتم، یکمم زدو خوردکردیم - حق نداشتی
سامو بزنی

خوش بحال سام که کسی رو داشت برای کتکهای خورده ازش دفاع کنه
-دست روت بلند کرد؟

-به شما ربطی نداره

چرااین دخترباواژهایش مرابی ارزش میکرد، کاش میدونست این روزها مانند

خرمنی از چوب هستم که با جرقه ای آتش میگیرد
 -سما تمام چیزای که به تو مربوط میشه، به من مربوطه شیر فهم شد
 -نه نشد، توی مسائلی که به تو مربوط نیس دخالت نکن این دختر به یقین
 قصد آتش زدن این خرمن را داشت
 -سما بس کن دیگه چیزی نمیخوام بشنوم
 گوشه رو قطع کردم، اگر به نادیده گرفتم تو جمله هاش ادامه میداد دیگه از
 خودبی خود میشدم
 پس کار درست این بود که تماس رو قطع کنم
 از شرکتم زدم بیرون زنگ زدم به صولتی، یکی از آدمایی که از اومدنم به ایران
 کنارم بود و مردونگیشو موقعی که از طاقر یکی از تریب های کاریم بهم حمل
 شدنشون داد، صولتی
 خودشو جلوی من انداخت و تیری که شلیک شد به بازوی اون اصابت کرد
 ،از اون روز شد دست راست امین راد
 -سلام آقا
 -سلام صولت، کجایی؟
 -هروقت امر کنید خدمت شما
 -خوبه پس بیابه انبارافسون
 -چشم آقا زودخودمو میرسونم
 سوارشدمو ماشین رو به طاقر انبارهدایت کردم انبارافسون خارج از شهر بود
 ،طول کشید تا به مقصد رسیدم
 صولتی اومده بود اومدنشو از موتوری که جلو انبارپارک شده بود فهمیدم
 وارد انبارشدم یه گوشه روی دوتا پاش نشسته بودو تسبیهشو دورانگشتش
 میچرخوند
 قیافش خیلی بود، سمت راست صورتش از کنار گوش تا کنارلبش یه جای زخم

بزرگ بود، همیشه شیش جیب پاش بود خیلیا ازش حساب میبردن جلوپام
 بلندشد- سلام آقا
 -سلام صولت
 دستی که درازشده بودو مردونه فشردم
 -آقا امری بود که یادی ازما کردید
 -صولت میخوام حواستو بدی به یه دخترهرجاکه رفت دنبالش باشی هرکی
 بهش نزدیک شد بهم خبربده زن یامردش فرقی نداره فقط اگر حس کردی تو
 خطر هرجاکه بودی خبرم کن - چشم آقا، فقط اگه عکسی چیزی ازش دارید
 نشونم بدید تا...
 -یه لحظه صبرکن
 گوشیمو درآوردمو رفتم تو گالریش
 فقط یه عکس ازش داشتم که وقتی توی مهمونی نگین دزدکی ازش گرفتم
 نشون صولتی دادم
 -چشم آقا آدرسشم بهم بدین حله آدرسو بهش دادم، خداحافظی کردم
 ازانیارخارج شدم.
 سوارماشین شدمو به سمت خونه روندم
 امروزحسابی خسته بودم، شاید یه حمام باآب داغ خستگی رو ازتم بیرون کنه
 ماشین رو توی پارکینگ مجتمع پارک کردم
 سوارآسانسورشدمو دکمه ای رو که عدد 6 روی آن هک شده بود فشردم
 موزیکی که درآسانسور پخش میشد آدم رو به خلسه فرو میبرد زنه آپراطور
 طبقه انتخاب شده رو اعلام کرد وقتی دربازشد مهناز رو دیدم که به درخانه ام
 ت
 کیه داده بود تامن رو دید صتا ایستاد
 -اینجاچی میخوای؟

-اومدم ببینمت
 -اگر دید زدنت تمام شد هررری .
 دست کردم تو جیمو کیلدودرآوردم درو باز کردم و وارد خونه شدم
 قبل از این که مهنزوارد بشه دروبه هم کویدم
 -هووووی وحشی دروبازکن جوابشو ندادم بازم درزد
 -مگه باتو نیستم میگم درو بازکن
 -مهنز گمشو
 -هه... ازسما چه خبر؟
 خبرداشت روی سما حساس هستم که بین واژه‌هاش اسم اونو میبرد
 در،رابراش بازکردم اما جوری جلوی درایستادم که نتونه وارد بشه
 -کارتو بگو
 یه لبخند به نشونه ی پیروزی زد
 -دلتم برات تنگ شده بود
 -بعداز دل تنگی
 -آباریکلا، خوشم میاد واردی، خواستم بگم قرار فرداشیو فراموش نکن، چون
 ممکنه کلاغ خبررسون به عموت خبرارو برسونه
 -نوک اون کی‌ت‌لای رو که قراره خبربره رو میچینم جلوش وایسادمو یقشو
 گرفتم پاهاش از زمین کنده شد
 -مهنزبهره که دیگه سمتم پیدات بشه چون دفعه بعد قول نمیدم که سالم بزارم
 بری
 یقشو ول کردم به صورت نمایشی سمت راست مانتوی زردشو تکوندم
 یه قدم عقب کشید
 -مطمئن باش کارتو تلافی میکنم
 -سگ کی باشی، انقد پارس نکن

-سگ بودنو نشونت میدم
خواستم بهش حمله کنم که سوار آسانسورش مادرزاده نشده کسی که امین رو
تهدید کنه
یه دوش مختصرگرفتمو حوله ام رو تنم کردم و خودمو روی کاناپه انداختم
صفحه گوشیمو نگاه کردم پنج تماس بی پاسخ از سما داشتم فوری برقراری
تماس رو باسما زدم به واسطه چند بوق خوب داد
-سلام
-سلام کاری داشتی زنگ زدی
-نه، یعنی آره، ولش کن بی خیال
-سما کارتو بگو امروز اصلا حوصله ندارم
-اگه حوصله نداری پس نیازنیس بهت بگم
-سما سربه سرم نزار کارتو بگو
-شب نامزدی بهنام
یعنی ناراحت بود از ازدواج بهنام؟سام که همیشه میگفت سما از بهنام
خوشش نمیداد پس چی شد؟
-امین هستی؟
-آره هستم حالا دخلش به من چیه؟پشیمونی که زنش نشدی
-حالت خوبه؟ معلوم هست چی میگی
-حرفای من که معلومن، کارتو بگو
-هیچی میخواستم ازت بخوام باهام بیای خرید شبم همراهیم کنی
،اما نظرم عوض شد یکی دیگه رو باخودم میبرم
گوشی رو قطع کرد اجازه نداد به خاطر پیش بینی نادرستم ازش معذرت
بخوام
هرچی باهاش تماس گرفتم نادیده ام گرفتم جوابمو نداد یعنی قراربود چه کسی

روامشب جایگزین من کنه؟ از فکر کردن به تیریب رگتی یرتم قلمبه شد
 بهترین لباسمو پوشیدمو ، ازخونه زدم بیرون ، به سوی سما حرکت کردم ، چه
 قدراین دلدادگی رو دوست داشتم
 هیچ دختری نبود که به سینه ام دست رد بزنه و من عاشق این ردشدن از سمت
 سما بودم
 انقدر سربه زیر و خانوم بود که دل هر پسری رو میبرد پس باید زرنگ باشم
 و نزارم دست کسی به معشوقم برسه
 ازسرعت زیاد چند بار نزدیک بود تصادف کنم ، اما ماشین رو کنترل کردم
 به مقصدم رسیدم جلوی درایستادم تا ، کسی رو که قراربود عزیزم را همراهی
 کنه ببینم
 بعدازنیم ساعت سما از خونه خارج شد
 و، یک راست به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کرد
 -مطمئنم که کسی قرارنیس باهات بیاد دخترکوچولوی شیطون اون سمت
 خیابون صولت ایستاده بود ، وقتی اتوبوس به حرکت دراومد
 پشت آن حرکت کرد
 ومن چه قدرازاین مرد خشن راضی بودم
 "سما"
 گوشی رو یه طاقر پرت کردم پسره ی نسناس فک کرده کیه به من میگه
 کارتو بگو
 حتی که حالاحالاها باهاش کارداشتم وگرنه میدونستم باهاش چکارکنم
 -حالاباکی برم لباس بخرم دوست ندارم از نگین کمترباشم ، باید امشب بدرخشم
 بیشترمهونیامون مختلط بود باید یه لباس مدل اسلامی میگرفتم زنگ زدم به
 عطی و باهاش قرارگذاشتم
 اما دلشوره داشتم دوست نداشتم سام منو عطی رو باهم ببینه قرارشد سر

پاساژ... منتظرم باشه
لباس پوشیدمو یه آرایش مختصرکردمو از خونه زدم بیرون.
اتوبوس از ته خیابون دیده میشد سریع خودمو به ایستگاه رسوندمو وقتی رسید
سریع سوارشدم
خداروشکر زیاد شلوغ نبودو فقط چندتا از صندلیاش پر بودن روی یکی از
صندلی هایی که نزدیک به پنجره بود نشستم و سرمو به شیشه تکیه دادم
بعدازرد کردن چندتا ایستگاه پیاده شدم و به عطی زنگ زدم
-الو عطی کجایی؟
-سلام عچقم من پیش تآمازه ماتو فروشیم
-آها دیدمت
براش دست تکون دادم تامنو ببینه اونم برام دست تکون داد بهش رسیدمو
دست دادیم
-بیخشید دیرکردم
-نه اشکال نداره منم تازه اومدم
-چه خبر چیکار میکنی بادوست پسرای رنگارنگت؟
-همشون خوبن، امروز بایکیشون قرار دارم
-پس من تنها برم؟
-نه علیرضا میاد باهم میریم سرجام وایسادمو بهش اعتراض کردم
-عطی خودت میدونی اصلا خوشم نمیاد یه پسرو دنبال خودم بکشونم این ور
اونور، بهش زنگ بزن بگو نیاد، یا اگر دوست داری توباهش برو من خودم
یکاری میکنم
-سما اسگول بازی درنیار دیگه پسره از اون بچه مایه داراست
،هرچی خریدیم پولشو میندازیم گردن اون
-به اندازه کافی پول تو جیبم هست که دست جلو یه پسر درازنکنم- خب...

پسری دست روشونه عطی گذاشت

-سلام عطی خوبی؟

عطیه ام باخوشحالی برگشتو بهش دست داد،میشد حدس زد که علیرضا همین

پسر

خوش پوشه که از نک پاتافرق سر مارک پوشیده

-عزیزم معرفی نمیکنی

بعدازاین حقیق اشاره ای به من کرد عطیه ام باذوق دست منو گرفتو نزدیک

تربرد

-بهترین دوستم سما

-خوشبختم سما خانم

درست دراز کرد، معذب بودم از این که بهش دست بدم،سرم پایین بود که

دستی مردونه دست علیرضارو فشرد

-سلام منم امینم نامزد سما خوشبختم

منو عطی خشکمون زده بود من از حقیق امین تعجب کرده بودم اما

سردرنمیوردم چراعطی رنگش مثل گچ سفید شد بود

-خوشبختم آقا امین

-عزیزم ببخشید مؤطل شدی

بااین حرفش دیگه نزدیک بود شاخ روسرم سبزبشه من قراری باهاش نداشتم

که حالا ببخشمش

عطی بدون این که به امین سلام کنه یا حتی درباره نامزدی که امین گفته بود

سوال پیچم کنه دست علیرضاروگرفتو بدون خداحافظی رفت- این چرا رفت؟

-چرا با عطی میگردی؟

-چی؟

مچ دستمو کشیدو از پاساژ آوردم بیرون باتقلا دستمو از دستش کشیدم بیرون

- هووی معلومه چته ؟
 - چرا بااین دختره ی ج...میپری
 - مواظب حتر زدن باش دفعه آخرت بود به دوستتم تو هین کردی
 - از الان به بعد تو دیگه دوستی نداری حالیت شد تنها دوستت منم از عصبانیت
 دندون میساییدم که توی خیابون آبرو ریزی نکنم پشت کردم بهش و خواستم
 برم که دستمو گرفته دور بازوش گذاشت
 - من و نادیده بگیر مطمئن باش بعدا به خاطر این که نذاشتم با اونا بری ازم
 تشکر میکنی
 هر کار کردم که دستمو از دستش در بیارم نتونستم زورش به من میچربید
 جوابشو ندادم، همراهیش کردم
 - چی میخوای بخری
 - به تو...
 - به من مربوطه، لباس تو من برات انتخاب می کنم
 - لازم نکرده، مگه خودم چی لازم
 پشت چشم نازک کردم بر اش تا حساب کار دستش بیاد که شلیک خندش پرتاب
 شد
 انقدر خندید که اشک از چشمش سرازیر شد
 منم مثل این منگا فقط نگاهش میکردم علت خنده اش رو تو سرم جستجو
 میکردم
 همه مردم بهمون نگاه میکردم، داشتم از خجالت آب میشدم بامشت کوبیدم تو
 بازوش که دست خودم درد گرفت، دستمو ماساژ دادم
 - آخی کوچولو دستت اتو شد بده بوش کنم تا خوب بشه
 - بسه دیگه کم لودگی در بیار، مردم دور مون جمع شدن به دور ورمون نگاه
 کردو صتا ایستاد

-خوب بریم

خودش جلو افتاد و منم پشت سرش راه افتادم بعد از گشتن طولانی در تمام مزونها که فقط لباس های، بازو چقال داشتن جلوی یه ویتترین که پر از لباس های شب بود ایستادم، یک لباس بد جور بهم چشمک میزد

به امین نگاه کردم اونم به لباس خیره شده بود واقعا که چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد

-بریم تو پرو کن

-قشنگه ؟

-عالیه

-پس بزن بریم

وارد مزون شدیم، فروشندهاش یه خانم و آقای مسن بودن که به نظر میومد زن و شوهر باشن از صمیمیتی که بینشون مشخص بود

امین لباس و بهشون نشون داد و ازشون خواست سائز من رو بیارن ازاین که دقیق سائز منو میدونست قافل گیر شدم

لباس رو برام آورد به سمت پرو رفتمو لباس رو پوشیدم لباس به رنگ قرمز بود روی سینه اش کار شده بود از دو پارچه توی لباس استفاده شده بود پارچه بالاتنش ساتن بود و از کمر به پایین حریر طرح دار بود آستیناش سه رب بود قسمت سرشونش قپ داشت

تقریبا شبیه لباس پرنسسی بود

-سما بینمت

چون لباس باز نبود شالمو سرم کردم و در باز کردم تا امین هم لباسو ببینه

دهنش باز مونده بود- محشر شدی سما

یه کوچولو از تعریفش ذوق زده شدم

لباس رو بالباسای خودم تعویض کردم و اومدم بیرونو
 لباس رو روی پیشخون گذاشتمو دس به جیب شدم برای پرداخت پول
 -مرسی خانم اینو بزارید میبرم کارت عابربانکو به سمت زن گرفتم
 -دخترم حساب شده
 -کی حساب کرد امین - من حساب کردم
 کاور لباس رو از فروشنده گرفتمو از قتمازه خارج شد منم بایه تشکر از قتمازه
 خارج شدم
 بازو شو گرفتمو به سمت خودم برش گردوندم
 -چرا حساب کردی؟ به اندازه کافی پول همراهم بود، چرا مثل یک گدا باهام
 برخورد کردی؟
 از تعجب چشمم گرد کرده بود و دهنم باز
 -چی میگی تو، قصد من هیچ کدوم از اینان نبود
 -پس قصدت چی بود، من با بقیه دخترافرق دارم دوست ندارم کسی به
 جزمسرم برام خرج کنه
 -تو همسر آینده امی پس اگر خرج کردم وظیفه ام بوده
 -هه... شتر بر خواب بیند پنبه دانه...
 -سما مشکل تو چیه
 -پول لباس چه قدر شد بگو تا بهت بدم لباس رو پرت کرد طایر سینه ام
 -برو پیشش بده تا برات پولی خرج نکرده باشم، پولشم بنداز تو سطل آشغال
 راهشو کشید و رفت پشت سرش رفتم
 -امین
 -ها
 -قصد ناراحتیتو نداشتم
 -حالا که ناراحتتم کردی

-ببخشید
 وایسادو به طرفم برگشت
 -شرط داره
 -چه شرطی ؟
 -برای امشب لباسمو تو انتخاب کنی. قبول ؟
 -همین ؟
 شرط راحتی بود قبول کردم
 -قبول
 -پس بریم خیابون...
 -اونجاکه قیمت لباساش خیلی گرونه
 -حسابای بانکیم پرن
 -بابا، پول دار تعظیم کوتاهی کرد- ازاین طاقتر
 باهم همقدم شدیم
 یکم جلو ترچرخ باقالی فروشی بود
 ازبوش مست شدم مثل بچهها آویزون دست امین شدم
 -امین باقالی بخر باخنده لپمو کشید- باشه خانوم کوچولو
 -به من نگو کوچولو
 -باشه خانم بزرگ
 -مسخره نکن ،برو باقالی بخر
 -همین
 جاوایساتابام
 به سمت چرخ باقالی فروشی رفتو بعدازچند دقیقه بادوظایر بزرگ به سمتم اومد
 یکی ازظرفارو دادبه دست من
 -بریم توی ماشین بشینیمو بخوریم باسرتکون دادنم رضایتمو بهش فهموندم

سوارماشین شدیم، افتادم به جون باقالی ها، خیلی دوست داشتم ظرفم تمام شد
 -مرسی
 سربلند کردم و دیدم امین خیره به منه و ظرفش دست نخورده است اشاره به
 ظرفش کردم
 -چرا نخوردی
 -اگه دوستداری تو بخور
 -نه دیگه، کافیه، مرسی گذاشتش روداشبورد
 -باخودت ببرش خونه بعدا بخور، من دلم نمیخواد
 -واقعا؟؟
 -آره واقعا
 -مرسی
 دیگه حرفی بینمون زده نشد، به خیابون موردنظر رسیدیم
 -پیاده شو رسیدیم
 آزمایشین پیاده شدمو پشت سر امین بودم برگشتو دستمو گرفت بعداز کمی پیاده
 روی وارد یه فروشگاه بزرگ شدیم
 تمام فروشندهاش با امین آشنا بودن، امین رو خیلی تحویل میگرفتن
 -به به آقا امین گل
 هر دو برگشیم، راستین بود که امینو مخاطب گرفته بود از دیدنش خوشحال شدم
 با امین دست دادو روبوسی کرد ن
 -مگه خرید داشته باشی که بیای این ورا
 -ماکه همیشه مزاحم شما هستیم راستین با سر بهم سلام داد- حالتون بهتره سما
 خانوم
 -مرسی، شما خوبید
 -خداروشکر روبه امین کرد

- خب داداش هرچی میخوای بگو بچها بهت بدن
فرهاد نامی رو بلند صدازد
فرهادیک پسر 32 ساله بود که صورت ساده ای داشت
- بله آقا
- هوا آقامین رو داشته باش، پولی ام ازشون نگیر
امین خواست اعتراض کنه که راستین دستشو به نشانه ی سکوت بالا آورد
- امین جان من میرم انبار، عجله دارم شرمنده خداحافظ منتظر جواب مانشدو
رفت
- امین باقالی بخر باخنده لپمو کشید- باشه خانوم کوچولو
- به من نگو کوچولو
- باشه خانم بزرگ
- مسخره نکن، برو باقالی بخر
- همینجا وایسایاتابام
- به سمت چرخ باقالی فروشی رفتو بعدازچند دقیقه بادوظایر بزرگ به سمتم اومد
یکی ازظرفارو داد، دستم
- بریم توی ماشین بشینیمو بخوریم باسرتکون دادنم رضایتمو بهش فهموندم
سوارماشین شدیم، افتادم به جون باقالی ها، خیلی دوست داشتم ظرفم تمام شد
آب بقالی رو سر کشیدمو دور لبمو تمیز کردم
- مرسی، خیلی حال داد سربلند کردمودیدم امین خیره به منه و ظرفش دست
نخرده است اشاره به ظرفش کردم
- چرانخوردی
- اگه دوستداری تو بخور
- نه دیگه، کافیه، مرسی گذاشتش روداشبور
- باخودت ببرش خونه بعدابخور، من دلم نمیخواد

-واقعا؟؟

-آره واقعا

-مرسی

دیگه حرفی بینمون زده نشد، به خیابون موردنظر رسیدیم

-پیاده شو رسیدیم

ازماشین پیاده شدمو پشت سرامین بودم برگشتو دستمو گرفت بعداز کمی پیاده

روی وارد یه فروشگاه بزرگ شدیم

تمام فروشندهاش بامین آشنا بودن، امین رو خیلی تحویل میگرفتن

-به آقا امین گل

هردوبرگشیم، راستین بود که امینو مخاطب گرفته بود ازدیدنش خوشحال شدم

بامین دست دادو روبوسی کردن

-مگه خرید داشته باشی که بیای این ورا

-ماکه همیشه مزاحم شما هستیم راستین باسربهم سلام داد- حالتون بهتره سما

خانوم

-مرسی، شما خوبید

-خداروشکر روبه امین کرد

-خب داداش هرچی میخوای بگو بچها بهت بدن فرهاد نامی رو بلند صدازد

فرهادیک پسر 32 ساله بود که صورت ساده ای داشت

-بله آقا

-هوا آقامین رو داشته باش، پولی ام ازشون نگیر

امین خواست اعتراض کنه که راستین دستشو به نشانه ی سکوت بالا آورد

-امین جان من میرم انبار، عجله دارم شرمنده خداحافظ منتظر جواب مانشدو

رفت

فرهاد پشت پیشخوان رفتو چندتا پیراهن و شلوار نشونمون داد هیچ کدومو

مورد پسند امین نشد خسته شدم، امین خیلی سخت پسند بود
 توی فروشگاه دوری زدم یه لباس ست تن یک مانکن بود امین رو صدازدمو
 بهش نشون دادم به نظر میومد از لباس خوشش اومده
 سایزوبه فرهادگفتو لباسو براش آوردن، وارد پرورشید، منتظر شدم تالباسارو
 بپوشه
 درپرو باز شد، امین هنوز لباسارو نپوشیده بود.
 -سما دستم تو گچه راحت نمیتونم لباس بپوشم کمکم میکنی؟ انقدر مظلوم
 حرفشو زد که دلم براش سوختو وارد پرو بزرگ تآمازه شدم تا کمکش کنم
 کیفم رو به چوب لباسی داخل پرو زدم
 دکمه ها پیراهنشو خودش باز کرد کمکش کردم تا درش بیاره یه زیرپوش تیه
 خستی تنش بود
 که عضله های سینه وبازوشو بهتر به نمایش میزاشت نگاه از بدنش دزدیدمو
 پیراهنشو تنش کرد
 -میشه ازت بپرسم این چند وقت کی کمکت میکرد لباستو عوض کنی
 جوابمو نداد، پس خودش میتونست لباس و بپوشه بهونه آورد بود که نمیتونه، پس
 بچرخ تا بچرخیم
 درعین حال دکمه هاشم میبستم از صدای نفساش میشد فهمید داغ کرده، منم
 بیشتر لفتش میدادم
 ،این کارا از من بعید بود اما عجیب دوست داشتم این پسرو اذیت کنم
 -سما برو بیرون
 -مگه نمیخواهی شلوارتو برات عوض کنم؟
 از بی پروا بودنم تعجب کرده بود اولین بار بود این رومو بهش نشون میدادم
 -سما برو بیرون تا کار دستت ندادم کیفمو برداشتمو
 سریع از پرو اومدم بیرون و به سختی خندمو کنترل کردم

بعد از چند مین امین با اون پیراهن مشکی که آستینهاشو بالا زده بود و شلوار کتان سفید که تو پاش به خوبی نشسته بود بیرون اومد
 مثل مانکن ها بود به جرأت میتونم بگم اگر گونی هم میپوشید بهش میومد - چه طور شدم
 - بد نیستی
 این حرفو بابدجنسی گفتم و گرنه خیلی خوشتیپ شده بود - بدنیست؟ معلومه
 داری ذوق مرگ میشی همچین دوست خوش تیپی داره
 -هه... مگه مادوستیم؟
 -اگه نبودیم که تو اینجانبودی تا برام لباس انتخاب کنی
 -این فرق میکنه
 -میشه فرقشو بگی؟
 حرفی برای گفتن نداشتم ترجیح دادم که ساکت بمونم امین لباسشو تعویض کردو اومد بیرون دیگه ازم نخواست برم کمکش لباس رو به فرهاد داد
 تا برامون بزاره
 هرچی اسرار کرد فرهاد پولی ازش نگرفت امین هم تسلیم شدو باهم از تیمازه خارج شدیم
 -خب حالا کجا بریم؟
 -ساعت چنده دیرم نشه ساعت هشت مراسم شروع میشه
 -ساعت شیشه دوساعت وقت داری، آرایشگاه نمیری
 -نه نیازیست
 -پس سوارشو برسونت خونتون
 سوار ماشین شدیم، تارسیدن به خونه فقط موزیکی که پخش میشد سکوت رو میشکست
 جلو خونه نگه داشت، دست چپشو تکیه به فرمون دادو روبه من برگشت

-خب سما خانوم رسیدیم
 -مرسی که اومدی
 -وظیفه ام بود، کی پیام سرقات
 -مگه میای؟
 -مگه میشه توچیزی ازم بخوایو من نه بیارم
 -باشه پس ساعت هفتو نیم منتظرتم
 ازماشین پیاده شدمو براش دست تکون دادم،وقتی مطمئن شد من رفتم تو
 گازشو گرفتو رفت
 واردخونه شدم سام جلو تلوزیون نشسته بودو فوتبال نگاه میکرد،بابسته شدن
 درمتوجه ورود من شد
 برگشت،بادیدن صورتش تعجب کردم زیرچشمش کبود بود گوشه لبش هم زخم
 بود، درد دل آرزوی شکستن دست امین رو کردم که صورت داداشمو به این
 روز انداخته بود
 توفکربودم و اصلامتوجه سام نشدم که چندین دفعه صدام کرد
 -سم
 ا کجایی؟
 دستی جلوی صورتتم تکون داد
 -سام صورتت چی شده؟
 -هیچی بیخیال،تالان کجابودی،چراهم خبرندادی بیرونی؟باید امین بهم بگه؟
 -رفته بودم لباس بگیرم امینم اتفاقی دیدم،نگین کجاست؟
 -خونشون بعدامیریم سرقاتش
 -باشه پس من برم آماده بشم وارداتاق شدم،یه چیزی یادم افتاد- آخ باقالیامو
 یادم رفت باخودم بیارم سریع زنگ زدم به امین
 -الو؟

-الو امین باقالیامو یادم رفت ببرم
 -آره بردمش خونه
 -باشه ،نخوریشا
 -نه ،هروقت اومدم برات میارمش
 -باشه ،منتظرتم
 -خداحافظ

گوشی رو قطع کردم به سمت حمام رفتم یه دوش یه ربعی گرفتم
 وقتی دراومدم موهامو سشوار کشیدمو دم اسبی بستمشون شال حریر قرمزه ام
 مدل دار روی سرم بستم
 یکم بیشتر از قبل آرایش کرد ،رژقرمز آتیشیمو روی لبم کشیدم ،لباسمو
 پوشیدم ،کفش پاشنه پانزده سانتی یاسیه ام رو پام کردم کتای دستی ست کفشم
 دست گرفتمو از اتاق اومدم بیرون خودم که راضی بودم از تیپم
 سام کت شلوار مشکی پوشیده بودو زیر کتتش یک پیراهن سفید تن کرده بود که
 تضادزیبایی باکتش داشت
 -داداش عالی شدی

-شما هم عالی شدی ،امین جلو درمنتظرته ،من باید برم سراغ نگین ،اشکال
 نداره که باامین بری ؟

-نه داداش ،مگه امین راجب به نگین باهات صحبت نکرده بود؟- چرا عزیزم
 اما الماسی خیلی خطرناکه ممکنه بلایی سرت بیاره رودخترش حساسه توام
 بهتره سمت نگین نری تا بریم دبی و از دستش راحت بشیم
 -داداش من ازشون نمیتروسم

توأم بانگین بهم بزن ازذات خرابش که خبر داری- سما جان بعداراجبش
 صحبت میکنیم ،امین منتظرته
 -باشه داداش مواظب خودت باش

باهم خداحافظی کردیم مانتو مو تنم کردم یه بار دیگه جلوی آینه قدی که به جاکفشی وصل شده بود خودمو چک کردم یه بوس براخو دم فرستادمو از درخارج شدم

امین بالباسهای که براش انتخاب کرده بودم به ماشین تکیه داده بود، سمتش رفتمو سلام دادم

اونم صفا ایستادو به گرمی جواب سلاممو داد درکمک راننده رو برام باز کردو کمک کرد تا بشینم قپ لباسم زیاد بود، وقتی نشستم دنباله لباسم بیرون موند دو لا شدم تا لباسمو بیارم تو که امین هم همزمان بامن خم شده بود سرمون بهم برخورد کرد، اما ضربه شدید نبود که دردمون بیاد باهم خندیدیم -سما چه سر سفتی داری انگار سنگه

-خیلی پروئی، سرمو د قان کردی الکی دستمو رو سرم گرفتمو بعد گرفتمش جلو چشمم هو اتاریک بود امین دستمو نمیدید تصمیم گرفتم یکم سربه سرش بزارم - وای امین سرم داره خون میاد با حول و ولا دستمو گرفت تا خون روی دستمو ببینه از عصبانیت سرخ شده بود

-کو خون؟

از عصبانیتش خنده ام گرفت اونم درو محکم بستو سوار ماشین شد، بعد از چند مین به ب قای که دایی برای نامزدی کرایه کرده بود رسیدیم پیاده شدیمو باهم وارد باغ شدیم

روی یکی از میزهای که خالی بود نشستیم عروس و دو مادهنوز نیومده بودن چشم چرخوندم تا منارو تو جمعیت پیدا کنم

-دنبال کسی میگردی؟

-آره منا رو پیدا نمیکنم

-همون دختر خالت؟

-آره

انگشت اشارشو به پشت سر من گرفت

-پشت سرته باچندا دخترنشستن کنارهم

برگشتم دیدمش خیلی خشگل شده بود ، مناهیچ وقت پابند حجاب نبود یه پیراهن

یاسی مدل ماهی که دکله بود تنش بود موهاشم شینیون کرده بود درکل

زییاشده بود

رفتم کنارش،پشتش به من بود دست گذاشتم رو شونه اش برگشت

بازوق بلند شدو گرفتم قبل

-وای سما تویی،چقدردلَم برات تنگ شده بود بیشتربه خودم فشردمش

-منم دلَم برات تنگ شده بود ،نامرد چرا جواب تماس هامو نمیدادی

سرشو انداخت پایین

-قضیش مفصله ،یه روز اگه شد برات میگم ،سام کجاست؟

-بانگین میاد؟

-نگین کیه؟پس تو باکی اومدی؟

تمام این چند روزو براش مختصرتعریی کردم

-سما آقا امین بیچاره تنهاست بیابریم هم من یه سلامی بدم هم ازتنهایی درش

بیابریم

نگاه به امین کردم تنهانشته بودومیوه پوست میگرفت

بامنا به سمتش رفتیم به احترام منا ازجابلند شد- سلام منا خانوم تبریک میگم

-سلام آقا امین خواهش میکنم بشینید زحمت نکشید سه نفری سرمیز نشستیم

روبه منا کردم و گفتم

-آجی پس چرا عروس داماد نیومدن

-حتما رفتن آتلیه

-آها

-سما دایی و زندایی دارن میان سمت ما
 نگاه منارو دنبال کردم ،دایی کت وشلوار خاکی مدل چهارخونه ای به تن
 داشت زندایی هم کت و دامن زرشکی تنش بود با اومدنشون سه تای بلند شدیم
 دایی با امین سلام و تعاطر خیلی گرمی کرد،انگار ازقبل همدیگرو میشناختن
 منم بازندایی دست دادم اما زیاد تحویلیم نگرفت شاید حق داشت
 -خدابد نده پسرمد دستو صورتت چی شده ؟ دایی عباس بود که امین رو مخاطب
 قرارمیداد امین هم باخوشروئی جواب داد
 -به خاطر یه حواص پرتی اینجوری شده
 -انشالله که خوب بشه
 زندایی بایک معذرت خواهی مارو تنها گذاشت اما دایی کنار امین نشست
 دایی و امین تی رق درصحبت بودن
 -هوی سما ؟
 -چته مونا پهلوم سوراخ شد چه مرگنه ؟
 -گفتم که تاحلوا مراسم هفتتو نخورم از مرگ خبری نیس بالین حرفش خندم
 گرفت
 -باشه ،حالا چی میخواستی بگی ؟
 -آها،دیدی زندایی چه پشت چشمی برات نازک میکرد؟به مامانم گفته بو
 دن بابودن بهنام لیاقت میخواد
 وقتی حرفای زندایی هورارو میگفت اداشم درمیورد ازخنده رو به انفجار بودم
 -سما اگه بازم بخندی باپشت دست می خوابونم تو دهنتم -خب دلکی منم خنده
 ام میگیره
 -احمق زندایی بهت تیکه انداخته بود منظورش این بوده تو لیاقت بهنامو نداری
 -مگه دروغ گفته
 -سما!!!!

-چرا داد میزنی، برام مهم نیس بقیه چی میگن
 -از بس که خری
 بعد از گفتن این حرف دودستی رو، سرم کوبید
 -هووووی وحشی مگه مرض داری ؟
 منا دهنشو باز کرد تا جوابمو بده که ورود عروس و دامادو اعلام کردن
 همه به احترامشون بلند شدنو دست زدن
 بهنام خوش حال بودو به همه خوش آمد میگفت عروسش مثل فرشته ها شده
 بود
 صورت زیبایش با آرایش قی لیض زیباتر شده بود
 به سمت سکوئی که مخصوصشون دیزاین شده بود رفتن و نشستن
 با گذاشتن آهنگی همه ی دخترپسرای جوون وارد پیست رقص شدنو هیجان
 خودشونو با پای کوبی خالی میکردن
 -آجی من رفتم برقصم توأم پاشو تا بریم
 به امین نگاه کردم اگر منم میرفتم تنها میشد دایی برای خوش آمد گویی به بقیه
 مهمانهایش از کنار ما بلند شده بود، ترجیح دادم تا اومدن سام پیشش بشینم - نه
 آجی خودت برو
 -باشه پس فعلا
 وقتی منا رفت صندلی بین خودمو امین که خالی بود و اشغال کردم
 درسته دل خوشی ازش نداشتمو ازش بدم میومد اما به دعوت من به این
 مهمونی اومده بود- ببخشید حوصلت سر رفت
 -نه اصلا، درکنارتو حوصله ام سر نمیره
 چه قدر از این حرفاش بدم میومد، شاید اگر دوستش داشتم حرفاش هم برام دل
 نشین بود
 -به نظرت سام دیر نکرده

نگاه به ساعت مارک روی مچ دستش کرد

-آره ،بهش زنگ بزن

گوشیمو از کتی دستیم درآوردمو شمارشو گرفتم بعدازچندتابوق جواب داد

-الو داداش پس کجاییت؟

-سما جان پشت فرمونم تقریبا نزدیکیم

-باش خداحافظ

-خداحافظ

-کجا بود ؟

-گفت تو راهیم

-الانا دیگه میرسن

-آره

-سما چراامشب ناراحتی ،به ازدواج بهنام ربط داره؟ من اصلا ناراحت نبودم از

سوالی که پرسید جاخوردم

-امین الان قیافه من به آدما ناراحت میخوره؟

-آره احساسم میگه خیلی ناراحتی

-اصلا این جور نیس

-پس پاشو باهم برقصیم

ای کلک انقدرحتر زدتا باهانش برقصم منم پیشنهادشو رو هوا زدم

-باشه بلند شو بریم دایی دی جی گرفته بود باامین به سمت پیست رقص رفتیم

آهنگی پخش میشد قربه کمر میورد دلکم دل برکم دل بربانمکم چی آوردی

سرکمو شکستی بالو پرکم منی که شاپرکم توی عاشقا تکم چی شده که اسممو

گذاشتی جای کلکم یارم ای یار یارمو یار،ای یاریار

رقصش مردونه بود ،نگاه ازمن برنمیداشت ،همه بهم میگفتن زیبا میرقصم

وقتی میپردی دلهم میگفتی از عشق بری ام دلتو به من نده که عاشق دیگریم

هرچی میگفتی به من برام مثل یه قصه بود
 قصه ی بله برون تو این درمون تی صه بود
 حرکت بدنمو باموزیک هماهنگ میکردم امین خودشو بهم نزدیک کرد
 -کمتر عشوه بیا تمام پسرا میخ تو شدن بدنتو تکون نده درحین رقص جوابشو
 دادم
 -برام مهم نیس رقص من همین جوریه
 دستمو گرفتی جلو اون همه جمعیت بردم سمت ته باغ
 کفشام پاشنش بلند بود به سختی روی سنگ فرش پشت سرش راه میرفتم
 منو چسبوند به دیوارو خودشو بهم چسبوند از ترس تی الب تهی کردم
 -مگه نگفتم عشوووه نیا چرا حتر گوش نمیدی؟ تو فقط برای من باید دل بری
 کنی
 سعی کردم با مظلوم نمایی از چنگش فرار کنم بادست سالمش دوتا دستامو
 گرفته بود
 -باشه هرچی تو بگی، زشته دستمو ول کن الان یکی میبینه
 -دورمون پراز درخته کسی این سمت نیما
 راست میگفت جایی که وایساده بودیم بانور مهتاب که تو آسمون میدرخشید
 روشن شده بود- امین خواهش میکنم برو کنار
 -نمیتونم، تالباتو بوس نکنم آروم نمیگیرم
 این پسربا خودش چی فکر کرده بود که این حرفو رو میزد
 -گمشو
 تقلا کردم که از دستش خلاص شم اما زورش خیلی زیاد بود به تلاشم نگاه
 میکردو پوزخندی که گوشه لبش بود منو آزار میداد صورتشو به صورتم
 نزدیک کرد سرمو تکون میداد که نتونه بوسم کنه اما فایده نداشت دست گچ
 گرفتشو پشت سرم گذاشت و لبامو یک بوسه عمیق و طولانی کرد از این کار

متنفر بودم

وقتی که کارش تمام شد گونمو بوس کرد

-سما ببخشید کاری کردی که داغ کنم تقصیر خودت بود بامشت کوبیدم تو

سینه اش - ازت متنفرم، خیلی آش تالی

مشتمو گرفت بین دست سالمشو بوس کرد

-سما هرفحشی دوستداری بده اما ازم متنفر نشو دستمو از دستش بیرون

کشیدمو از کنارش گذشتم

پشت سرم قدم تند کرد .خودشو بهم رسوند،دست انداخت روی شونه ام

دستشو انداختم - به من دست نزن

-باشه من که کاریت ندارم ،اما باید عادت کنی ،من دوست دارم زنم همش تو

تبلم باشه

از حرص دوستداشتم خرخره اشو بجوام

به جمعیت رسیده بودیم بازومو گرفت و به سمت عروس و دو ماد برد

بهنامو مهدیه باهم صحبت میکردنو صورتشون بشاش بود بهنام متوجه ماشد

ماهیم نزدیک تر رفتیم امین به بهنام دست داد - مبارک باشه آقا بهنام

-مرسی

-مبارک باشه پسر دایی ،مبارک باشه مهدیه جان

دوتاشون ازمون تشکر کردن مهدیه به نظر میومد من به چشمش آشنا اومدم

-ببخشید اسم شما سما ؟

-آره ،حالا یادت افتاد

تنگ همدیگه ره به تآوش گرفتیم،دوست دوران کودکیم بود

-وای سما چقدر بزرگ شدی

-پس تو چرا کوچیک موندی ؟

-هنوزم مثل قبلا شوخی

-یکمکی

بهنامو امین بدون هیچ حرفی نگاهمون میکردن.

بهنام- دخترعمه این آقا رو معرفی نکردید دست مهدیه رو ول کردم کنار امین ایستادم

-ایشون امین هستن دوست سام.

بهنام بازم به امین خوش آمد گفت بایه معذرت خواهی تنهاشون گذاشتیم

ازاین که امین رو باخودم آوردم پشیمون شدم، اگراون موقع که منو میبوسید

کسی مارو میدید، آبرویی برام نمیموند امین- سما بیابشین

اصلا متوجه نشدم که رسیدیم به میز بدون هیچ حرفی نشستیم

چند دقیقه بعد سام و نگین هم اومدن

نزدیکمون شدن، خواستم به سام به خاطر توخیرش اعتراض کنم که دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد

-بیخشید تقصیر نگین شد نگین مشت کوبید به بازوی سام

-خب یکم تو انتخاب لباس مشکل داشتیم، به خاطرهمین طول کشید

امین پشتش به اونا بود و نگین هنوز متوجه امین نشده بود.

بایه پوزخند اومد سمت من، دست روی شونه ام گذاشت

-چرا عزیزم کت وشلوارتو نپوشیدی

-چون دلش نخواست نگین با تعجب برگشت

-امین!!!!

-تعجب داره ؟

نگین برگشتو باخشم به من نگاه کرد، حالانوبت من بود تا پوزخند بزدم

سام-نگین جان برو لباستو عوض کن

-باشه عزیزم، سما جان میشه راهنماییم کنی سام- خودم همراهت میام- نه

عشقم باسما راحت ترم سام دیگه چیزی نگفت

خواستم همراهش برم که امین دستمو گرفت
 -سماجایی نمیاد خودت برو
 نگین یک خنده مصنوعی کرد و دست دور بازوهای امین انداخت
 -آخه اونجا همه خانومن زشته سام همراهم بیاد
 سام- نه اصلا اشکال نداره
 نگین دیگه حرفی برای گفتن نداشت
 به همراه سام به اتاقی که برای تعویض لباس بود رفتن
 -سما تو چرا مانتوتو همینجا درآوردی، چرامثل بقیه نرفتی تو اتاق تعویض
 -فوضولیش به تو نیومده دست انداخت روی شونه هام
 لبشو نزدیک گوشم کرد و یه بوسه ریز از لاله گوشم کرد باعصبانیت بهش
 خیره شدم اما منو بیشتربه خودش فشرد
 دوست داشتم از دستش سربه بیابون بزارم. بالین کاراش بیشتراز قبل ازش
 متنفرمیشدم، اگه مهناز پارو دمم نمیزاشت الان قات تو صورت امین نمینداختم
 چه برسه تو قتلش باشم
 -سما اینجوری به من نگاه نکن، این کارام دست خودم نیست جاذبه ای که
 داری منو به سمت تو میکشونه
 -امین من ازاین کارابدم میاد، بالین کارات منو ازخودت متنفر میکنی
 دستشو از پشت کمرم برداشت
 -من چیکارکنم منو دوست داشته باشی
 -قرار نیس من تورو دوست داشته باشم، ما فقط باهم یک دوست ساده ایم.
 امین خیره نگاهم میکرد، بعدازچند دقیقه لب باز کرد به سخن - سما دیگه
 دوست ندارم این حرفو ازت بشنوم، تو فقط برای یه دوستی ساده بامن نیستی
 ،توأم به من احساس داری
 کاش میتونستم بهش بگم حس من به تو فقط و فقط تنفره اما لب به دندان گرفتم

که دهانم حقر ذهنمو نزنه
 -بین امین من هرکار میکنم نمیتونم اون شبو فراموش کنم، چه طور بگم
 بهت... ازت دلخورم، دلم باهات ص قتا نیست
 -سما تو باید با این مسئله کناربیای چون من دوست دارم همیشه دراختیارم
 باشی این چیزابرای من عادیه.
 از حرص زیاد پاهامو زیر میز تکون میدادم دوست داشتم ظاقر شیرینی رو
 توسرش بکوبم، بگم خفه شو پسره ی..
 اما به یاد مادر که میگفت وقتی عصبانی هستی صلوات بفرست دردل صلوات
 محمدی فرستادم
 -امین ازت خواهش میکنم حد خودتو بدون
 -یک بوس و قتل ساده که اشکال نداره
 -امین با این حرفا و کارامنو ازخودت دل سرد میکنی
 -عزیزم...
 بالومدن سام و نگین حرفمون نا تمام موند نگین یه لباس سفید تنش بود
 که بلندیش به زور تا، روی باسنش میرسید آستین بلند بود و از جلو کیپ، اما
 ازپشت تا پایین کمرش بازبود، درکل کمرش لخت بود موهای طلایش هم
 روی دوشش ریخته بود، صورت زیبایی داشت که دل همه رو میبرد اما کسی
 از ذات خرابش خبر نداشت سرمیز نشستن صورت سام پکر بود انگار از
 چیزی ناراحت بود سام کنار من نشست و نگین روبه رو امین نشست خودمو
 به سام نزدیک کردم
 -داداش، چراناراحتی؟
 -هیچی نیست خودتو ناراحت نکن
 -خواهش میکنم بهم بگو
 -من، منو نگین رو دید باگریه بهم تبریک گفتو رفت بالاخره چیزی که

انتظار شو میکشیدم اتفاق افتاد

-توچی بهش گفتمی؟

-اجازه حق زدن به من نداد سریع رفت بلند شدمو تو باغ دنبال منا گشتم
توی یه آلاچیق ته باغ نشسته بود رفتم کنارش نشستم داشت گریه میکرد تمام
آرایش چشماش پایین ریخته بود گرفتمش تو تلبلم باچشمان گریون برام دردودل
کرد

-سما هیچی بدتر از این نیست عشقتو کنار عشقش بینی سما دارم دق میکنم مگه
من چیم کمتر از اون دختره بود چراسام منو نخواست.

هق هق میکرد، دلم برایش ریش شد اما حرفی نزدم تا خودشو خالی کنه
-سما میدونی اون روز تو حیاط خو نتون بهم چی گفتم؟ گفتم دختر خوب نیس
سریع و الوسوع باشه یکم تی رور داشته باش، بهم گفتم دوستم نداره، گفتم برام
میتونه برادر باشه اما باید حسمو بهش سرکوب کنم اما من احمق نتونستم
گفتم هر وقت حسست به من تی تییر کرد وارد این خونه شو، اما نتونستم کلی
باخودم کلنجار رفتم که دوستش نداشته باشم سعی کردم به چشم برادرم بهش
نگاه کنم اما نتونستم، چه روزای خوبی باهاش تو تخیلیم ساختیم، اما امشب
د تا اون شدم، سما دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم
، کاشک زودتر بمیرم

دست روی موهای شینیون شدش کشیدم

اما حرفی برای دل داغ دیده اش نداشتم، قرار نیس که وقتی کسی مرد به
عزایش نشست، منا داغ دیده ی عشق یک طرفه اش بود وقتی گریه اش تمام
شد سراز شانه ام برداشت

بادستمالی که در دست داشت زیر چشماشو تمیز کرد

-سما بلند شو تا بریم

چشمای تی مگینش رو پشت نقابی از خنده پنهان کرد

- منا حالت بهتره ؟ یک چرخى خورد
 - بهتر از این نمیشم ، امشب باید بترکونیم ، پاشو بریم وسط قرش بدیم .
 این جمله که میگن خنده ی من از گریه ی من انگیز ترست برای حال الان منا
 صدق میکرد دستمو گرفتمو به پیست رقص برد
 توی هم همه و شادی بقیه ج تی میکشید فقط من میدانستم این ج تی ها
 از سرشادی نیست باهش رقصیدم
 کمی بعد عروس داماد وارد پیست شدن فیلم بر دارازمون خواست میدان رقص
 رو برای عروس و داماد باز کنیم
 همگی دور عروس داماد حلقه ای که پراز دختر و پسرای جوون بود تشکیل
 دادیم
 آهنگ ملایمی پخش شدو بهنام دست دور کمر فرشته ی امشبش گذاشتو آروم
 باهم تگون خوردن
 دردل برای این زوج زیبا آرزوی خوشبختی کردم واقعا که مناسب همدیگر
 بودن دستی از پشت کمرو گرفت
 برگشتم و چهره خندان بهزادو دیدم بهزاد پسردایی مادرم بود که پنج شیش
 سالی ازم بزرگتر بود اما خیلی باهم راحت بودیم ، خوششون جنوب ایران بود
 - به به سما خانم ، چه عجب ماشمارو روئیت کردیم باخنده جوابشو دادم
 - دیدن من چشم سعادت میخواد حتما سعادت نداشتی
 - هنوز که زبونت درازه
 - دراز نیست ، ج تی حقو میزنه
 - چی بگم بهت آخه ، هیچ وقت از زبون کم نمیاری ، سام کجاست ندیدمش
 بادست میزمونو نشونش دادم
 - اون آقا خوشتیپه کیه کنارسام نشسته و اون دختره که آویزون بازوی سام شده
 کیه ؟

- قبلا انقدر فوضول نبودیا ،دوستای سامن که کنارش نشستن
- فکر کنم اون دختره دوست خیلی صمیمیش باشه بعدیه چشمک زد
- تقریبا ،دللم برات
- تنگ شده بود خبری ازت نبود
- تو مراسم مامان بابات بودم ،بازم بهت تصلیت میگم
- مرسی
- خب دیگه چه خبر بیابریم بشینیم یکم باهم صحبت کنیم
- باشه بیابریم اون میزه بشینیم کسی نیس بادت نشونش دادم ،باهم سرمیز نشستیم
- بهزاد دایی ایناکجان ندیدمشون
- تتونستن بیان من تنها اومدم
- چرانیومدن؟
- مامان یکم کسالت داشت
- بلادورباشه چشون شده
- دیسک کمر گرفته نمیتونه راه بره یا مسافت طولانی تو ماشین بشینه .
- خداشفاشون بده
- ان شاء الله ،شنیدم قراره برین دبی
- آره ،سام تو شرکت دوستش کار پیدا کرده قراره بریم دبی - کدوم دوستش ،سام
- دوست خارجی نداشت
- خارجی نیست ایرانیه
- برگشتم تا امین رو نشونش بدم که با چهره عصبانی امین مواجه شدم
- همون آقا اخموئه که بهمون زول زده؟
- آره خودش اسمش امین
- حالاچرا اینجوری نگاه میکنه ،انگارتنش میخواره

بازوی بهزادو که خیز برداشته بود تا بره سمت امین و گرفتم
 -بهزاد بشین شر درست نکن این همیشه همینجوریه بهزادنشست و ابرو گره زد
 -بچه پرو تاب یه مشت منو نداره اونوقت چشم زل میکنه برامن
 .
 بهزاد همیشه همینجور بود سرش برا دعوادرد میکرد ،جزء ،ارازل اوباش شهرشون بود
 -بهزادبیخیال شو
 -باشه بلند شدم تا برم
 -کجا؟
 -میرم پیش سام
 -باشه ،بعدامیام برای عرض سلام خدمت آقا سام رومیز دولاشدم
 -بهزاد شر به پا نکن
 -نگران نباش کاری به دوستتون ندارم
 -باشه من رفتم فعلا
 منتظر جوابش نشدم خودمو سریع به میزمون رسوندم ،خودمم دلیل ترسمو نمیدونستم
 امین و اگر کاردمیزدی خونش در ،نمیومد خبری از سام و نگین نبود
 -سام و نگین کجان ؟ باخم جوابمو داد- رفتن برقصن
 -آهان
 -اون پسره ی آش قاتال کی بود دست دور کمرت انداخت
 -به بهزاد فحش نده
 -پس اسمش بهزاده ،به خدمتش میرسم با خشم دستمو گرفتم بلندم کرد
 -پاشو لباستو بپوش بریم

-چی؟ حالت خوبه؟ ماتتومو داد دست
 -گفتم لباس بپوش تا بریم
 -هنوز جشن تمام نشده، من باتو جایی نمیام
 -باشه خودت خواستی
 با زور ماتتومو تنم کرد ودستمو کشید بردم بیرون به خاطر کفش پاشنه بلندم
 پام پیچ خوردو خوردم زمین پیراهنم بالا رفته بودو سر زانوم پاره شده بود
 امین بادسته سالمش زیر بازو گرفتو بلندم کرد،هیچ حرفی نزد حتی معذرت
 خواهیم نکرد
 گذاشتم تو ماشینو باسرعت حرکت کرد
 تمام پیراهنم خونی شده بود جراحت زانوم زیاد بود
 تبضمو با آب دهنم قورت میدادم اما بازم اشکم از گوشه چشمم میچکید
 اعتراضا میکنم که ازامین میترسم وقتی عصبی میشه خیلی ترسناک میشد
 گوشه ای ماشین و پارک کردو پیاده شد، اومد سمت منو درو،باز کرد
 بدون هیچ حرفی یکدفعه پیراهنو برد بالا
 خواستم ازدستش بگیرم که باگچ دستش زد تو دستم آخم بلند شد اما انگار برای
 اون اهمیتی نداشت
 ازتو داشبوردهش دستمال یزدیشو در آوردو دورپام سفت بست سوارماشین شدو
 حرکت کرد بامشت رو فرمون کوبید- بسه دیگه گریه نکن
 ازترس به سکسکه افتادم،دستمو جلو دهنم گرفتم تا صدایی ازش بیرون
 نیاد،چند بار نزدیک بود تصاد کنیم،خدایهمون رحم کرد وگرنه مرده بودیم
 جلوی یه آپارتمان ترمز کرد پیاده شد
 بدون حتر اومد کمک کرد تاپیاده بشم اما با،زخم زانوم نمیتو نستم پامو راحت
 تکون بدم به سختی از ماشین پیاده شدم- اینجا کجاست منو آوردی
 -خونمه

پا، پس کشیدم اما بازو موگرفتو به زور بردم
 -امین تو رو خدا بزار برم خونمون -
 هرچی التماسش کردم انگار نمیشنید
 سوار آسانسور شدیم بعد از چند ثانیه آسانسور ایستادو امین منو داخل خونه اش
 برد.
 روی کاناپه نشستم ،زانوم بیشتر از دردش، میسوخت انگار نمک روش پاشیده
 بودن
 امین هیچ حرفی نمیزد فقط تو خونه رژه میرفت منم از ترسم هیچی نمیگفتم
 گوشیشو برداشتم شماره گرفت
 -الو آریا خودتو برسون خونه ام -
-
 -بیا خودت متوجه میشی
 باعصبانیت گوشیشو رو مبل پرت کرد و اومد کنار من نشست - سما دیگه هیچ
 وقت جلوی من باهیچ پسری گرم نگیر ،اینو بهت اخطار میدم
 وقتی جوابی از من نگرفت فریاد کشید
 -فهمیدی ؟؟؟؟ چهارستون بدنم لرزید
 -ازت متنفرم
 گردنمو گرفتو به پشتی کاناپه فشارم داد- خفه شو ،تو مجبوری دوستم داشته
 باشی راه نفسمو بسته بود چشمم سیاهی میرفت امین چشمای عصبیشو خیره
 به چشمانم کرده بود
 گردنمو ول کرد دولاشدمو به سرفه افتادم هول میزدم برای ذره ای اکسیژن
 امین بلندشدو
 مثل دیونه ها هرچی به دستش میرسید میزد تو دیوار منم گوشه مبل مچاله شده
 بودمو اشک میریختم ،دردلم آرزو میکردم اکاش امشب بهزادو نمیدیدم زنگ
 خونه به صدادرآمد

امین درو باز کرد و قامت آریا تو چهارچوب در ظاهر شد- با تعجب وارد خونه
 شد کل خونه رو رسد کرد چشمش به من افتاد
 -سما؟؟؟ تو اینجا چکار میکنی امین- فوضولیش به تو نیومده آریا اومد جلو پام
 زانو زد
 -چرا لباست خونیه
 نگاهی به امین انداختم دست به سینه کنار درآشپزخونه ایستاده بود
 آریا نگاهمو دنبال کرد از کنارم بلند شد و به سمت امین
 رفت
 -باهش چکار کردی؟؟ چرا لباسش خونیه ؟
 -خورده زمین زانوش زخم شده .
 آریا دوباره اومد کنارم و خواست پیراهنمو بالا بزنه که با دادی که امین زد
 از کارش دست کشید
 -میخواهی چه تی لپی بکنی
 -همون تی لپی که به خاطرش بهم زنگ زدی آریا سعی میکرد آروم باشه،
 -امین من تا جراحی زانوشو نبینم کاری از دستم ساخته نیست
 ،الانم ببرش رو تخت بخوابونش
 امین قانع شده بود ،دستمو به دسته مبل گرفتمو بلندشدم، قدم اولو که بر داشتم
 در دبدی تو زانوم پیچید دوباره نشستم
 آریا کمکم کرد بلند بشم کمرو گرفتمو تا اتاق خواب بردم رو تخت دراز کشیدم
 ،امین هم رو تخت کنارم نشست
 آریا یه بالشت زیر زانوم گذاشتو دستمال یزدی امین رو از پام باز کرد
 بادیدن زخم سری تکون داد
 -امین زخمش نیاز به بخیه داره
 -خودت یکاریش کن .مگه دکتر نیستی

- من فعلا دارم درس میخونم هنوز مدرکمو نگرفتم، اینجا چیزی برای بخیه زدن پاش نداریم بهتره ببریمش بیمارستان گوشه امین زنگ خورد
- الو سلام

.....-

- سما پیش منه، تو باغ خورد زمین

.....-

- نیاز به بخیه داره، ختو نکن، الان میبرمش بیمارستان

.....-

- نیاز نیس تو بیای خودم میبرمش

.....-

- باشه، داد نزن، میبرمش بیمارستان بیا اونجا

- من میرم پایین ماشینو روشن کنم

بعد از این حتر با عجله از اتاق خارج شد، آریا کمکم کرد بشینم

- میتونی راه بری

- آره فقط کمکم کن بلند بشم

- باشه پاهاتو آروم آویزون کن لبه تخت

هر کار گفت انجام دادم به سختی رو پام ایستادم دوست نداشتم جلوش سوسول

بازی دربیارم قدم اولو برداشتم که احساس کردم پام خنک شد، لباسم به خاطر

خیسی خون به پام چسبیده بود پارکت اتاق امین خونی شده بود با خجالت سر

زیر انداختم آریا حالمو فهمید دست انداخت زیر پام و گرفتم قبل به خاطر این

که نیفتم دوتا دستمو پشت گردنش قلاب کردم

- سما بهت نمیخورد انقد سنگین باشی

- بیخشید خندید

- نگفتم معذرت خواهی کنی خواستم جو عوض بشه، راستشو بگو پات چی شده

بایه دستش درو باز کرد و از خونه خارج شدیم دکمه آسانسور و زدو منتظر بالا

اومدنش شدیم
 -نگفتی پات چی شده
 -خوردم زمین
 آسانسور بالا اومد، یکی از پاهاشو به صورت تکیه گاه زیر پام گذاشت
 بادست آزادش درآسانسورو باز کرد، سوار شدیم
 تارسیدنمون به ماشین حرفی نزد
 امین تامارودید سریع اومد سمت آریا و خواست منو بگیره تو تابلش اما به
 خاطر دست گچ گرفته اش نتو نست.
 آریا منو صندلی عقب نشوند رفت سمت امین
 -امین من تو مهمونی بودم به سارا گفتم زود میام خودت سما روببر، من نمیام
 امین بهش دست دادو سوار ماشین شد
 به بیمارستان رسوندم
 برام ویلچر آوردو روش نشوندم
 بخش آرژانس خیلی شلوغ بود لباس منم خیلی ناجور بود خیلی معذب بودم
 سامو از دور دیدم براش دست تکون دادم با، دو خودشو بهم رسوند
 -سما چت شده؟ کی خوردی زمین بهش نگفتم دلیل زمین خوردنم امین بود-
 پام پیچ خورد بازانو افتادم رویه سنگا
 -امین کجاست
 -اوناهش رفته دکتریاره
 امین بایه دکتر اومد بالا سرم دکتر خانوم بود خوش حال شدم روتخت نشستمو
 لباسمو بالا زد گفت باید بخیه بشه
 بعدازبخیه زدنو کلی دنگ و فنگ رفتیم خونه
 بعدازآشنائیم با امین این دومین باربود راهی بیمارستان میشدم امین برام بد
 یومن بود

"امین"

بعد از گذاشتن سام و سما به سوی خونه ام روندم رانندگی بایه دست خیلی سخت بود مخصوصا وقتی اعصابت د تا اون باشه.

امشب سما رو خیلی ترسوندم، اما از کاری که کردم پشیمون نیست مقصر خودش بود

وقتی اون پسره دست گذاشت روی کمرش جلو چشمامو آتش گرفت که باعث سوختن سما شد.

دلیلی نداشت از دیدنش انقدر خوشحال بشه کی گفته حسادت فقط برای دختر است من سرسما حسود بودم طاقت دیدن هیچ پسری رو کنارش نداشتم بالاخره به خونه ام رسیدم

بعد از ورودم به خونه یک راست به اتاقم رفتم تا کمی این تماشا شده ام رو سرو سامان بدم روتخت دراز کشیدم

لکه قرمزی روی پارکت نقش بسته بود میشد حدس زد خون سما باشه بیخیالش شدمو دست روی چشمانم گذاشتم

اما هر کار کردم که بخوابم فکر این که سما الان از درد پاش خوابیده یانه نداشت پلک برهم بگذارم

خوش بین بودم که دیگه بخشیدم اما با کار امشبم نمیدونم باز هم میبخشم یانه گوشیم زنگ خورد

آریا بود که پشت خط انتظار جوابمو میکشید منتظرش نذاشتمو تماس رو وصل کردم

-الو سلام آریا

-سلام، سما چی شد؟ بخیه میخواست ؟

-آره دکتر جان. بخیه کردن پاشو

-بخشید همراهت نیومدم، خودت که میدونی سارا روتو حساسه آریا راست

میگفت نامزدش سارا سرمن حساس بود، چون چند شب مهمان تخت خواب من بود، اما این حقیقت هیچ وقت برای آریاروشن نشد
 من با تمام دخترای این شهر همخواب بودم
 اما حالا درگیر دختری هستم که روحو جسمشو از من درق‌ای میکنه
 و من چه ساده فکر میکنم که روزی مال من خواهد شد، صدای آریا من رو از فکر بیرون آورد- الو امین هنوز پشت خطی
 -آره، مرسی که اومدی
 -من که کاری نکردم. اماتو امشب سما رو خیلی ترسونده بودی
 ،مگه بین ش
 ما اتفاقی افتاده بود؟
 -آریا بعدا باهم صحبت میکنیم الان اصلا حوصله ی نصیحت ندارم
 -باشه، خداحافظ
 گوشی رو کنار تخت گذاشتم
 هرچی این ور اون ور کردم تا بخوابم، خوابم نگرفت سرم شدید درد میکرد
 یه مسکن خوردم تا دردمو تسکین بده فکرسم داشت دیونه ام میکرد
 لعنت به من که موقع عصبانیت کنترلی رو خودم ندارم
 امروزمو مرور کرد، اگر عطی و زخم پا، سما رو سانسور کنم روز خوبی رو کنار سما داشتم
 هرچی فکر میکنم ربط بین سما و عطی رو پیدا نمیکنم
 فکراین که عطی بخواد سماریو تو راه ختیلا بکشونه دیونه ام میکرد
 ازوقتی به ایران اومدم میشناسمش عطیه رو میگم، اون موقع سنش کم بود اما
 باپسرای زیادی رابطه داشت یکی از اون پسرهای خودمم،
 شبهای زیادی رو تا صبح تو قشونم خوابیده، همه ی کیس هاش پسرهای خوش
 تیپو پولدارن. داشتم دیوونه میشدم یه سیگار آتیش کردم، سیگاربههم آرامش

میداد

باته سیگار سیگار بعدی رو روشن کردم دود سیگار فضای اتاق رو پر کرده بود

وقتی به خودم اومد نور خورشید فضای اتاق رو روشن کرده بود دوتا پاکت خالی سیگار روی میز بهم دهن کجی میکردن
طاقتم تمام شد، برام مهم نبود الان شیش صبحه و سما خوابه فقط دوستداشتم بینمش

آماده شدمو برای دیدن سما رفتم چند دقیقه بعد جلو خونشون ترمز کردم خواستم زنگ بزنم اما ترجیح دادم سام از اومدنم خبر دارنش
ماشین رو کوچه قبلی پارک کردم کشیک وایسادم تا سام از خونه بره بیرون زیر آفتاب سرم داغ کرده بود
ساعت حدودا هشت بود که سام اومد بیرون، بلافاصله بعداز گذشتنش از پیچ کوچه از دیوار بالا رفتمو وارد خونه شدم، گچ دستم مزاحمم بود بعداز دیدن سما حتما میدم گچو ببرند

وارد اتاق سما شدم مثل فرشته ها خوابیده بود صورتش زرد شده بود بایدبراش جیگر کباب میکردم، دیشب خون زیادی رو از دست داده بود
پایین تخت کنارش نشستم، با پشت دست صورتش رو نوازش کردم پلک هاش تکون خوردن

چشم باز کرد بادیدنم شوک زده شدو یک دفعه از جاش بلند شد، صورتش از درد جمع شد بود،

دست روی شونه اش گذاشتم تا دراز بکشه

باترس بهم نگاه میکرد، از این حساب بردنش خوش حال بودم

-سما بخواب، کاریت ندارم فقط اومدم بینمت.

-خواهش میکنم تنهام بزار

-چرا؟

-من باید استراحت کنم، از اینجابرو.

دختر کوچولو بهانه می آورد برای دک کردن من

-استراحت کن، منم کنارت دراز میکشم پتورو بیشتر روی خودش کشید- الان
سام میاد تورو خدا برو

-چرا از من میترسی دختر خوب؟ من دوستت دارم

خودمو برای بوسیدن لبش کشیدم جلو، متوجه قصدم شدو سرشو زیر پتو
کرد، بلندشدمو تختو دور زدم، روتخت خوابیدمو از پشت گرفتمش قبل
تلاشی برای بیرون اومدن از قبلم نمیکرد

پتورو از سرش کشیدم پایین صورتشو سمت خودم برگردوندم چشماش اشکی
بود، چه قدر بی صدا گریه میکرد، بلند شدم نشستم، نکنه به پاش زدم
-سما پات درد میکنه؟ دستاشو جلو صورتش گرفت- امین دست از سرم بردار
،چرا احتم نمیزارای.

هه... درسرچی میپروراند این دختر سبک عقل، دیگه از دست من راحت نمیشد
،سما از آن من بود دستاشو از رو چشماش برداشتم
چشمانم رو پرازخشم کردم با این دختر نباید با لطافت رفتار کرد

-تو مال منی اینو تو ذهنت ثبت کن

مجبوری منو تحمل کنی، هر وقت که خواستم باید کنارم باشی، من آدم کم
صبریم، فکر کنم تا حدودی دیشب متوجه شدی

دستاش یخ کرده بودن، نزدیک لبام بردمو یک بوسه عمیق به انگشتانش زدم
-سما منو هیچ وقت عصبی نکن، فهمیدی؟ جوابی نگرفتم، این دختر حتما باید
فریاد میشنید

-فهمیدی

چندبار سرشو تکون داد

- نشنیدم

- آآاره... آره

- خوبه

پیشونیشو بوسیدمو ترکش کردم، اینبار از در خارج شدم و از دیوار نپریدم
صولت رو اون سمت خیابون دیدم که روی پاهاش نشسته بودو تسبیح
میچرخوند

متوجه من شد، بلند شد تا بیاد سمت من که با دست بهش فهموندم نیاز نیست
رفتم تو کوچه و سوار ماشین شدم به آریا زنگ زدم
- الو آریا بیا خونم کارت دارم

منتظر جوابش نشدم گوشه رو قطع کردم

نیم ساعت بعد روی کاناپه نشسته بودمو منتظر آریا بودم زنگ خونه به صدا
دراومد بلند شدمو درو باز کردم آریا بود، باتوپ پراومده بود
- چرا هروقت کارت لنگه به من زنگ میزنی

- چون تو لنگ گیری مهارت داری

دستی تو موهاش کشیدو نفسشو با صدای بیرون داد

- امین کارتو بگو

- کچ دستمو باز کن

- امین شکستگی دستت هنوز خوب نشده نمیتونم گچتو باز کنم

- همین که گفتم گچ دستمو باز کن

- حالا به فرض مثال من راضی شدم گچ دستتو باز کنم. خب لعنتی زبون نفهم

آخه باچی گچتو ببرم

- خودت یه کاریش کن

خواست بره که با حرفی که زدم میخکوب شد

-میدونی که سارا، روی من حساسه ،یه موقع شیطون گولم زدوممکنه عکسایی که اونشب ، منو تو عطی باهم بودیم به دست سارا برسه باعصبانیت اومدو طرفمو تپمو به مشت گرفت -چی میخوای ؟

دست گچ گرفتمو بالا آوردم -بازش کن

ولم کردو رفت سراغ گوشیش

شماره گرفت،وقتی صحبتش تمام شد روبه من کرد

-پاشو میبرمت پیش یکی از دوستانم باهم رفتیم یه درمانگاه پیش دوست آریا باک

لی خواهش و تمنای آریا قبول کردن گچ رو بازکنن

بعدازتمام شدن کار ،ازآریا خداحافظی کردم وسری به شرکت زدم

باواردشدنم به شرکت منشی وراج تلفن رو قطع کرد.

-سلام آقای راد

-فکرکنم قبلا بهتون گفتم از تلفن شرکت برای کارهای شخصیتون استفاده نکنید

-بله ،معذرت میخوام

-امروزقراری تنظیم نکردی

وارداتاق شدمو خانم وراج پشت سرم اومدو مدام فک میزد امانن همش

خواستم به دهانش بود که تیکه ای سبزی لای دندان های زردش گیر افتاده بود

،یعنی این دختر،وراج بالین دک و پزش وقت مسواک زدن دندانهایش رو

نداشت

-آقای راد متوجه شدید

-آره ،میتونی بری ازاتاق خارج شد

کمی حساب های شرکت رو سرو سامان دادم نزدیکتی روب بود به بدنم کشو

قوسی دادم
 در حال خمیازه کشیدن بودم که تلفن شرکت زنگ خورد
 -آقای راد، عموتون پشت خط منتظر شما هستن
 -وصل کن
 -بله چشم
 بعد از چند ثانیه صدای عمو در تلفن پیچید
 -سلام امین
 -سلام عمو جان، خوبید
 -اگر تو امشب به سر قرارت با مهناز بری حتما که خوبم از عصبانیت داغ
 کردم این نامزدی مسخره از طایر من بهم خورده بود اما اسرار عمو رو
 نمیفهمیدم.
 گوشی رو تو دستم جابه جا کردم
 -عمو من به شما گفتم دیگه با اون دختر نیستم.
 فریاد کشید
 -امین الان بحث تو نیستی، باید اعتماد این خانواده رو جلب کنی
 -عمو من اون دختر رو دوست ندارم
 -بعد از ازدواج علاقه به وجود میاد، من برای تو خیلی زحمت کشیدم، باید
 جبران کنی.
 باز دست گذاشت روی نقطه ضحک من میدونست دنبال جبران کارهاشم
 ،میخواست از این طریق راضیم کنه به ازدواج با اون دختر...
 اما من سر آینده ام ریسک نمیکنم
 -عمو من سر قرار نمیبرم، این حقیقت آخرمه. شما هم دیگه برای معامله هاتون از من
 مایه نزارید
 منتظر جواب نشدم گوشی رو قطع کردم از خودش یاد گرفتم این اقتدار رو این

سرح‌تار موندن رو این ح‌تار زور نشنیدن رو...
 از شرکت زدم بیرون توی خیابونا تاب خوردم، انقدر تاب خوردم که هوا کاملاً
 تاریک شده بود
 از وقتی سما رو دیده بودم با تمام دخترای دور و ورم کات کرده بودم
 نیازم بدجور بهم فشار آورده بود
 کاشک سما خودش رو در اختیارم می‌گذاشت بدون هیچ ترسی، باعث هم‌راهیم
 میکرد
 دلم بر اش تنگ شده بود به سمت خونه اش روندیم
 سر راه شیرینی و گل گرفتم به رسم ایرانی‌اکه به عیادت مریض میرن
 زنگ خونه رو زدم سام جواب داد و بعدش درباتیکی باز شد وارد خونه شدم
 چندجفت کفش جلوی در ورودی بود سام درو باز کرد
 -سلام داداش خوش اومدی
 -سلام آقا سام گل، مهمون دارید؟
 -آره اقوام مادرم اومدن سری به سما بزنن خنده سما به همراه یه پسر تو خونه
 پیچید گلو شیرینی رو گذاشتم تو دست سام وارد پذیرایی شدم
 آقاعباسو خانومش بایه پسرکه پشتش به من بود رو مبل ها نشسته بودن، سما و
 اون پسره سر یک مبل نشسته بودنو فاصله ی بینشون نبود
 بایه سلام اعلام حضور کردم
 آقا عباس از جابرخواست خودمو بهش رسوندمو دست دراز شده اش رو دردست
 گرفتم
 باخانومشم سلام و احوال پرسی کردم و باز هم ازدواج پسرش رو تبریک گفتم
 برگشتم تا بااون پسر آشنا بشم که از عصبانیت رگ زدم) رگ‌ت یرتش باد کرد
 بهزاد بود
 اوهم از دیدن من چندان خوش حال نشده بود، به یک سلام خشک و خالی اکتفا

کردم

سما از بهزاد فاصله گرفتی روی یکی از مبل های تک نفره نشست
 باچشمانم برایش خط و نشان کشیدم
 احساس کردم رنگ سفید کرد. اما چندان برایم مهم نبود فقط دنبال جای خلوتی
 بودم تا حرفای تکراریم رو باز برای این دختر تکرار کنم
 سام بایک سینی باچند لیوان پر شده از شربت آلبالو وارد پذیرایی شد
 به همه تعارف کرد، سینی خالی شده رو روی میز گذاشت بهزاد-سام براخودت
 خانومی شدیا باید زودتر شوهرت بدیم بعدش به حرفی مسخره ای که زده
 بود خندید

نگاهی به سما انداختم خیلی تلاش میکرد خنده اش رو کنترل کنه سام-بهزاد
 جان وقتی مجبور باشی باید خانومی کنه
 هورا-خدا بیامرزه فاطمه خانوم رو تا، بود نمیزاشت این دو تا بچه دست به سیاهو
 سفید بزنن

عباس-خدا رحمتشون کنه، آرزو داشت سام تولباس دامادی و سما رو تو لباس
 عروس ببینه اما عجل بهش مهلت نداد بهزاد-بهتره این بحثو تمام کنیم سما
 ناراحت شده

نگاهم سمت سما رفت سرش پایین بودو بادستمال مدام دم تاش رو میگرفت دلم
 گرفت از این که نمیتونستم دلداریش بدم
 بهزاد بلندش رو روی دسته مبلی کی سما نشسته بود نشست پاروی پا انداختو
 دست پشت سما گذاشت
 -سما نبینم تی متو. ببینم

دست گذاشت زیر چونه اش و سرشو بالا آورد خون خونمو میخورد
 دوست داشتم مشتتم رو تو صورت این پسره بخوابونم اما حرفی که دستم بسته
 بود تو این جمع سما زد، زیر دستش وبا اضطراب به من نگاه کرد سام-بهزاد

سما رو اذیت نکن دادا بهزاد-چه اذیتی ،دارم سربه سرش میزارم سما-
 بروسرجات بشین باخم بهش گفت
 یکم حالم بهترشد با این کارش دلم کمی خنک شده بود بهزاددست از پا درازتر
 سرجاش نشست
 آقاعباس عزم رفتن کرد،سام برای بدرقشون رفت اما بهزاد همونجا موند
 بهزاد- اسمت چیه عمو؟؟؟ دورو بر
 مو نگاه کردم تا بچه ای که بهزاد مخاطب گرفته بود ببینم- باخودتم ،دنبال
 چی؟؟؟قاقالیلی این پسر به حتم تنش میخوارید دست به یقه شدیم
 بهزاد اولین مشتو زد الحق که دست سنگینی داشت
 دومین مشتو من زدم اماخیلی یوقوربود اخم به ابرو نیورد خونه شده بود رینگ
 بوکس ،سام اومد- شماچتون شده؟؟چراهمو میزنید
 اومد جلو و جدامون کرد سماسرجاش نشسته بودو گریه میکرد بهزاد-سام
 بزاراین نسناسو ادب کنم
 یورش بردم سمتش که سما از پشت دستمو گرفت سما-امین توروخدا تمومش
 کن خنکی دستش ،شد آب روی آتیش دلم اروم گرفتم
 سما بهزادو بردتوحیاط تاآرومش کنه
 منم رو مبل تک نفره ای که نزدیکم بود نشستم سما لنگان لنگان برام یه لیوان
 آب آورد ازدستش گرفتمو سرکشیدم
 -مگه نگفتم دیگه با هیچ پسری گرم نگیر
 -.....
 -سما باردیگه به این راحتی قضیه تمام نمیشه، یاتورو میکشم یا پسری که روبه
 روته
 -توحق نداری چیزی رو برای من اجبارکنی
 -اتفاقامیتونم
 لیوان خالی رو روی میز گذاشتم- امین مگه نمیگی منو دوستداری ؟

-خب؟
 -دوستداشتن یعنی به خاطر عشقت بتونی بگذری
 -منظورت چیه؟
 -من دوستت ندارم اگه عاشقمی ازم بگذر
 هه...امین آروم برای این دخترپرو خوب نیس حتما باید کاری کنه که عصبی بشم تقصیر خودمه زیاد لی لی به لالاش گذاشتم
 -سما این حرفتو نشنیده میگیرم
 بلندشدمو روبه روش ایستادم انگشت سبابه ام رو چند بار به نشونه تهدید تکون دادم
 -اگر دفعه بعد این حرفت از دهنهت خارج بشه کاری میکنم تا آخر عمرت نتونی حرفت بزنی یک قدم عقب گذاشت
 -من از تو میترسم
 -خودت کاری کردی که عصبی بشم و کارایی که دوست نداشتی انجام بدم من نمیخوام بهت آسیب برسونم، بهم محبت کن تا اذیتت نکنم
 سام بدون بهزاد واردخونه شد سما- پس بهزاد کو؟
 -رفت
 -کجارت قرار بود شب بخوابه
 -به من که چیزی نگفته بود از موندنش، امین با این پسره دهن به دهن نشو
 سما-من رفتم بخوابم شب بخیر
 -انگار پا قدم ما سنگین بود
 -شاید سام-سما!!!!
 -داداش من خوابم میاد
 -امین جان ببخشید
 سما به اتاق خوابش رفتو سام دنبالش وارد اتاق شد، سرو صداشون اوج

گرفت، از اولم نباید می اومدم احساس کردم بی ارزش شدم
 گاهی وقتا اگر زیاد باشی تو دستو پا ،اخو، پخ میشی باید چند روزی نباشم که
 جای خالیم احساس بشه ازخونه زدم بیرون
 دلم هوای شمال رو کرده بود
 باک ماشین رو پرازبنزین کردم زدم تو دل جاده نزدیکاصبح بود که رسیدم
 باریموت درویلاروباز کردم ماشین رو تو بردم مشتی ناصر بایه چراغ به
 سمتم اومد
 سرایدارویلابود تنهازندگی میکرد یه بار دفتر دلشو برام بازکردو از جوونیاش
 گفت از وقتی که عاشق دختر زیبای دهخدا، شدو به خاطر نداشتن پول عشقش
 رو به پسر خان دادن و دختر بیچاره چند ماه بعد، از مریضی یرقان تسلیم
 عزرائیل شدو مرد
 -آقا شماین ،خوش اومدید آقا
 -سلام مشتی ناصر ببخشید بد موقع اومدم
 -نفرمائید آقا اینجا مال شماست به من لطف داشتید گذاشتید بمونم آقا اگر چمدون
 آوردید من میارم براتون شما برید بالا
 -نه مشتی هیچی باخودم نیوردم
 -اشکال نداره لباساتونو تازه دادم خشک شویی همشون تمیزن باهم وارد
 ویلاشدیم
 وقتی وارد ویلا میشدی اولین چیزی که جلب توجه میکرد لوستر بزرگی بود که
 عمو از پاریس سفارش داده بود رادبزرگ به تجملات اهمیت زیادی میداد
 -آقا چایی بیارم براتون
 -نه مشتی خسته ام ،میرم یه چرتی بزوم
 -باشه آقا اتاقتون آماده ،هرروز اتاقتونو تمیز میکنم
 -مرسی مشتی

دیگه نموندم تا با مшти تعایر تیکه پاره کنم وارد اتاقم شدمو خودمو رو تخت پرت کردم از خستگی زیاد چشمم باز نمیشد خوابیدم.

نور خورشید مستقیم به چشمم میخورد باعث شد تو خوابم وقفه بیفته بلندشدمو نشستم به ساعت روی پاتختی نگاه کردم ساعت یک ظهر رو نشون میداد

بلندشدمو لباس های چروک شدمو با لباس راحتی تعویض کردم، به سرویس بهداشتی رفتمو دستو صورتمو شستم رفتم پایین مшти تو حیاط بودو درخت های پرتی تال رو آب میداد حیاط پراز درخت های میوه بود

که بعضیاش آب از دهن آدم سرازیر میکرد رفتم تو حیاط و دست گذاشتم رو شونه مшти

-سلام مшти ،خسته نباشی

-سلام آقا ،وقت خواب،

-خسته بودم چند ساعت، مدام پشت رل بودم

-خستگیت در رفت پسر

-آره مшти ،خوابه خیلی چسبید

شلنگو تو ب تاجه انداختو به سمت شیر آب رفتو بستش - آقا بیابریم یه چیزی بدم

بخوری ،الان ضیق میکنی تازه متوجه قاروقور شکمم شدم دستی رو شکمه

شیش تیکم کشیدم

-بریم مшти که بدجور داره صدامیده از گشنگی

باخنده از طریق دری که از حیاط به آشپزخونه میرسید ، وارد، آشپزخونه شدیم

-آقا صبحانه بیارم یا ناهار

-الان دیگه صبحونه نمیچسبه ناهاریار

-چشم آقا

میزوبرام آماده کرد زرشک پلو بامرغ برام درست کرده بود بااین که مرد بود
 اما دست پختش به اندازه صدتازن می ارزید
 -مشتی خودتم بشین بخور
 -نه آقا من بعدازنماز نهارمو خوردم نوش جونتون
 به تی ذاحمله ورشدم انقدخوردم که دیگه راه نفسم بسته شده بود بعداز خورد
 ن تی ذای جمع کردن میز کمک مشتی کردم.
 توخونه حوصلم سر رفت آماده شدمو به ساحل رفتم ازویلاتاساحل راه زیادی
 نبود. ترجیح دادم پیاده برم،
 نگاه کردن به دریا آرامش خاصی بهم میداد شلوارمو بالا زدمو پامو تو آب
 گذاشتم
 باهر موج شن های زیر پای منم کمتر میشدنو بیشترتو آب فرو میرفتن پاهام
 حس خوبی بود آه کشیدم ازاین تنهاییم
 عقب گرد کردم رو تیکه سنگی نشستم همه مش تاول کاری بودن،
 چندتادختر و پسر کنار هم نشسته بودنو پسری موبلند براشون گیتار میزد
 یک دخترکوچیک تو تی آوش پدرش چرخ میخوردو قه قهه میزد پیرمردی دست
 در دست پیر زنی قدم میزدنو از گذشته ها سخن میگفتن
 جای شل تیوی بودم، اما تنهابودم
 خیره به دریای آروم شدم که آرامش خاصی بهم میداد سنگینی نگاهی رو
 حس کردم
 چشم چرخوندم برای شکار چشمی که زیر نظرم داشت به دختری مو بلوند
 رسیدم که بانگاه هایش بهم نخ میداد رو، ازش برگردوندم ازرو نرفتو کنارم
 نشست
 -چراتنها نشستی ؟
 -الان تنها نیستم

- باعشوه بازومو نوازش کرد
- ناراحت که نیستی تنهایتو بهم زدم
- فرض کن که هستم
- پس من برم ؟
- برای اومدن ازمن اجازه نگرفتی که برای رفتنت ازم اجازه میگیری
- توخیلی خشنی ؟
- بده؟
- نه به نظر من عالیه
- خب
- خب چی؟
- قصدت از این که اینجا نشستی ؟ سرو گردنشو چر خوند
- باپیشنهاد دوستی شروع کنیم ؟ بعدازاین حرفش چشمکی زد سما کجا و این دختر کجا؟
- اسمت چیه؟
- سمانه
- اسمش سین داشت مثل سما
- اسم تو چیه
- چه فرقی میکنه
- خب فرق داره ،چی صدات کنم
- امین
- مجردی ؟
- توچه قدرسوال میپرسی ؟ بق کردو یکم اون ورتر نشست
- دختره بدی نبود برای یک هفته ای که شمالم ،بهش میخورد باهام راه بیاد بازوشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم

- سمانه قدم بز نیم دست بهم کوبید
- قبوله؟
- چی قبوله؟
- دوستی؟
- بلند شدم ایستادم
- درحین قدم زدن ح قتر میزنیم دستشو دور بازوم قلاب کرد
- چشم آقامون
- مگه چندتا شکم ازم زاییدی که میگی آقامون؟ مستی حواله بازوم کرد
- چرا این جور ح قتر میزنی
- چون خودت خواستی
- باش
- باکی اومدی
- دوستام
- اهل کجایی
- اهواز
- راه زیادیه چجور خانوادت اجازه دادن بیای
- سرشون به کارخودشونه ،تو باکی اومدی ؟
- تنها
- آها
- شب چکاره ای ؟
- برای چی ؟
- برای همون که از تنهایی درم آوردی
- خیلی رکی
- باشما دختراباید رک بود

-آره، شاید درست بگی

-خب نگفتی؟

-جاش باتو

چه راحت همخوابی بایه پس‌تری ریه رو قبول می‌کرد

-شمارتو بده

شمارشو تو گوشیم زدمو بعداز کمی پیاده روی ازش جداشدم

لب دریا نشسته بودم‌تی روب دریا واقعا زیبا بود تقریبا ساحل خلوط شده بود

یه خانواده چند قدم اون ورتر حصیر پهن کرده بودن

یه مرد که ریشش سفید شده بود برای جوان هاهندوانه قاچ می‌کرد و تو

دستشون می‌داشتن

چه قدر خوب بود خانوادگی مسافرت کردن هیچ وقت طمع خانواده رو نچشیدم

یه دختر یک ساله داشتن که معلوم بود تازه راه رفتن یاد گرفته است

مادرو پدرش سرگرم والیبال بازی بودن دخترک سمت دریا رفت اما کسی

متوجه اش نشد جلوتررفت

شن های زیر پایش خالی شدن و موج اونو تو دریابرد

وبازهم پدرمادرش متوجه نشدن فریاد زدم- بچه!!!!

ولباس از تن کندمو خودمو به آب زدم برای نجات بچه ای که پدرمادرش بی

مصئولیت بودن

پدرش پشت سرم شیرژه زد به دریای طوفانی مادرش ج‌تی زد

-آرزو!!!

تقریبا به دخترک رسیده بودم که الان متوجه شدم اسمش آرزوست

دست دراز کردم به طایر خودم کشیدمش ازتوآب کشیدمش بیرون برای احیا

کردنش تلاش کردم

بعدازچند دقیقه با چندتا سرفه آب توی ریه اش رو خالی کرد مادرش درتی‌آوشش

کشید، پدرش یه نفس از سر آسودگی کشید پدرش سفیدشون ازم قدر دانی کرد
 شاید این از معدود کارهای خوبی بود که ته عمرم انجام داده بودم
 تمام لباس هام خیس شده بود
 دم تی روب بودو هوا خنک تارسیدن به ویلا از سرما دندونک زدم زنگ زدمو
 مستی درو برام باز کرد بردم تو و برام پتو آورد انداخت رو شونه هام
 -آقا این چه بلایی سرخودت آوردی
 -مستی کار خیر کردم
 -خیربینی جوون ، حالا چکار کردی؟
 -یه بچه رو از آب بیرون کشیدم مستی برام چایی آورد- بخوریکم گرم بشی
 -دستت دردکنه
 از دستش گرفتم ، بخار ازش بلند میشد عطرچایی های شمال عالی بود دم ت امو
 نزدیک کردم بو کشیدم یکم مزه مزه کردم داغ بود و باب میل من - آقا شام
 بیارم براتون
 یاد سمانه افتادم قصد داشتم شام به یک رستوران دعوتش کنم اما اصلا
 حوصله هیچ کسی رو نداشتم ترجیح دادم شام مستی پز بخورمو زود بخوابم
 -آره مستی میز رو آماده کن سری تکون دادو از پیشم رفت
 گوشیمو نگاه کردم چندتا میس از سام داشتم کاش به جای سام ، سما بهم زنگ
 زده بود بهش زنگ زدم بعد از چندتا بوق جواب داد
 -الو، امین معلوم هست کجایی؟؟؟
 -بیخشید بی خبر رفتم
 -کجایی؟
 -شمال
 -شمال!!!!
 -آره اومدم یکم سرم هوا بخوره

-مگه شهرخودم هوا نداشت ؟
 -شهرخودمون هواش سنگین بود
 -ازسما ناراحتی؟ بهش حق بده یکم بهم ریختست
 -نه داداش کاری به سما نیست
 -باشه ،پس من دیگه قطع میکنم
 -خداحافظ
 -خداحافظ
 مشتی میز رو برام آماده کرد شام قرمه سبزی درست کرده بود عاشق قرمزه
 سبزی بودم
 بوی خوشش معده گرسنه ام رو تحریک کرده بود
 بعدازخوردن شام به اتاقم رفتم رو تخت دونفره ی سلطنتی دراز کشیدم
 دستم رو حائل چشمام کردم به چند روز پیش فکر کردم به سما فکر کردم
 شاید حق داشت
 شاید تند رفته بودم اوووووتو
 ازفکر زیاد خسته شدم
 به سرم زد به سمانه زنگ بزنم شمارشوگرفتم
 -الو
 -سلام
 -شما؟
 -تنها
 -تنها!!!
 -لب دریا
 -یادم نمیاد
 -آهان ،باش ،خداحافظی

-نه نه قطع نکن...

دیگه دیر شده بود

من امین راد بودم هیچ دختری به جز سما حق نادیده گرفتتمو نداشتن
چند بار بهم زنگ زد اما جوابشو ندادم سرم از درد روبه انفجار بود یه مسکن
خوردم

بعد از چند مین به خواب عمیق رفتم

الان دوروزه شمالم اما اصلا حال خوب نیست دلم تنگ سما ست

دختری که از ته دل میخوامش

اما حاضر نیست گوشه چشمی بهم نشون بده گوشیم زنگ خورد سمانه بود
ازاون دخترای بی حیایی بود که دورم به وفور پیدا میشد

تواین دوروز هرچی بهم زنگ زد جوابش رو ندادم اما انگار دست بردار نبود
-بگو

-چرا جوابمو نمیدادی

-شما؟؟

-آها... میخوای تلافی کنی

-کارتو بگو

-شب کجا پیام؟

حالم بهم میخورد از این دخترایی که دستی دستی خودشونو توی بل یه پسری که

اصلا ازش شناخت نداشت مینداختن اما هوس من خریدار این دختر بود

باهاش قرار گذاشتم، قرار شد شب برم سرشاش جایی که بادوستاش برای چند

روزی کرایه کرده بودن یعنی این دخترهایی خانواده بودن؟ یعنی مادری

نداشتن تا نگرانسون بشه پدری نداشتن که رگت یرتش قلمبه بشه

چه راحت میزارن دخترانشان هم خواب پسری بشه که اسمی درشناسنامه اش

ندارد

حوصلم سر رفته بود رفتم لب دریا کاری که تو این دوروز مدام انجام داده بودم

شلقی‌توی باعث حال خوبم میشد بازم به مردم دوروبرم خیره شدم هرکس مشقی‌تول کاری بود روی تخته سنگ همیشگی نشستم بازهم به دریای پر طلاتم چشم دوختم بعداز کمی نشستن به ویلارفتم یک دوش یک ربعه گرفتم صورتمو شیش تئی کردم

پیراهن به رنگ طوسی و شلوار مشکیم رو پوشیدم

کمی اسپری زیر گلوم زدم

سوئیچ رو برداشتمو به سراغ سمانه رفتم خونه ای دکه درش اقامت داشتن زیاد دور نبود، شاید چند چهار راه اونورتر بهش زنگ زدم که آماده جلو در وایسه سرخیابان بودم که ازخونه دراومد جلوپاش ترمز زدمو سوارشد

-سلام

-سلام آقای تنها چه عجب افتخار دادی و تشریفی فرماشدی دنده عوض کردم

-یکم بد حقر نمیزنی ؟

-چرانصبت بهم بی اعتنایی؟

-چرابرام مهم باشی ؟

-اگرمهم نیستم پس چرا اومدی سرقام

-برای ارضای نیازم هرهر خندید

چرااین دختر کمی عزت نفس نداشت

-اونو که میدونم

-میشه ساکت باشی ؟

-آره میشه

دست بردو ضبط ماشین رو روشن کرد

آهنگی که این چند روز در نبود سما ازش آرامش می‌گرفتم پخش شد
 تـ آوستو به تـ یر من به روی هیچکی وانکن منو از این...
 پخش رو خاموش کردم اصلا دوست نداشتم حال خوب امروزمو خراب کنم
 سمانه دست بردتا پخش رو روشن کنه
 -چراهمچین میکنی. بزارگوش بدیم آهنگش خیلی قشنگه
 جوابش رو ندادم سیدی رو ازتو پخش درآوردمو یکی دیگه گذاشتم
 -اینو گوش کن
 دست به سینه نشستو تکیه برصندلی داد
 -سمانه ؟
 -بله؟
 -برای شام به کدوم رستوران بریم؟
 -من زیاد اینجاها رو نمیشناسم خودت یه جای خوب ببرمون
 تـ ذای دریایی دوست داری ؟
 -نه زیاد ،تو دوست داری
 -منم نه
 -من تـ ذای فست فودی دوست دارم
 -باشه
 فرمونو چرخوندم و میدان رو دور زدم بعد از کمی خیابون گردی جلوی یک
 فست فودی نگه داشتم باسمانه وارد شدیم
 تقریبا شلوغ بود سمانه نشستو من رفتم که پیتزاسفارش بدم پشت پیشخوان
 ایستادم پسری جوون که کلاه زدی سرش بود سفارشاتو قبول میکرد
 دو تا پیتزاسفارش دادمو کنار سمانه نشستم
 سمانه صندلیش رو نزدیک من آورد
 -تو چرا انقدر تـ دی ؟

- دوست نداری ؟
- نه ،یکم مهرو محبت ازخودت خرج کن .
- بلد نیستم
- اگه دوست داشته باشی یادت میدم
- پدرو مادر داری ازعوض شدن بحث ناراحت شد
- چه ربطی داشت ؟
- جواب بده تا ربطشو بگم
- آره
- لان کجان ؟
- لازمه بدونی؟
- آره
- ازهم طلاق گرفتن ،دوتاشون ازدواج کردن
- تاحالا باچندتا پسر همخواب شدی ؟
- حرفات تحقیر آمیز
- خودت باکارات باعث میشی تحقیر بشی
- تکیه به صندلی داد
- هه...اگه امثال من نباشن کی نیازتونو برطیقر میکنه خم شدم رو میز
- شماها ما مردا رو حریص کردین که بایکدوتونم سیر نمیشیم
- خب مشکل ازشماهاست که باکوچیکترین چیزی تحریک میشید.
- باید برای چشم هاتون یکاری کنید سفارشاتو آوردن شاید سمانه راست
- میگفت شاید مشکل از چشم های ماست
- اما کسی مثل سما هم میتواند همچین فکری داشته باشه سما هم مثل این دختر
- یک زنه یک خواهره وشاید درآینده یک مادر اما همیشه از خودش با حجابش
- بانجابتش محافظت میکنه سما کجاو سمانه کجا عادت این چند روزم شده

مقایسه کردن!!!!

دخترهای دورو برم با سما

اما بازهم سما در این قرابت بی مورد از همه برتر است

صدای سمانه منو از فکر دور دانه ام بیرون کشید دستشو جلو چشمم تکون داد

-کجایی؟

-همینجام

-جسمت آره اما روحت کجاست؟ ناخودآگاه اسم سما رو بر زبون آوردم

سمانه داشت مثلثی از پیتزا در دهان میگذاشت که چشمانش از تعجب گردشد

-سما دیگه کیه؟

خودم رو به اون راه زدم و مشغول خوردن شدم سمانه ام دیگه پاپی نشد تا

حقیقت رو بفهمد

بعد از خوردن قی زانو کمی چرخیدن تو خیابون سمانه بالاخره با کلی خرید راضی

شد بریم خونه مشتی خواب بود

سمانه بادهن باز به ویلا نگاه میکرد

-اینجا خونه ست یا قصر؟

-برای من خونه برای تو قصر بهم بادلخوری خیره شد

-زیادی رکی

-رک بودن خوبه

-زیادیش باعث رنجش آدما میشه

-آدما خودشون باعث رنجشون میشن سکوت کرد

راه اتاق رو بهش نشون دادم ازپله ها بالا رفت منم پشت سرش بودم ازش جلو

زدمو دراتاقو براش باز کردم وارداتاق شد

روتخت نشستمو منتظر اجرای بازی این دختر برای تحریکم شدم

کارش رو بلد بود

ازتوکیفش فلشی درآورد و به پخشی که تو اتاق بود زد دستگاه روشن شدو
 آهنگی عربی نواخته شد الحق که رقاصه ماهری بود باهرتکونش بدنم بیشتر
 داغ میکرد این حالم مشروب طلب میکرد
 بلندشدمو از باری که گوشه اتاق گذاشته بودم
 شیشه آبسولیت رو بیرون کشیدمو تو دوتا جام ریختم یکی تو دست سمانه
 گذاشتم

روی تخت لم دادمو حرکات بدنش رو تماشا کردم مشروب تو جام تمام شد
 شیشه رو در دست گرفتمو خوردم سمانه خودش رو بهم میمالید توی گوشم
 نجوا میکرد گرفتمش تو قبلم نوازشش کردم چشمم دو دو میزد
 روتخت خوابوندمش و.....

صبح بانوازش دستانی ظریفی از خواب بیدار شدم سمانه لباساشو تنش کرده
 بود به ساعت نگاه کردم
 -ساعت یازدهو ربعه من باید برم کشو قوسی به بدنم دادم- برو کسی جلوتو
 نگرفته

ناراحت شد- پاشو برسونم
 -خسته ام خودت برو

-پس چرادیشب که اومدی سر قدام خسته نبودی، حالا که کارت تمام شده خسته
 ای؟

-شبی چند؟

-چی؟؟؟

-شبی چند میگیری؟ بگو تادیشبو حساب کنم منفجرشد

فریاد میزد، جتی میزد، بامشت های ظریفش به سرو بدنم میکوبید
 اما صبرمنم حدی داشت بلندشدمو تو صورتش کوبیدم ضرب دستم سنگین
 بودرو زمین افتاد فریاد زد- بیرون

وبادستام راه خروج رو نشونش دادم لباس هاشو مرتب کردو
 سریع فرار کرد روتخت درازکشیدم تابه حال دختر به ص
 لیتگی سمانه ندیده بودم
 مشتی به دراتاق میزدو اجازه ورود میخواست
 -بیا تو جلو دروایساد
 -آقا یه خانومی الان از عمارت رفتن بیرون من تو باغ بودم که دیدمشون
 باشما بودن؟ - آره مشتی
 -آقا چرا بااین دختری خراب میگردی،خدایی نکرده مریضی چیزی میگیریا
 حوصله نصیحت شدن نداشتم پتو رو تو سرم کشیدم
 که دهنم به حنجر بدی نچرخه به این پیرمرد دریا دل
 "سما"
 منا-سما میگم این دوست سام کجاست؟
 -کدوم؟
 -امین دیگه
 -نمیدونم دوسه روزی نیستش
 تو دلم گفتم دیگه از مزاحمت هاش خبری نیست بعدازاون شب سام باهام
 سرسنگین شده مناهم هر روز مثل قبل میاد دیدنم روحیم خیلی خوب شده
 بهزادم فردای اون شب رفت جنوب
 -سما!
 -جان؟
 -معلوم هست کجایی؟؟؟
 -آره ،دراختیارشمام ،داستی میگفتی ؟
 -خب چی میگفتم؟؟؟ یه دستی زد
 -شرمنده تو فکر بودم ،ازاول بگو

- توفکر چی بودی ؟
- تواول حرفتو بگو تا بگم تو فکر چی بودم- باشه ،بابام یه دوستی داره تازه از آلمان اومدن
- خیلی خرپولن ،دوتاپسر داره ،وای سما نمیدونی چهقدر خشگلن شب قراره بیان خونمون
- میخواستی م چشماشو پشت تک تک کلماتش پنهان کنه اما زیاد موفق نبود دستشو تودستام گرفتم
- اسمشون چیه ؟
- آرش و آبتین،آرش دکتر تی مزو اعصابه 32 سالشه. آبتین ، هم رشته ای توئه معماری خونده 27 سالشه
- تو از کدومشون خوشت میاد؟
- آرشو بیشتر دوست دارم خوش اخلاق تره، آبتین خشک وی ده
- پس حتما باید این آقا آرشو ببینم
- قیافشو شبیه به گربه چکمه پوش کرد،ولحن کودکانه گرفت
- تولو خدا شب بیا خونمون قیافش خیلی خنده دارشده بود- نه آجی همیشه که من بیام
- ا-،چرانمیشه بیابه خداخیلی خوش میگذره
- زشته ،من روم نمیشه
- ازمن انکار ازمن تکرار بلاخره مناموفق شد،زنگ زد م به سام ،خبربدم که شب میرم پیش منا ،هنوز بوق اولی رو نخورده جواب داد
- الو سما خوب شد خودت زنگ زدی،الان میخواستم بهت زنگ بزنم
- سلام چه خبره داداش چه قدر ذوق زده ای
- خبرخوب دارم مزدگونی بده
- خوش خبرباشی .حالاخبرت چیه؟

-سما باورت همیشه اگه بگم. صبح سردار محمدی بهم زنگ زد..

-سردار محمدی کیه؟

-خب بزار بگم نپر وسط حرفم، همون که پرونده بابا اینا زیر دستش خوب-

خب... خب

-زنگ زد گفت، یک ماشین سنگین باماشین پدر مادرت تصاد کرده بوده...-

-اینو که خودمون میدونستیم

مناخیره به من بود و میگفت چی شده. بادستم بهش فهموندم چیزی نشده

-ا سما یه دقیقه حتر نزن تا بگم، گفت راننده ماشینه خودشو معرفی کرده الانم دارم میرم پاسگاه

مدت ها منتظر این روز بودم که قاتل پدرمو پیدا بشه و مسببش به اشد مجازات برسه ازسام خدا حافظی کردم گوشه رو گذاشتم

برای منا همه چیز رو تعریفی کردم منادستامو تودستاش گرفت

-آجی نمی خواید ببخشیدش، خودش انقدر عذاب وجدان داره که نتونسته طاقت بیاره خودشو معرفی کردو شما هم بگذرید ازش.

از این حتر منا آتیش شدم فوران کردم دستمو از تو دستش کشیدم بیرون

-معلوم هست چی میگی قاتل پدر مادرمو ببخشم، هه منا مسبب تنه ایام اون راننده هست، این که الان پدرمو مادری ندارم اون راننده هست

اگه امین به خودش جرأت میده اذیتم کنه به خاطر اینه پدری بالاسرم نیس که ازم دفاع کنه

همه ی اینا مسببش اون راننده بی همه چیزه رومبل نشستم سرمو بادستام گرفتم منابرام آب آورد لاجرعه سرکشیدم مناشونه هامو ماساژ میداد

-آجی قصد ناراحت کردن تو نداشتم

ببخشید- بیخیال

-پاشو آماده شو بریم. مامانم دست تنه است خسته میشه

-خودت برو دل و دماغ مهمونی ندارم روبه رو م نشست
 -آجی ببخشید دیگه، تورو خداییا، اصلا گه نیای منم نمیرم
 -منا اصلا حوصله ندارم پاشو برو خونتون
 -نوچ نمیرم
 شب قرار بود نگین وسام بیان خونمون دوست نداشتیم منا بینشون، راضی شدم
 تا با منابرم
 دوباره زنگ زدم به سام اما هرچی شمارشو می‌گرفتم جواب نمیداد
 -جواب نمیده
 -شاید هنوز کارش تو پاسگاه تمام نشده، آخه وقتی میری تو پاسگاه گوشیتو جلو
 درب میگیرن
 -اصلا حواسم نبود. الان آماده میشم میریم
 یک پیامم به این مضمون (داداش من شب رفتم خونه خاله اعظم، مواظب
 خودت باش) دادم رفتم تو اتاق آماده شدم
 تونیک قرمز که قسمت بالای لباس گیپور کار شده بود و روسری که امین برام
 گرفته بودو باشلوار برموداییم پوشیدم یه مداد تو چشمام و یه ریمل به مژه هام
 زدم مانتو مشکیم رو تنم کردم
 -بریم من حاضرم
 -چه زود حاضر شدی
 -مانتو تو بپوش بریم
 مناهم حاضر شدو عزم رفتن کردیم زنگ زدم آژانسو ماشین خواستم بامنا جلو
 درب منتظر شدیم
 یک پراید سفید جلو خونه ترمز کرد وقتی مطمئن شدیم آژانسه سوار شدیم و
 آدرس دادیم
 بعد از چند دقیقه جلو خونه خاله اینا بعد از دادن کرایه پیاده شدیم خاله از دیدنم

خیلی خوش حال شده بود گرفتم قبل
 -عزیز خاله خوش اومدی دلم برات خیلی تنگ شده بود، نشدیام دیدنت
 -من شرمندہ ام کہ نتونستم بہتون سربزمن روی کاناپہ ہا نشستیم
 -پاشو خالہ جون لباسو عوض کن تامنم سری بہ تی ذام بزمن ازپیشم
 بلندشدو بہ آشپزخونہ رفت
 بہ اتاق منارفتمو لباسمو عوض کردم منالو مد تو اتاق ازپشت گرفتم قبل
 -آجی
 -جان آجی؟
 -خیلی خوبہ الان اینجای برگشتمو گرفتمش قبل
 قدم ازش بلندتر بود، سرش زیر چونہ ام بود روی موہاشو بوسہ زدم و بادستم
 سرشو آوردم بالا چشماش اشکی بود
 -آجی نتونستم سام رو فراموش کنم، ہرشب خوابشو میبینم، صبح باقیبض
 بیدارمیشم، کاشک دوستم داشت چشماشو بوس کردم حرفی نداشتم برای
 دلداریش دردل آرزو کردم خدادل ناآرومشو آروم کنہ
 باہم پیش خالہ اعظم رفتیم کمکش کردیم تاسالادہاو دسرہارو آمادہ کنہ
 ہواروبہ تاریکی میرفت کہ تمام کارہامون تمام شد
 منارت تادوش بگیریہ منم تو پذیرایی کنارخالہ نشستم و باہم صحبت کردیم
 ازپیداشدن قاتل پدرو مادرم براش گفتم ازم خواست ببخشم، گفت اگہ ببخشم
 شامل لقیط وموہبت خدامیشم اما برای من یہ گوش درو یہ گوش دروازہ بود
 ہر کدوممون تو افکار خودمون تی رق بودیم، من بہ فکر اعدام اون مرد بودم
 وخالہ...
 -سلام من اومدم مناست کہ جفت پا تو افکارپرید خالہ-آفیت باشہ
 منا لپ خالہ رو بوس کرد
 -مرسی مامان جونم، سماخانم گل چکارمیکنہ؟

-داره تی نچه میده
 -شایدم برگ میده
 -تورو سننه
 -اززبون که کم نمیاری
 -نه نمیارم
 مشتی حواله بازوم کرد و فرارو برقرار ترجیح داد
 دنبالش کردم رفت تو حیاط حیاطشون بزرگ بود میدویدو جتی میزد منم
 تهدیدش میکردم
 خاله رو ایوان وایساده بودو چیزی میگفت اما باجتی های منا متوجه نشدم چی
 میگه
 مناحواسش به من بودو جلوشو نمیدید یه سنگ جلو پاش بود دادزدم
 -منا،سنگ،مواظب باش!!!!
 اماپاش گیر اومد به سنگ .من چشمامو گرفتم تا سقوطش رو ببینم
 هرچی منتظر جتی مناشدم نشنیدم
 یکی از دستامو از جلو چشمام برداشتم که یک خانم آقای مسن خوش پوش دیدم
 بایک پسر اخمو ویک پسردیگه ام بود که منارو قبل گرفته بود همه شوک زده
 بودیم یک نفس ازسر آسودگی کشیدم که نظرهمه بهم جلب شد
 منایه تکونی به خودش دادو از قبل اون پسربرون اومد اولین کسی که به جتی
 اومد مرد مسن بود
 -منا جان دخترم چیزیت نشد
 -نه آقای اصالتی
 همسرش اومد کنار منا و وارثیش کردکه چیزیش نشده باشه اون پسری که
 منارو گرفته بود قبل روبه مامانش کردو گفت
 -مامان میخواین ببریمشون بیمارستان ؟ -منا-نه آقا آرش ،من خوبم ،مرسی که

گرفتیم

آرش-خب خداروشکر که زبون باز کردید. دیگه مطمئن شدم سالمید
 خاله اعظم اومد رو ایوان . دستشو به دندون گرفت- اوا خاک به سرم چراتو
 حیاط ایستادیدپس چرانمیاین تو
 ،بفرمایید داخل
 منا جان خانواده آقای اصالتی رو راهنمایی کن داخل منا-بفرمایید داخل خیلی
 خوش اومدید همگی وارد خونه شدیم
 بعدازتعارفات خانم اصالتی چشمش به من خورد
 -اعظم جون این خانم رو معرفی نکردید اعظم-دختر خواهرمه که تازه فوت
 شدن - آخی،خدارحمت کنه پدرمادرتو تسلیت میگم بقیه خانوادشم تسلیت گفتن
 -مرسی خدارفتگانتون رو بیامرزه منا چایی آوردو به همه تعاتر کرد آقای
 اصالتی- پس علیرضاکجاست؟
 اعظم- الان بهش زنگ زدم الان میرسه خدمتتون آرش-مناخانم حالتون خوبه
 دیگه
 -مرسی
 اعظم-مگه اتفاقی افتاده منا!؟ منا از خجالت سرشو پایین انداخت
 آرش-نه اعظم خانم ،شماکه درب و برای ما بازکردید واومدیم تو حیاط دیدیم
 این دوتا خانم دارن جتی میزننو دنبال هم میکنن ماهم داشتیم نگاه میکردیم
 که مناخانوم پاش گیراومد به سنگو خواست باسربباد رو زمین که من
 گرفتمشون
 بعدش همگی به اتفاق چند دقیقه قبل خندیدیم ،منا لپاش گل انداخته بود
 ایفون خونه به صدادرآمد بلند شدمو دروباز کردم عموعلیرضا بود اعظم-کی
 بود سما جان؟
 -عمو بود

درب باز شد و عمو وارد خانه شد مهمان ها به احترامش برخواستند
بعد از کلی تعارفات معمول همگی نشستیم

آرش واقعا شوخ و سرزنده بود و توجه زیادی به من داشت ، اما آبتین برعکس
برادرش خشک و جدی بود و لبخندش روی مرز پوزخند بود
آرش - سما خانم شنیدم شما هم مثل داداشم عمه اید
-بله!!! عمه؟

آبتین - داره رشتمونو مسخره میکنه

داشت سبب پوست میگرفتو سرش پایین بود وقتی این حرفو میزد آرش -خوبه
خودتونم قبول دارید- پس شما هم شکتون سلاخیه آرش -نه من دکترتی مزو
اعصابم- پس باخل و چلا سرو کرداری

آرش -نه ،رشته من خیلی تخصصیه من هرچی بگم شما ازش سر در نمیاری
آبتین - آرش جان دیگه دکتر دیوونه هابودن که دیگه تخصص نمیخواه
-آقا آبتین راست میگن منا-بهرتره بحث عوض کنیم آرش-پیشنهاد شما
منا-بریم تو حیاط والیبال بازی کنیم آبتین-الان هو اتاریکه
منا-بریم پارک سرخیابونمون اون جا نورهست آرش-من موافق
-منم پایه ام آبتین- باشه بریم

همگی بلند شدیمو عزم رفتن کردیم اعظم-اوقور بخیر، کجا؟؟

منا-میریم پارک سرکوجه با اجازه شما اعظم- باشه ،آقا آرش مواظب دختراباش
آبتین از تی بلم رد شدو زیر لب زمزمه کرد
-ما بوقیم اینجا خنده ریزی کردم

منارفت تاتوپو از اتاقش بیاره ماهم توحیاط منتظرش شدیم آرش-عجب شبی

بشه امشب

ک تی دستا

شو بهم زد

آبتین - از بس بادیوونه ها چرخیدی قمت مزت معیوب شده آرش - عمله ی عزیز من اصلا بادیوونه ها سروکار ندارم بعدلپ آبتین رو کشید که با چشمی ره اش مواجه شد

منا اومدو باهم به سمت پارک حرکت کردیم منو مناجلو حرکت میکریمو پسرا پشت سرمون بودن منا - سما امشب پایه ای پوزشونو بزیم - سخت پایتم

بعدکئی دستامونو بهم زدیم

به پارک رسیدیم خیلی شلوغ بود شب های تابستان بودو مردم به فکر تفریح تقریبا وسط پارک یه جای تقریبا خلوط پیدا کردیم پسرادسته دسته والیبال بازی میکردن سرجاهامون مستقر شدیم

بازی منو آبتین خیلی خوب بود اما به خاطر این که نتونم توپو پاس بدم سمت من پایین مینداخت منم مجبور بودم باساعدا جواب بدم

کم کم چندتا دختر پسری که اون اطرفا بودن به ما پیوستنوقرار براین شد دخترایه سمت باشنو پسرایه سمت

فقط چندتا از دخترایی که به ما پیوستن بازی شون خوب بود تیم ماضعئی بود بعداز کمی بازی صدا منا دراومد

منا - ما خیلی ضعیفیم باید یارامون عوض بشن

دختر از خدا خواسته همشون قبول کردن اما بعضی از پسرا اعتراض کردن اما آرش راضی شون کرد قرار شد منو دوتا دختر جامونو با آرشو چندتا پسر عوض کنیم بازی دوباره شروع شد

من عاشق والیبال بودم خیلی بهم انرژی میداد بعد از دو ساعت بازی

دیگه هیچ کس حال بازی کردن نداشت پسرا رو چمنا ولو شدنو دخترارو

نیمکتا نشستن منم رو چمنا نشستم گرم شده بود میخواستم خنکم بشه.

آبتین با یه بطری آب بهم نزدیک شد بطری رو پرت کرد سمتم رو هوا

گرفتمش کنارم نشست
 دربطری رو باز کردم کمی نوشیدم
 آبتین- کلاس رفتی؟ حرفه ای بازی میکردی
 -نه بابام مربی والیبال بود. خیلی باهام تمرین میکرد
 -خیلی خوبه، من تو آلمان تو تیم دانشگاهم بودم، مقام کسب کردیم، تو تیم
 دانشگاهت هستی؟
 -من اصلا دانشگاه نمیرم
 -چرا؟؟ مگه میشه؟
 -آره. حالا که شده
 -خب چرا نرفتی؟
 -پدرم اجازه نداد آبتین تعجب کرد
 -هیچ پدری مانع تحصیل فرزندش نمیشه
 -تو ایران فرق داره پدرهای ایرانی طرزفکرشون متفاوته، تو جامعه ای که تو
 بزرگ شدی پسر و دختر از بچگی کنار هم تحصیل میکنند
 اما تو جامعه ای که من بزرگ شدم از اول ابتدایی پسر و دخترارو از هم
 جدا میکنند و زمانی که اون دختر پسرای که از بودن باهم منع شدن تو مکانی
 مثل دانشگاه کنار هم میشنن و هنوز جامعه ی من یاد نگرفته باید از اول بزاره
 کنار هم رشد کنن تا بعدا به خاطر این که از بچگی حریصشون کردن مثل
 گرگ همدیگرو پاره پاره نکنن
 آرش- چی میگید شما دو تا؟
 آبتین- چیز خاصی نبود، کمی باهم صحبت کردیم
 آرش- بلند شید زودتر بریم اعظم خانوم زنگ زدن گفتن دارن میزشام رو حاضر
 میکنند
 آبتین بایک حرکت بلند شد، دست دراز کرد که ازش برای بلند شدن کمک بگیرم

-مرسی خودم بلند میشم ابرو بالا انداختو چیزی نگفت بلندشدمو رفتم پیش منا
منو چون سفید بود بعدازهر فعالیت زیادی سرخ میشد منم از بچگی اسم تربچه
رو گذاشتم روش

-تربچه بلندشودیکه ،مامانت زنگ زده به آرش

-آجی حال ندارم بلندشم کاشک ماشین آورده بودیم کی حال داره تاخونه پیاده
بره؟- بلندشو دیگه

بازوشو گرفتمو بلندش کردم سنگینی وزنشو انداخت روی من

-هوی منامثل آدم وایسادیکه آرش-منا خانم حالتون خوبه مناتاصدای آرشو
شنید جیت وایساد

-آره...آره خوبم مرسی

من باتعجب نگاهش میکردم آبتین اومد کنارم ایستاد آبتین -بریم دیگه

آرش-شما برید من منا خانومو میارم زیاد حالشون جا نیست آبتین گوشه

آستین مانتومو کشیدو دنبال خودش کشوند آبتین- بیابریم اینا باهم حتر دارن
ازشون جداشدیم و از پارک زدیم بیرون آبتین مانتومو ول کردو دستاشو تو

جیبش کرد

-آرش میخواد مخ مناروبزنه

آبتین -آره ازاون موقعی که منارو دیده هر روز ازمنای تعرتی میکنه

-آخی چه باحال فکر کنم منارو خیلی دوستداشته باشه

-آره خیلی

-پس چرا نمیاد خواستگاریش؟

-امشب قراره مامانم با اعظم خانم صحبت کنه

-پس امشب برای خواستگاری اومدید

-تقریبا

-خوبه

جلوی درب رسیده بودیم آبتین زنگ زد که همزمان شد با اومدن آرش و منا
 منا توفکر بود و آرش مثل همیشه لبخند رولب باهم وارد شدیم
 همه سر میز شام منتظرمون بودن همگی نشستیم
 اعظم-پاشید برید دستاتونو بشوریدو بیایت اول من بلند شدمو دستامو شستم اما
 بقیه نیومدن تانشستم سر میز بچها شروع کردن خندیدن
 -چتونه
 آرش- عین بچهای سربه زیرو حقر گوش کن شدی منا-آفرین دخترگلم آفرین
 ،خیلی دختر خوبی هستی بعدش برام دست زد
 اعظم- دخترمو اذیت نکنیدی ذاتونو بخورید
 -بزاربگن خاله آخه من ازایناسرم ،اخ اخ بادستای کثتی نشستن ت ذابخورن من
 پیسیم میاد باشماها ت ذابخورم
 آبتین بلندشده بعدازچند دقیقه وقتی داشت دستاشو با دستمال خشک میکرد اومد
 سرمیز نشست
 خیلی ریلکس براخودشو من ت ذاریخت پدرومادرش با تعجب به کاراش نگاه
 میکردن آبتین-بخور- مرسی
 -باشه
 کمی خورشت رو برنجم ریختم
 موقع سقرتی ذا همه سکوت کرده بودیم فقط صدای برخورد قاشق چنگال ها با
 بشقاب ها سکوت رو میشکست
 ازخاله و خانم اصالتی خواستیم جمع کردن میزو شستن ظرفهارو به ما جوون
 ها بسپرن و آنها با استقبال قبول کردن
 قرارشد من و منا ظقر هارو بشوریم و آبتین و آرش میز رو جمع کنن ،منا
 خیلی تو فکر بود،مش قول شستش ظرفابودیم
 -آجی چرا تو خودتی ؟

-همینجوری

ت-ریبه شدم ؟

-نه آجی این چه حرفیه میزنی

-خب بگو دیگه!

-توپارک بعدازاین که تو و آبتین رفتین ،آرش باهام صحبت کرد گفت که

ازاولین بار که دیدتم نتونسته فراموشم کنه ،بهم پیشنهاد ازدواج داد

-این که عالیه ،خوب چی گفتی بهش ؟

-ازش وقت خواستم تا باخودم کنار بیام ،من هنوز سام رو دوستدارم ،نمیتونم

وقتی دلم پیش یکی دیگه است پیش کسه دیگه ای زندگی کنم

-بهش فرصت بده مطمئنم لیاقت هم دیگه رو دارین آرش پیش بند به دست اومد

پیش منا- مناجان بزارپیشبند رو برات ببندم

-نه مرسی من عادت به بستن پیشبند ندارم

-باشه عزیزم هر جور راحتی ازآشپزخونه رفت بیرون - مناچرا نذاشتی برات

ببنده؟

-همینجوری

-باهاش راه بیا

-باشه

-آفرین

قیافش بامزه شده بود لپشو کشیدم اصلاحواسم نبود دستم کفیه یک جتی ماوراء

بنفش کشید و بعدش یه لیوان آب روم خالی کرد همه اومدن تو آشپزخونه از

بس آب پاشیده بودیم بهم تمام لباسامون به تنمون چسبیده بود

بعداز کلی آب بازی بالاخره رضایت دادیم تمامش کنیم

شب خیلی خوبی بود خیلی بهم خوش گذشت سام به گوشیم زنگ زدو ازم

خواست آماده بشم تایید سرتام

بعد از خدا حافظی از همه رفتم تو حیاطو منتظر سام شدم مناخواست همراهم
برای بدرقه بیاد اجازه ندادم و ازش خواستم کنار مهموناش بمونه سام به گوشیم
زنگ زد

-سما جلو درم بیا

رفتم بیرون جلو درب تو ماشین نشسته بود سوارشدم - سلام داداش

-سلام سما خانوم خوش گذشت

-مرسی داداش خیلی خوب بود

-خاله اینا خوب بودن کی خونشون بود ؟

-آره خوب بودن دوست عمو علیرضا با خانوادش اونجا بودن

-منا خوب بود

-آره اومده بودن خواستگاری منا. راستی تو چکار کردی ؟

-هیچی رفتم پاسگاه پرونده تشکیل دادم قرار دادگاه بر گذاربخه و حکم

صادربخه ،اما سما میگفتن خیلی طول میکشه ماهم دو هفته دیگه رفتنی هستیم

امروز خونه رو با یکی معامله کردم .زمین ها یی ام که از بابابزرگ به بابا

ارث رسیده بود فروختم تمام اموالمونو تبدیل به پول کردم

-باقاتل مامان اینا میخوای چکار کنی ؟

-نمیدونم والا

داشبوردو باز کردو دوتا دفترچه که شبیه به شناسنامه بودن تو دستم گذاشت

-اینچی هستن داداش ؟

-پاسپورته امروز صبح گرفتمشون

بازشون کردم یکیش بالسم و عکس من بود و دیگری مال سام بود،ته دلم

احساس دل تنگی کردم

رفتن برام سخت بود ،دل کندن از مهینم برام سخت بود اما تصمیمی بود که

گرفته شده بود

-سما دایی علی بهم زنگ زد گفت دکترشون بهشون گفته بعداز طول درمان
 حتما بچه دارمیشن
 -خیلی خوش حالم براشون
 -حالا منا میخواد ازدواج کنه ؟پسره چیکارست ؟
 -آره به امید خدا،اسمش آرشه متخصص ترمز و اعصابه
 -پس آدم حساییه
 -آره پسر خوبیه
 -خوشبخت بشن
 سام خوش حال بود از ازدواج منا
 شاید راست میگفت به عنوان خواهرش دوستش دارد
 از شب مهمونی یک هفته گذشته بود ،تمام روزهای هفته خانواده مقتول برای
 رضایت درخانیمان رامیکوبیدن
 مامان جان و دایی عباس خیلی از بخشش برایمان گفتن
 مامان جان گفت اگر مادر پدرم بودن حتما میبخشیدن،سام تصمیم گرفت ببخشیم
 اما ته دلم موافق نیست سام میگوید آن مرد چهارتا دختردم بخت دارد خدارو
 خوش نیماذ بی پدرباشن بهم میگوید تو طعم یتیمی رو چشیده ای نگذار کسه
 دیگه ای رایتیم کنیم ،قراربراین شد صبح برودو رضایت بدهد امین یک هفته
 است از شمال اومده
 اما اینجا نیماذ باهام تماس هم نگرفته ومن به خاطراین کارش ازش خیلی
 ممنونم ،ازمناهم خبرندارم باخانواده اصالتی چند روزی رابه اصفهان رفتن
 بازهم تنهاشدم
 بارهابه عطی زنگ زدم اما جوابم رو نمیدهه یا ردتماس میدهد.
 بیشتراساسیه های خانه رو فروختیم
 هفته دیگه پروازمون به مقصد دبی هست ومن هیچ تصویری از آینده ندارم

فقط از خدامیخواهم کمکمان کند برای گوشیم مسیج اومد بازش کردم از طاقر
 سام بود
 (سما وسایلتو جمع کن امین الان میاد سرقات اونى که خونه رو بهش فروختیم
 میخواد فردا وسایلتو بیاره)
 بعدازخوندن پیام هرچی به سام زنگ زدم خاموش بود دوست نداشتم پیش امین
 بریم وقتی خونه مامان جان هست چرا به خونه امین بریم به زمین پا میکوبیدمو
 حرص میخوردم
 تمام لباسام و کتاب های موردعلاقم یادگاری های مادرم و لباس های سام رو
 تو چمدون ها گذاشتم ،چهارتا چمدون پرشده بود.
 تو پذیرایی منتظر امین نشستم تمام خاطرات بچگیم که تو این خونه بود، جلو
 چشمم نقش بست چه روزای خوبی داشیم آه پورسوزی کشیدم
 آیفون زنگ خورد ازمانیتور دیدم
 امین بود بدون جواب دادن درب رو براش باز کردم دوتا از چمدون هارو تو
 دست گرفتمو تو حیاط رفتم
 -سلام
 اما امین جوابمو نداد
 و چمدون ها رو از دستم گرفت
 اهمیت ندادمو دوتا چمدون دیگه رو برداشتمو درو قفل کردم نگاهی به حیاط
 انداختم به تختی که گوشه حیاط گذاشته بودیم چه شب ها کنار پدرم رواین
 تخت بگو بخند کردیم
 ازخونه زدم بیرونو ازخاطراتم دل کندم امین دو چمدون دیگه ام تو صندوق
 گذاشت
 سوارشدیم و به خونه ی امین رفتیم تو راه هیچ کدوم حرفی نزدیم
 بعد یک ربع به خانه رسیدیم امین بهم کلید دادو خودش چمدون هاروحمل کرد

واردخونه شدمو درب وبرا امین باز گذاشتم روی مبلی نشستم امین بعداز چند دقیقه با چمدون ها واردشد .توی یکی از اتاق ها برد .صدام کرد
-سما!

به اتاق رفتم

-بله؟

-این اتاق مال تو

-مرسی

ازاتاق خارج شد

-من دارم میرم بیرون راحت باش بعداز رفتنش از اتاق درو بستمو قفل کردم
روسریمو از سرم دراوردم

روی تخت نشستم توی اتاق از رنگهای مشکی و خاکستری استفاده شده بود
اتاق تاریکی بود حتی پردهاشم مشکی بود بلندشدمو پردرو کنار زدم کمی نور به داخل اتاق سرایت کرد

روبه روی پنجره اتاق پارک کوچکی بود که چندتا پسر داشتن فوتبال بازی میکردنو توپ درمیان پاهایشان رقصان بود

صدای کوبیدن دربههم اومد، نشانگر این بود که امین از خانه رفته است
سرکی به بیرون زدم کسی نبود

قبل از ظهر بود و چندساعت دیگه وقت ناهار بود تصمیم گرفتم تی ذادرست کنم
توی کابینت ها رو نگاه کردممو ظنر مورد نظرم رو پیدا کردم ازتو فریزر وسایل مورد نیازم رو برداشتم و قورمه سبزی بار گذاشتم برنجم دم کردم
کارهام تمام شده بود کمی آشپزخانه رو مرتب کردمو جلو تی وی نشستم
گوشیم زنگ خورد تو اتاق گذاشته بودمش رفتم تو اتاق به صفحه گوشی نگاه کردم سام بود

-الو سلام سما

-سلام داداش
 -امین اومد سرقات؟
 -آره الان خونشم
 -خودش کجاست
 -رفت بیرون
 -خوبه، راحتی؟
 -نه داداش کاش میرفتیم پیش مامان جان، من اینجا راحت نیستم
 -چرا خواهر گلم، مامان جان رفته جنوب پیش خواهرش
 -خب میرفتیم پیش دایی عباس
 -گفتم شاید تو اونجا راحت نباشی
 -اونجا راحت تر بودم، داداش کی میای؟
 -تورا هم دارم میام
 -باشه منتظرتم خداحافظ
 -چیزی نمیخوای برات بگیرم؟
 -نه مرسی فقط زود بیا
 -باشه خداحافظ
 -خداحافظ
 گوشی رو قطع کردم و سری به تی ذاهای زدم صدای چرخش کلید رو تو قفل شنیدم
 سریع خودمو به اتاق رسوندمو شالمو سرکردم از اتاق زدم بیرون امین از
 بیرون تی ذاکرفته بود
 -سلام
 سرکی تو آشپزخونه کشید- سلام چرا زحمت کشیدی
 -کاری نکردم
 تی ذاهایی که گرفته بودو گذاشتم تو یخچال خواستم از آشپز خونه بیرون برم که

امین دستم رو از پشت گرفتم من رو درت آوشش کشید
 تلاشی برای بیرون اومدن از ت آوشش گرمش نکردم. شاید کمی در اعماق دلم. ذره
 ای دلم برای این پسر زورگو تنگ شده بود
 -سما این چند وقت از ندیدنت داشتم دیونه میشدم. خواستم فراموشش کنم اما نشد
 میدونم دوستداشتن یک طرفه بی ثمرهست اما بهم فرصت بده خودمو بهت
 ثابت کنم
 من هم بودن با امین رو دوست داشتم تجربه کنم نه به خاطر لج بازی با مهناز
 یا نگین فقط برای این که از تنهایی خسته شده بودم سرم رو بالا گرفتمو
 توچشمای مشکیش نگاه کردم
 -به نظرت بعدها از این که خواستتو قبول کردم پشیمون نمیشم؟ برق شادی
 درچشمانش جهید صورتم رو ترق بوسه کرد
 -نه عزیزم، نه خانومم، تا آخر عمرم باهاتم و هرگز پشیمونت نخواهم کرد
 دررمان ها خوندم در این زمان بعداز ابرازعلاقه مرد به دختر داستان
 دل دختر قنچ میروود اما دل من قنچ نرفت هیچ حسی نداشتم
 انگار امین برایم مانند عروسک پارچه ای کودکی بود که از ترس تنهایی شب
 ها درت آوشش میگرفتم
 -شاید من نتونم هیچ وقت هیچ حسی بهت داشته باشم
 -من کاری میکنم عاشقم بشی
 -اگه نتونستی؟
 -پنج ماه بهم فرصت بده اگه عاشقم نشدی قول میدم هیچ وقت منو نبینی
 قبول کردم و باز مرا درت آوشش فشرد
 زنگ خانه به صدا دراومد ناشیانه از ت بلش بیرون اومدم تک خنده ای کردو
 رفت تا درب روباز کند
 -به به آقا سام، حال شما؟

-سلام امین جان سما کجاست
 -تو آشپز خونست از آشپزخونه بیرون اومدم
 -سلام داداش
 -سلام سما جان
 امین -خب چکار کردی حالا؟ رضایت دادی
 سام-سپر دم دست و کیلمون، گفتم رضایت بده، کارارو راستو ریست کنه
 امین -خوب کاری کردی، آخه کارای دادگاهش طول میکشه هفته دیگه ام که
 قراره ما بریم سام- آره دیگه، عجب بویی میاد سما خانم چی درست کرده؟
 لبخند زدم
 -قرمه سبزی درست کردم داداش
 امین - منم از بیرون تی ذا گرفتم وقتی اومدم دیدم سما جانتی ذا درست کرده
 سما -حوصلم سر رفته بود، البته ببخشید بی اجازه سروسایل آشپزخونتون رفتم
 -نه، این چه حرفی، دست شما درد نکنه
 تی ذا آماده بود با تعارفات امین و به به چه چه کردن سام نهار رو خوردیم
 امین خیلی بهم توجه میکرد سام زیر چشمی همش میپاییدش
 اما برام عجیب بود که چرا انقدر ریلکس برخورد میکردسام آدمی بود که فقط به
 خاطر این که سرکلاس باچند تا پسر کنار هم ن
 شینیم اجازه نداد برم دانشگاه اما حالا صدو هشتاد درجه با اون زمان فرق
 کرده
 بعداز خوردن تی ذا اجازه ندادن من کاری انجام بدم
 منم رفتم تو اتاق و زنگی به منا زدم به واسطه چندبوق جواب داد
 -الو
 -الو سلام منا خانم بی معرفت
 -ای وای سما تویی؟ سما نمیدونی انقدر این چند روز بهم خوش گذشته که

اصلا یاد تو نیفتادم

-آره دیگه وقتی پیش آرش باشی نبایدم به فکر من باشی

-خوبه دیگه لوس نشو، توجه خبر رضایت دادین

-آره، راستی اومدیم خونه امین، صاحب خونه جدید قرار فردا اسباب هاشو

بیاره

-پس دیگه رفتنی شدید؟

-آره آجی ناراحت نباش زودبه زود میایم

-باش، من قطع میکنم بابتی بض گوشی رو قطع کرد

دلهم گرفت، یعنی میشه دوریشونو تحمل کنم

یک هفته مثل برق و باد گذشت امروز عازم دبی هستیم

توفروودگاه روی صندلی های آهنی و سردنشسته بودیم و انتظار هواپیمایی راکه

یک ساعت توخیر داشت، میکشیدیم، منا و آرش و آبتین برای بدرقه آمده

بودن، واز بقیه افراد خانواده دیروز خداحافظی کرده بودیم

مامان جان مارو به خدایی که هرشب سرسجاده اش مینشیند سپرد و دای عباس

و دای علی و عمو محمد پدرانه آرزوی خوشبختی برایمان کردم

میگویند خاله نصفی از مادر است و این حقیر رو باید از طلا نوشت خاله اعظم

دیروز مادرانه برای دل یتیمم خرج کرد.

امین از کنارم جم نمیخورد آبتین نگاهت میم آلود بود شاید از معدود پسرهای

اطرافم بود که بعدازیک جلسه دیدار تعلق خاطر نسب بهش پیدا کرده بودم

منا فقط اشک میریخت و از دلتنگی بعداز رفتنم میگفت سام ناراحت بود و

گوشه ای به دورازما استاده بود و دل شکسته نگینی بود که چند شب پیش

درتی آوش مرد دیگه ای خزیده بود وچقدرمن خوشحال بودم از این دلشکستگی که

دوامش برای چند ماه است و دل شکسته اش زود جوش میخورد

منا- آجی حتما بهم زنگ بزنی دوبار نه نه روزی چهارباربهم زنگ بزنی

آرش- اینجور که ورشکست میشه مناچشم تی ره ای نثار آرش عاشق کرد
 - منا خب راست میگه ورشکست میشم، شاید هفته ای یک بار بهت زنگ زدم
 آبتین- الان که باشبکه های اجتماعی نیاز به زنگ زدن نیست، هرساعت که
 بخوایت میتونید باهم درارتباط باشید
 - بیا آقا آبتین مشکلتو حل کرد، دیگه بیست و چهار ساعت میتونی مزاحم باشی
 مستی حواله بازوم کرد منا- سما خیلی بد جنسی
 لپش رو بوس کردم و گرفتمش تو قبلم
 - شوخی میکنم، دل منم برات خیلی تنگ میشه شماره ی پروازمان رو خوندن
 امین- دیگه وقت خداحافظی آبتین اومد جلوم ایستاد
 - من از خداحافظی بیزارم اما منتظر سلام دوبارت هستم امین- فکر نکنم سلام
 دوباره ای وجود داشته باشه بهتره به خداحافظی بسنده کنی
 جواب آبتین فقط یک پوزخند بود
 - امامن فقط میتونم ازت خداحافظی کنم چون از آینده خبری ندارم آبتین- هیچ
 کس از آینده خبر نداره
 امین- بهتره این داستان تی م انگیز رو خاتمه بدید باید زودتر بریم از همه
 خداحافظی کردیم و از درشیشه ای خارج شدیم برگشتمو دستی برایشان تگون
 دادم شاید این آخرین دیدارمان باشد
 سوار هواپیما شدیم و خدمه توضیحات همیشگی رو دادن صندلی من کنار
 پنجره ی گردهواپیما بود، کمر بندم رو بستم و هواپیما اوج گرفت
 ومن خود رو به نویسنده تقدیر سپردم امین روبه رویم نشسته بود و سام کنارم
 وقتی اوج گرفت حالم دگرگون شد انگار چیزی درون معدم رقصان بود وسیعی
 داشت خودش را به حلقم نزدیک کند امین فهمید
 - سما حالت خوبه؟ یک پاکتی به دستم داد- این عادی سما...
 بقیه حرفهایش رانشنیدم و تمام مواد درون معدم رو در آن پاکت خالی کردم

از خجالت دوست نداشتم سرم را بالا بگیرم پاکت را امین از دستم گرفت و به مهماندار داد سام تازه متوجه ام شده بود دستای سردمو دردستاش گرفت سام-اشکال نداره خواهی براهمه پیش میاد. امین -آره برانم اولین بار که سوارشدم پیش اومد اما کسی بهم پاکت نداد مجبور شدم روی صندلی جلوییم خودمو خالی کنم لبخندی از خاطره ای که تعرقی کرده بود روی لبم نشست و چه خوب بود امین به موقع پاکت رو به دستم داد

بعد از چند ساعت که درون قوطی فلزی معلق در هوا بودیم بالاخره به مقصد رسیدیم ،وقتی خلبان اعلام کرد روی خاک دبی هستیم تمام خانوم ها روسری از سر برداشتند و لباس تعویض کردن ،چه قدر زن ایرانی ،مادرایرانی میتواند فقیر باشد فقر فقط مالی نیست فقر میتواند شخصیتی باشد حجاب یک نوع حفاظ است برای زن و چه ساده وقتی دیگر در خاک یک کشور دیگر است فروخته میشود به بی بند و باری و فحشا

بعد از گرفتن چمدون ها و وسایل از قسمت بار به سمت درب خروجی فرودگاه حرکت کردیم چرخ و وسایلمان را حمل میکرد امین سیمکارتش را عوض کرد و به شخصی زنگ زد به زبان عربی صحبت میکرد و من از این زبان در حد زنگ های عربیم شناخت داشتم

وقتی تلفش قطع شد سام رو مخاطب گرفت -جلو درب منتظر مون هستن و خودش جلو راحت افتاد و به سمت دو مرتی دول هیکل رفت که کت شلوارهای مشکی پوشیده بودن برای امین سر تکان دادن و درب ماشین رو برایمان باز کردن

مردتی ول پیکر چمدون هارو در ماشین دیگری گذاشتو و پشت سرما حرکت کرد امین جلو نشسته بودو سام کنارمن
 سام- سما نگران نباش آینده خوبی پیش رو داریم
 -سام انگار زیر پام خالیه نگرانم دلم به هیچی قرص نیست
 -دلت به خدا قرص باشه یادت هست مامان همیشه میگفت اگه همچی رو به خدا بسپاری همرو خودش حل میکنه
 -آره

-حالا هم به خدا بسپار مامان بابا اون بالا هوامونو دارن
 کمی آرام گرفت دل پریشانم یاد خدا معجزه میکرد بر دل پر طلاطم
 بعدمسافت طولانی جلوی یک درب آهنی بزرگ که دوطاقر آن دو مجسه شیری که رو دوپا نشسته بودن و بزرگی آن به قدری زیاد بود که برای دیدن سرش باید سر را تا آخرین حد بالا میگرفتی، گذاشته بودن و نشانگراین بود صاحب خانه قصد دارد بزرگیش رابه رخ بکشد
 درب بزرگ بازشدو به داخل رفتیم .یک راه سنگی طویل تا عمارت بود که مسافتش با ماشین یک ربع طول کشید و پر از مردان تی ول پیکر اسلحه به دست که مثل مورو ملخ در محوطه پخش بودن
 کناره‌های راه سنگی متربه متر مجسمه های حیوانات وحشی بود که انگار میخواستند بهت حمله کنند ،باغ پر از درخت و گل های شکیل و زیبابود
 محو تماشای باغ خانه بودم
 خیلی رویایی به نظر میامد راننده زیر سایه بانی ماشین راپارک کردو پیاده شدیم عمارت چند پله میخورد برای ورودش
 و بالای پلهها مردی تپل و قد کوتاه که اخمهایش گویی نشانه صلابتش بود استاده بود

و کنارش دختری قد بلند با چهره ای اروپایی بالبخندی به پهنای صورت که

تضاد زیادی با مرد قد کوتاه داشت ایستاده بود.
 ازپله هابالارفتیم امین آن مرد قد کوتاه را قبل کرد و شانه بهم کوبیدن
 و آن مرد پیشانیش را بوسه زد
 و حالا نوبت دخترک اروپایی بود که زبان فارسی رو مانند افغان ها تلفظ
 میکرد
 -امین این دو سام و سما هستن امین لپش راکشید
 -آره اما باید اول سلام میدادی
 -اوووو اصلا حواس نیست جلو اومدو من رو درت آوش کشید
 -اسم من پری هست و این ددیم هست و انگشت گرفت سمت مرد تپل
 راد-به عمارت خوش اومدید بهتره جلسه معارفه رو بزاریم توی خونه انجام
 بدیم
 سام رفت جلو و دستش رابه گرمی فشرد
 سام-آقای راد ازتون سپاسگذارم که گذاشتین شانسمو تو شرکتتون امتحان کنم
 لبخندی زدو ماروبه داخل راهنمای کرد
 خانه نبود قصر بود تمام خانه برق میزد گویی دیوارانش از طلا بود هیچ کلمه
 ای نیست برای توصیفی آن قصر بزرگ انقدر زیبابود که آدمی دله، چشم گرفتن
 از درو دیوارش رو نداشت روی سق کودکانی که طرحش رابیشتردر
 کلیساهدیده بودم حک شده بود مبلها با دیزاین زیبا چیده شده بودن امین -چند
 زوز دیگه برات عادی میشه عجب سوتی بزرگی
 مثل یک ندیده رفتار کرده بودم. البته تو عمر همچین عمراتی ندیده بودم
 -الان هم برای من عادیه
 امین -از نگاه کردنت کاملا مشخصه- زیباییش چشم من رو خیره کرده
 امین -منم حرفی نزدم فقط میگم عادی میشه پری -چه میگویند دونفر ؟
 امین -هیچی، راستی سما پری افغانی نیست چون فارسی کم بلده لحجش بده

-قیافش به اروپایی ها میخوره نه افغان ها
 روی مبل ها نشستیم پری کنارمن نشستو دستم رو در دست گرفت
 -خیلی خوش حال هست اینجا هستی
 خیلی جلو خودم رو گرفتم که نخندم از طرز حقر زدن پری راد-بهره کمی
 استراحت کنیدا خستگی راه از بدنتون خارج بشه سام -مرسی از لطفتون
 راد زنگ را که روی میز بود تکان داد و زنی سیاه و هیکلی با پیشبندی سفید
 باعجله آمد تعظیمی کرد راد-اتاق هارو نشونشون بده
 سری تکان دادو منتظر بلندشدن ماشد
 من و سام پشت سرش راه افتادیم وامین کنار عمویش ماند باچشم ازش
 خداحافظی کردم وجوابم رابایک لبخند داد ازدپریشتی عمارت مارو خارج کرد
 پشت عمارت هم باغ بزرگی بود بعداز کمی پیاده روی به یک خانه ی بزرگ
 که ته باغ ساخته بودن رسیدیم
 درونش مثل عمارت بود باهمان رنگ و همان دیزاین اما کوچیک تر
 از عمارت بود. یک دختر جوان و یک پیرزن مهربان در عمارت بودن سام
 رابه اتاقی راهنمایی کرد،
 آن دختر جوان پیشخدمت من شد تا تمام کارهایم رو انجام دهد و آن زن سیاه
 چهره رفت
 آن دختر عرب بود واصلا زبان همدیگه رو متوجه نمیشدیم
 من رو به اتاق خوابی که طبقه بالا بود راهنمایی کرد و چمدانم را هم یکی از
 مردها آورد خیلی خسته بودم و احتیاج به خواب داشتم
 تا سرم به بالش رسید خواب مرا ربود
 "امین"

صبح شده بود و عمو مثل همیشه میخواست که صبحانه رو کنار هم سرو کنیم
 همگی سر میز نشسته بودیم سما بدون هیچ حرفی چاییش را هم میزد و پری

نگاه ازش بر نمیداشت پری-سما چرا تو فکر است ؟ سماتک خنده ای کرد
 -نه عزیزم یکم کسل هستم
 پری دیگه سوالی نپرسیدو مشغول صبحانه اش شد
 یک نون تست برداشتمو کمی کره و مربارویش گذاشتمو به طاقر سما گرفتم
 بایک لبخند ازم گرفت
 عمو شیش دانگ حواسش به ما دونفر بود
 بعدازصبحانه سام و سما به عمارت پشتی رفتن و عمو مرابه حضورش خواند
 دراتاقش منتظر م بود
 باچند تقه به دراجازه ورود خواستم
 -بیاتو
 واردشدم پشت میزمن
 بت کاری شده اش نشسته بود
 جلو رفتم و روی یکی از صندلی های روبه روی میزش نشستم - امین من
 ازت خواستم بامهناز بیای اما تو تنها اومدی ومن ازت توقع نداشتم روی حقیر
 من حقیر بزنی
 -مگه فیلم هارو ندیدید
 -دیدم،این چیزی رو عوض نمیکنه
 -عمو!!!!
 محکم روی میز کوبید
 -بامن بلند صحبت نکن ،تو بهترین موقعیتو از شرکت من گرفتی
 ،مهناز برای من مهم نبود مهم کارپدرش بود
 -من دوست ندارم همسر م یک فاحشه باشه
 -تو این معامله تو مهم نبودی ،اما یادت باشه هیچ وقت اجازه نمیدم با این دختر
 ازدواج کنی صبح شاهد مهروریت بودم بلند شدموروبه روش ایستادم خم شدم

روی میزش

-اجازه ی من دست شما نیست،خوش ندارم سمت سما شما و افرادتونوببینم
 بهتره ازش فاصله بگیری عمو خنده ای سر داد
 -امین تا الان من زیر پرو بالتو گرفتم که به اینجا رسیدی تو چیزی ازخودت
 نداری وتوانایی برای مقابله بامن نداری بهتره کنارم باستی ومقابلم نباشی چون
 ضرر میکنی تمام حرفاش حقیقت محض بود ومن حق مخالفت نداشتم کسی
 به در زد

پسری قد بلند با چشمان مشکی وآبروهای گره خورده وهیکلی ورزیده وارد
 اتاق شد و سر خم کرد عمو جلو رفتو دست روی شانهِ پسر گذاشت
 -این پسر اسمش یزدانه تواین دوسال در نبودتو دست راست وامین من بوده
 یزدان به نشانه تواضع سر پایین آورد

به نظر آدم مطمئنی می آمد عمو تو اعتماد کردن به آدما سخت بد دل بود
 ویزدان خوب توانسته است دوسال دوام بیاورد راد-امین و سام رو تاشرکت
 همراهی کن یزدان -چشم آقا

بادست درب ورودی رو نشانم داد و منتظر خروج من شد راد-امین سام رو از
 امروز مش قتل به کار کن

-بزارید خستگی راه ازتنش دربیاد

-ازدیشب تا حالا دراومده

حال روحی سام اصلا خوب نبود شایدکار، ذهنش را مش قتل کند و دیگر به یاد
 نگین نیفتد ده روز از او مدنمون میگذره عمو ازسام فوق العاده راضیه وپری
 یه دوست صمیمی پیدا کرده

ومنم خوشحالم که سما رو هر روز میبینم امشب به یکی از مهمونی های

شیخ دعوت هستیم عمو ازسام و سما هم خواسته که شرکت کنن

مهمانی های شیخ فقط برای انتخاب کردن دخترایی که از کشورهای مخت قتل

قچاق میشدن .وبرای فروش بودن برگذارمیشد
 وعموهم عاشق این مهمانی هابود ودختران معصومی رو میخرید و به لجن
 میکشانند
 قبل از آشناشدن با سما این چیزهابرایم عادی بود اما الان دیگر نمیتوانم بیخیال
 باشم البته کاری از دستم برنمیاید
 دوست نداشتم سما به این مهمانی بیاید درشؤنش نبود شرکت درچنین مجالسی .
 اما امر،امر راد بزرگ بود و کسی حق مخالفت نداشت
 پری -امین سما کارت دارد ازفکروخیال بیرون اومدم
 -کجاست؟
 -تو آلاچیق که پشت عمارت
 -باشه مرسی که گفتی
 لبخندی زد ورفت،پری ازوقتی سما آمده زبان فارسی رو بهتر ادا میکنه
 به پشت عمارت رفتم سما روی صندلی های چوبی نشسته بود و دستش را
 روی میز وسط آلاچیق تکیه داده بود با اینکه دراینجا حجاب اجبارنبود اما
 بازم .روسری میپوشید به نظرم امروز از روزهای دیگر خواستنی ترشده بود
 متوجه نگاه خیره ام شد رفتم جلو سلام دادم امین -سلام ،باهام کاری داشتی؟
 -آره ،میخواستم بدونم مهمونی امشب چه جوریه روی صندلی روبه رویش
 نشستم - جای مناسبی برای تو نیست
 -اما عموت اجبار کرده که حتما بریم
 -نمیدونم چی بگم ،لباس داری ؟
 -آره دارم
 -کارت همین بود؟
 -آره،مرسی که اومدی
 -نیاز به تشکر نیست ،سما!!

-بله ؟

-خیلی دوستدارم

-میدونم

-فقط همین؟

-چیز دیگه ای باید بگم ؟

-نه ،مهم نیست من باید برم تاشب

به سمت بنز پارک شده ام رفتمو روشنش کردم ،ازخونه خارج شدم بهتر بود به

شرکت سری میزدم

بالین که یزدان تمام کارهارو میکرد اما بازهم باید نظارت میکردم

ازیزدان زیاد خوشم نمی آمد زیادی مرموز و شک برانگیز بود به چندنفر

سپرده بودم تا شجره نامشو برام دربیارن جلوی شرکت پارک کردم پیاده

شدم

از کلنچار رفتن با کارگرها خسته شده بودم سری به سام زدم تو آزمایشگاه

مش قول بود فقط افرادی که تو آزمایشگاه بودن حق رفتن به آنجارو داشتن

،ازپشت شیشه نگاهش کردم، با یک چیزی شبیه به سرنگ، مایعی رو در ظرف

آزمایش خالی میکرد

-سلام آقا

برگشتم تا کسی که سلام داد رو ببینم یزدان بود

-سلام ،خیلی خوب فارسی صحبت میکنی

-چون ایرانی هستم

-کی به دبی اومدی؟

-دوسال پیش برای کار اومدم که پدرتون استخدامم کرد

-خوبه ،عمو روت خیلی حساب میکنه

-مرسی

-اما من دنبال نقطه ضعفتم
 -باشتاب سرش روبالا آورد صدای شکستن قلعج گردنش راشنیدم
 -هه چرا ترسیدی؟ مگه چیزی رو مخفی میکنی؟ ریلکس ایستاد
 -من آدمی نیستم که نقطه ضئع داشته باشم
 -هرآدمی یه نقطه ضعفی داره، شاید کوچیک شایدم بزرگ
 -من از خودم مطمئنم
 چند ضربه به شانه اش زدم
 -معلوم میشه
 سام متوجه من شدو از آزمایشگاه بیرون اومد یزدان رفت
 سام-سلام چه عجب سری زدی
 -سلام خسته نباشی، کاری نداشتم گفتم بهت سربز نم روی دوتا از صندلی
 ها نشستیم
 -سما چکار میکرد؟
 -طبق معمول تو آلاچیق نشسته بود
 -علاقه زیادی به اونجا داره
 -آره، خب از کارت راضی هستی؟
 -مرسی، به نظرم عالیه شما تو شرکتتون از بهترین امکانات بهره مند هستید
 -آره عمو دوستداره زیر دست پژوهشگراش وسیله های خوب باشه واسه
 آزمایشات و اکتشافات ازآزمایشگاه صداس زدن
 -امین خوش حال شدم دیدمت من باید برم
 -باشه خداحافظ منم دارم میرم عمارت ازهم جداشدیم
 یک مین بعد درماشین بودمو به سمت عمارت رانندگی میکردم گوشیم زنگ
 خورد
 خالدبود یکی از دوستان قدیمیم

که ازش خواسته بودم درباره یزدان اطلاعات جمع کنه
 (دوستان یک سری از مکالمه ها باید به زبان عربی نوشته بشه اما من برای
 راحتی خودم و خواننده‌های گلم به زبان فارسی مینویسم- (بگو خالد
 -آقا هیچ نقطه سیاهی تو پروندش نیست، مادر پدرش ایرانن دوسال پیش اومده
 باهیچ دختری رابطه نداره همراه یک مقدار پول برای خانواده اش میفرسته
 تودبی هیچ دوست و آشنایی نداره
 -باشه، برو به کارت برس
 -چشم آقا
 گوشی رو قطع کردم
 یزدان راست گفته بود هیچ نقطه ضعفی نداشت
 "سما"
 بعداز رفتن امین به پیشنهاد پری به خرید رفتیم
 پری دوست خوبی بود آدم بسیار ساده ای بود برعکس پدرش، مادرش متولد
 انگلیس بود و از پدرش شنیده بود بعداز یکسالگی پری ترکشان کرده بود.
 -باز که توفکر هستی
 -نه
 -راننده منتظر هست بیرون
 -باشه بریم
 سوار ماشین شدیم بعداز کمی ماشین سواری به یک مرکز خرید بزرگ رفتیم.
 جای فوق العاده ای بود بعداز کلی چرخیدن بالاخره پری پیراهن مدل ماهی
 طلایی که دکلمه بود و انتخاب کرد
 مدل زیبایی داشت و همچنین به پوست سفیدش و موهای طلاییش می آمد-
 سما؟
 -بله

- تو چرا لباس نخریدی؟
- چون لباس دارم نیاز به خرید دوباره نیست دست به شالم زد
- چرا همش این پارچه رو روسرت می انداخت؟
- این پارچه اسمش شاله، یک نوع حجاب
- حجاب چیه؟
- یک نوع حفاظ از نگاه های هرزه
- نگاه هرزه؟
- آره مثلا الان خود تو، زیبا هستی اما وقتی موهاتو دورت میریزی زیباییت دو
- چندان میشه دقت کن چشم خیلیا بهت خیره است
- این که چیز بدی نیست
- خب نظرامون فرق میکنه، من دوست ندارم هر چشمی بهم خیره بشه
- چشمکی زد
- فقط چشم امین رادوست داشت؟
- خنده ام گرفت، شاید پری راست میگفت این چند وقت به حضور امین عادت
- کرده بودم دوست داشتم جلویش زیبا باشم به عمارت برگشتیم دلم برای سام
- تنگ شده بود فقط شب هاسرمیزشام میدیدمش روزها سرکار بودو شبها خسته
- میامد.
- امین روی پله های عمارت ایستاده ودستایش رازیر قبل زده بود جلو رفتیم و
- سلام دادیم امین -سلام
- پری -امین خیلی خوش گذشت لباس خریدم سما-سلام
- امین -مبارک باشه، سماتوام خریدی؟ سما-نه من فقط یک همراه بودم امین-
- بهتره برید آماده بشید پری دستمو گرفتو بردم تو خونه
- پری -قراره یکی از آرایشگرام دوساعت دیگه بیاد
- آرایشگر؟

-آره ، توأم باید آرایش بشی منو برد تواتاقش

-سماتو شبیه به دختران عرب هستی ، یک لباس درشؤنت دارم بعدش درکمدش روباز کردو پیراهن مشکی بلند به جنس ساتن که آستین های گشادی داشت و روی سینه اش مهره دوزی شده بود شبیه لباس های عربی بود که درجنوب تن زن های عرب دیده بودم اما ازآنها شکل تر بود

-ازت خواهش کردم امشب این راپوش خودم هم ازلباس خوشم اومده بود به نظرم خیلی زیبابود لباس رو جلوم گرفتم به نظراندازه می اومد پری -سما تو امشب دراین لباس میدرخشی

-لباس تو که خیلی زیباست

-آره ،اماشب خود متوجه شد

-من حلاک این فارسی حتر زدنتم

-حلاک دیگر چیست؟

-ولش کن لباس در دستش را ول کرد

-ولش کرد

یک تپق زدمو شروع کردم خندیدن

-لباس رو نگفتم بحثو گفتم وقتی خودش فهمید چه سوتی داده از خنده روبه انفجاربود

-سما توخیلی بانمک است

-وای پری چرا هی فعل و فاعلات و اشتباه میگی . باید بگی سما تو خیلی بانمکی

-آهان ،سماتوخیلی بانمکی

-آها ،حالاشد من برم عمارت پشتی کمی استراحت کنم

-باشه فقط زودبیا پیشم که دلم برات تنگ شد ازدستش پوفی کشیدم مثل افغانیا صحبت میکرد

-باشه فعلا

از اتاق خارج شدمو از درپشتی واردباغ شدم کمی بین درختاچرخیدم
تو حال و هوای خودم بودم که یکی از پشت سرم دست گذاشت روی شانه ام
شوک زده برگشتم

الهام بود همان دختر عرب که مستخدم عمارت بود
راد بزرگ هرکسی که درعمارتش بود و اجبار کرده بود تا زبان فارسی یاد
بگیرن
درعمارت همه فارسی صحبت میکردن ،الهام از حرکت یک دفعه ایم قدم عقب
گذاشت

الهام -ببخشید ،قصد ترسوندنتون رو نداشتم

-اشکالی نداره کارم داشتی؟

-براتون قهوه درست کردم گذاشتم تو آلاچیق

-مرسی ،اگه میشه برام بیارش اینجا

-چشم

تعظیم کوتاهی کردو رفت بعدازچند مین برگشت

بایک سینی دستش که یک فنجان درمرکزآن گذاشته بود

-بفرمایید

فنجون رو برداشتمو تشکر کردم- توخیلی فارسی رو خوب ادا میکنی

-چون مادرم ایرانی بود

-جدی!!

-آره زبان فارسی رو از مامانم یاد گرفتم

-مادرت کجاست؟

-پیش خدا آهی کشیدم- مثل مادرمن

-شنیده بودم مادرپدرتو از دست دادی ،برات متأسفم

-مرسی

-شب قراره برید مهمانی شیخ؟

-آره

-بهت میخوره دختر نجیبی باشی امشب حواستو خیلی جمع کن

-چرا؟؟؟

-از دوستانم شنیدم تو مهمونیای شیخ دختر خرید فروش میشه

انگار یک سطل آب جوش ریختن سرم امکان نداشت مگه میشد؟؟

-مگه میشه؟

-آره این چیزا اینجا عادیه

-یعنی قراره منو پری رو بفروشن لبخندی زد

-تو خیلی ساده هستی، نه شما دعوت شدید تا دختر بخردید، راد همیشه دختران

زیادی از شیخ میخره

هیچ وقت همچین تصویری از راد نداشتم که دختر باز باشه - امشب چجوری

دخترارو میفروشن؟ مگه کالاهستن؟

-خیلی راحت

-مگه تو این مهمونی هابودی

-من؟! نه فقط از دوستانم شنیدم، من باید برم کار دارم

ازم خدا حافظی کردو رفت کمی تو باغ قدم زدمو درباره آینده دختران فروشی

فکر کردم اما آخرش به پوچی و سیاهی رسیدم راه عمارت رادپیش گرفتم

بعد از خواب نیم ساعته دوشی گرفتم و پیش پری رفتم

آرایشگرش آمده بود داشت درتبلتش مدل هارو نشون پری میداد

-سلام

پری متوجه ام شدو جلو آمدو تبلت رو جلوم گرفت چند عکس نشونم داد، همه

مدلها زیبا بودن

از بین مدل‌ها یک عکس بود که آرایش زیبایی داشت اون رو انتخاب کردیم و به آرایشگر نشون دادیم اونم به زبان عربی چند جمله گفتو پری را روی صندلی نشوندو مش قتلش شد منم با مدل‌ها سرم رو گرم کردم دوساعت بعد پری آماده شده بود منم از زیاد نشستن کمرم درد گرفته بود کار آرایشگر عالی بود پری فوق العاده شده بود

پری مدل موی فرق خیلی بهش می اومد همچنین تاجی که روی موهایش کار شده بود از همیشه خواستنی ترش کرده بود پری-سمابه نظرت خوب شدم ؟ گرفتمش تو قبل- مثل فرشته‌اشدی

-حالا نوبت توئه که بشینی دستمو گرفتو رو صندلی نشوندم سلیمه (آرایشگر) شروع کردبه آرایش صورتم وقتی کارش تمام شد لچکی (نوعی روسری) از پری گرفت روی سرم مدل داربست وقتی کارش تمام شد پیراهن راتنم کردم ،بااین که جایی از بدنم مشخص نبود اما به خاطر تنگی لباس قسمت های برجستگی بندم تو چشم بود به نظر خودم که خیلی زیبا شده بودم پری-وای سما خیلی زیبا شده -مرسی عزیزم

سلیمه از کارش راضی بود بهم لبخند میزد پری مقداری اسکناس به سلیمه دادو راهیش کرد با پری مش قتل صحبت بودیم تقه ای به در خورد پری-بیاتو همون زن سیاه پوست بود که خدمتکار شخصی راد بود -خانوما آقا خواستن به طبقه پایین بیاید پری -میتونی بری با تعظیم کو تاهی از اتاق خارج شد

با پری به طبقه پایین رفتیم راد وسام مش قتل صحبت بودن و امین کنار پنجره ی قدی استاده بودو لیوانی در دستش بود ومحتویات لیوان رو سر میکشید پری رفتو لب پدرش رو بوس کرد راد یک لبخند زد سام اومد کنارم ایستاد کمی تعجب کرده بود آخه هیچ وقت من رو با آرایش

زیاد ندیده بود

-سما!

-جانم داداش

-چرا خودتو اینجوری کردی؟

-زشت شدم؟

-نه زیباشدی

امین هم متوجه من شد کنارم ایستاد تو نگاهش هیچ چیز مشخص نبود فقط با جدیت نگاهم میکرد سام-سما بهتره آرایش رو پاک کنی -چرا داداش؟؟ عصبی شد...

-همین که گفتم آرایش تو پاک کن

به امین نگاه کردم اونم شانه ای بالا انداختو از کنارم رفت راد از پشت دست روی شانه ی سام گذاشت

راد-بهتره انقدر به خواهرت به خاطر آرایشش خورده نگیری،تو جمع می که

قراره بریم دخترای هستن که آرایش خواهرتو یک سوم اون هاهم نمیشه پس قائله رو فیصله بدیدو آماده رفتن بشین

-آخه آقای راد من دوست ندارم...

-هیس،روح تیر من حرق نزن جوون سام دیگه چیزی نگفت

از،راد به خاطر پشتبانی امشبش خوشم اومد همگی سوار ماشین ها شدیم راد با راننده شخصیش اومد و بقیمونم سوار ماشین امین شدیم خیابان های دبی در شب نورانی بودن

دراصل برج های بلندش نورانیش کرده بود به بیرون خیره بودمو مسافت طی شده رو متوجه نشدم وارد یک کوچه شدیم یک سمتش

پرازخانه بود اما سمت دیگرش فقط دیوارهای بلندی بود که روی دیوارش حفاظ کارشده بود

هرچه نگاه میکردم تا انتهای دیوار رو بینم موفق نمیشدم
 تابعداز کلی رفتن بالاخر، به درب این دیوار رسیدم امین ماشین رابه سمت
 درب کج کرد
 چند محافظ آنجا ایستاده بودن
 اصلا فکر نمیکردم مهمان آن خانه با دیوارهای بلند باشم
 امین کارتی به آن مرد ها دادو درب باز شدو ما وارد آن کاخ شدیم
 امین ماشین رو گوشه ای پارک کردو همگی پیاده شدیم امین اومد و بازمو در
 دست گرفت
 -سما بهتره از من جدا نشی این باغ خطرناکه تنهاجایی نرو تو چشماش نگاه
 کردم
 -باشه
 رادبزرگ زودترازمارسیده بود و سرمیزی نشسته بود که تمامن زن های زیبا
 و عشوه گری بودن که هرکدام میخواستن خود را به راد بیندازن سر میز
 چهار نفره ای نشستیم دیزاین باغ عالی بود
 گل های سفیدی از بندهای نامرئی آویزان بودن و میزها و صندلی ها طرح
 تنه ی درخت .بودن باغ کاملا نورانی بود
 روی سن که خواننده ایستاده بود بخارپ
 خش شده بود و باموزیک ملایمی که پخش میشد فضا را رویایی کرده بود
 پری -سما بریم اتاق پرو تا لباس عوض کرد- من که لباسی ندارم که عوض
 کنم خودت برو
 -باشه پس من رفتم
 رادهم چند دختر فرستاد سر میز ما و سام رو باخودشون بردن امین -سما؟
 -بله؟
 -خیلی زیبا شدی لبخندی زدم- مرسی

-سما؟

-بله؟

-میخوام با عمو درمورد ازدواجمون صحبت کنم

شاید آرزوی قلبیه منم بود، شاید این پسر خود رأی جایی در اعماق دلم نشسته

بود سرمو زیر انداختم

دوست داشتم بهش بگم منم کمی دوست دارم اما نمی رورم مانع شد- سما همیشه یه

چیزی بگی

-خب چی بگم

-توأم راضی هستی

-بهتره فرصت بیشتری بهم بدی به صندلیش تکیه دادو دست به سینه شد

-سما من هر چقدر بخوای به تو وقت میدم فقط مطمئنم کن مال منی

-چه جوری؟

چشم ریز کردو لبخند به لب شد روبه من خم شد

-پس توأم دوستم داری

یک لبخندم مهری شده به سند دوست داشتنش امین دستم رو تو دستش گرفتو چند

بوسه به اون زد خوشحالی چشمانش خوشحالم کرد- سما باورم نمیشه دوستم

داشته باشی دستمو گرفتو بردم ته باغ

سخت درمی آوشم گرفتو چند دور چرخوندم

-وای دیوونه الان میندازیم

گرفتم ته می بلشو سفت فشارم داد تو جات کنار من امنه، سما عاشقتم همیشه

ازت محافظت میکنم سرم روی سینه اش گذاشت

-این قلب فقط به خاطر تو میزنه اگه برای تو اتفاقی بیفته کاری میکنم دیگه

نزنه زیر لب نجوا کردم

-خدانکنه

دوتا دستشو قاب صورتم کردو بالا آورد فاصله صورتمون هرثانیه کمتر میشد
و آخر لب هایمان به هم قفل شدن اینبار من هم همراهیش کردم این بوسه
پراز لذت بود

سرم راعقب بردمو چشم باز کردم چشمان امین خمربود بازهم به نیت
بوسیدن جلو اومد دوانگشتم رو روی لباس گذاشتم

-امین برای امشب کافیه

لبخند زدو پیشونیمو بوسید

-چشم خانومم

کمی دیگه درتی آوشم گرفت بعدازچند دقیقه به سر جایمان رفتیم پری تنهاسرمیز
نشسته بود پری - شما دو نفر کجا بود؟ امین یک چشمک بهم زد امین - همین
دوروبرا پری موقع چشمک زدن امین رو دید شروع کردبه خندیدن
پری - رفته بود کارهای بد بد؟؟؟ از خجالت سر زیر انداختم
اما پری و امین میخندیدن از زیر میز محکم به ساق پای امین کوبیدم که آخش
بلند شد

امین - آخ، چرا میزنی؟

- چون چیزی برای خندیدن نبود

پری - خب باهم دعوا نکنید من میرم که خلوطتون بهم نخوره پری بلند شدو
رفت امین صندلیش رو کنار من گذاشتو دست انداخت دور گردنم

-سما

-بله

-بگو جانم

-پرو شدی باز

-دوست دارم بهم بگی جانم

-باشه، جانم

-فکر میکردم راه رسیدنم به تو خیلی سخت باشه ،اما...
 حرفشو نیمه گذاشت
 صورتمو به طرفش برگر دوندم
 -اما چی ؟
 -زود دل به دلم دادی ،زود زودم که نه اما من فکر میکردم ازم متنفری
 -یه مدت ازت متنفر بودم اما مرز عشق و نفرت به اندازه تاره موئه
 -الان عاشقمی ؟
 -نه دوستدارم عشق فرق میکنه
 -چه فرقی به نظرم جفتش یکیه
 -عاشقا هیچ وقت به هم نمیرسن
 -مامیشیم اولیشون بهش لبخند زدم
 ما تقریبا ته باغ نشسته بودیم نگاهی به اطرفا انداختم از چیزی که میدیدم سرم
 سوت کشید
 چند دختر با لباس بکینی، سینی به دست، ساقی شده بودن اینجا کجا بود که ما
 اومده بودیم
 نگاهی به امین انداختم انگار براش عادی بود چون هیچ عکسو العملی نشون
 نداد- امین!!!
 -اینا که چیزی نیستن
 -اینا چیزی نیست!!!
 -صبر کن تا آخر مهمونی چیز های عجیب تری هم میبینی دیگه حرفی بینمون
 زده نشد
 یکی از دخترها به سمت میز ما اومد بسیار لوند بود و چشم منی که همجنسش
 بودم خیره ی بدنش کرده بود
 کنار امین ایستاد و به زبان عربی چند کلمه گفت اما امین بهش محل نداشت

یک جام از سینی برداشت
 دختر وقتی دید چیزی عایدش نمیشه رفت
 -امین، دختره چی گفت؟ نوک دم تا مو کشید
 -برای یک شب رویایی ازم دعوت کرد امپرچسبوندم
 ت-لط کرده دختره ی هرزه
 خواستم بلندشم سر تا اش که امین دستمو گرفت، چشماشو لباش خندون بودن
 اما من از عصبانیت بلند نفس میکشیدم یک لحظه به خودم اومدم دست امین
 رو پس زدمو رو صندلی نشستم این رفتار از من بعید بود
 ازکی امین برای من مهم شده بود که سرش ت-ی یرتی میشدم
 -سما الان مطمئن شدم که خیلی دوستم داری
 -باورم نمیشه
 -چیو؟
 -که انقدر زیاد دوستداشته باشم بهم لبخند زد- اما من عاشقتم
 صدای مردی در باغ پیچید
 مردی با دیش داشه بر روی سن رفت، به عربی صحبت کرد بعد هزار در باغ
 برایش ج-تای و دست زدن از امین خواستم برام ترجمه کنه- برای امشب چند
 رقاصه آورده ، آهنگ عربی نواخته شد
 چندین دختر با رقص عربی بین جمع میچرخیدن خیلی زیبا بدنشون رو تکون
 میدادن
 صورتاشون را بادستمال حریری پوشانده بودن اما چشمان آرایش کردشون
 ،جادو میکرد
 خیره رقصشون بودم که امین تکونم داد
 -سما چندبار دارم صدات میکنم حواست کجاست، حالا خوبه دختر یو این همه
 هیزی

-خب رقص عربی دوستدارم
 -برات معلم میگیرم دستامو به هم کوبیدم
 -واقعا؟؟؟
 -آره ،اگه دختر خوبی باشی مستی حواله ی بازوش کردم
 -من که همیشه خوبم سرمو گذاشت رو شونش - آره تو همیشه خوبی
 -میدونم لپمو کشید
 -آخ ،چرا همچین میکنی
 -اززبون درازیت خوشم میاد
 -اما زبون دراز من از تو خوشش نمیاد باهم خندیدیم
 رقص دختر هادیکه تمام شده بود برای ستر شام به داخل عمارت رفتیم ،بسیار
 زیبا و بزرگ بود زیاد وقت برای دید زدنش نداشتم
 بالامین به سر میزتی ذاهارفتیم ستر ستر سرویس بود
 سترهای زیادی رو میز چیده شده بود ازهر کدوم مقداری کمی تو بشقاب ریختم
 امین هم سالادو دسر در بشقاب می گذاشت میزی رو نشونش دادم و رفتم
 نشستم و منتظرش شدم یک پسر قد بلند چهارشونه روی صندلی رو به روئیم
 نشست درست جای امین
 نمیدونستم عربی بلده یا نه اما حرفمو زدم
 -آقا اینجا جای کسیه باتعجب سرشو بالا گرفت
 -مگه ایرانی هستی ؟
 امین ازپشت دست رو شونه اش گذاشت امین-سمیر!!!؟ اون پسر بلند شد
 سمیر-امین خودتی ،پسر کجابودی دلم برات تنگ شده بود همدیگه رو ستر
 گرفتن
 سمیر- کی برگشتی؟
 -دوهفته

نگاهی به من انداخت
 -بیخشید خانم
 دست امین رو گرفت و خواست ببرش امین - کجا؟
 سمیر - بریم این میزو خانوم برای کسی گرفتن امین - بزار معرفی کنم
 این خانم سما هستن یکی از دوستان خانوادگیمون
 ته دلم ناراحت شد دوست داشتم منو نامزدش یا حداقل دوستش معرفی کنه
 سمیر نگاه طولانی بهم کردو دستشو جلو آورد سمیر - خوشبختم خانوم زیبا
 -منم همینطور
 دستش تو هوا معلق بود نگاهی به دستش اندختو لباسو کج کرد بعدم انداختش
 امین خنده مصلحتی کرد سمیر به امین دست دادو رفت امین - با سمیر گرم
 نگیر
 -نگرفتم
 -منظورم بعدها بود
 -چرا؟
 -آدم درستی نیست
 -پس چرا باهاش رفیقی؟
 -خب برا منی که دوستشم ته مرامو گذاشته ،اما تو دختری سمیر دختر بازه
 ازش دورباش
 -باشه
 -بگو چشم
 -چشم
 -حالا بخورتی ذاتو که سردشدی داش عالی بود
 با امین توی یه ظایرتی ذا خوردیم چشم چرخوندم تا سام و پری رو پیدا کنم
 -دنبال کی میگردی؟

-سام و پری
 -پری پیش باباشه
 -سامم از بس خورده عمو فرستادش خونه
 -ها؟؟چی خورده؟
 -مشروب
 -چی؟؟؟سام که اهل مشروب نبود
 -الان دیگه هست اشتهاش کورشد،
 دوست نداشتم سام الکی بشه بابا و مامانم دوست نداشتم اما حالا دستشون از
 دنیا کوتاهه
 ئی-ذاتو بخور
 -نمیخوام دیگه
 -سما خودتو ناراحت نکن اینجا عادیه مشروب خوردن
 -اماسام نباید انقد زیاده روی کنه
 -چی بگم؟
 -هیچی
 -بلندشو بریم تو باغ باهم از عمارت خارج شدیم سرمیز نشستیم کم کم بقیه هم
 اومدن پری اومد کنارم نشست
 -سما تمام پسرا خیره ی تو بودن
 -پری تو رو خدا جلو امین نگی ناراحت میشه
 -باشه،راستی باهم دوست شد با امین ؟
 -آره
 پری -سما میای برقصیم ؟
 -بالین آهنگ؟
 -آره

-من با این آہنگا نمیتونم برقصم
-مگر آہنگ چطور است؟
-خب خارجیہ ریتمشم خیلی تنده
-خب آہنگ رو عوض کرد

بعدش بہ طائر سن رفتو بہ دی جی چیزی گفتو بعدش بہ من چشمک زد اومد
پیشم

-آہنگ ایرانی گفت گذاشت صبر کن
-باشہ عزیزم امین اخماش تو ہم بود
-امین چتہ؟

-دوست ندارم برقصی
-چرا؟

-ہمہ نگاہت میکنن نشستم - نمیرقصم خوش حال شد
آہنگ ایرانی نواخته شد
دوستداشتم برقصم تو جام تکون میخوردم
-سما دوستداری برقصی؟
-آرہ

-بلندشو باہم برقصیم باہم بہ طائر سن رفتیم و شروع کردیم رقصیدن
اونای کہ وسط بودن کنار ایستادنو نگاہمون کردن امین مردونہ میرقصید
ازرقصیدن با امین بہ وجد اومده بودم انرژیم دوبرابر شدہ بود تا پایان آہنگ
باہم رقصیدیم ہمہ برامون دست زدن

تعظیمی کردیم و سر جامون نشستیم سمیر بہ میزمون نزدیک شد سمیر - فوق
العادہ بودید بچہ ہا امین - مرسی - بشین

سمیر صندلی کناری من رو انتخاب کرد و نشست سمیر - امین جاہای دیدنی
دبی رو نشون سما دادی ؟ چہ سریع خودمانی شد امین - نہ ہنوز وقت نکردم

روبه من کرد،
 سمیر- مایلید همراهیتون کنم؟
 -نه مزاحم شما نمیشم سمیر- مزاحمتی نیست- ترجیح میدم با امین برم امین-
 آره خودم میبرمش سمیر- باشه، من باید برم از آشناییتون خوش حال شدم
 ازپیشمون رفت
 -امین
 -جانم؟
 -کی میبریم بیرون دوربزنیم؟
 -فردا خوبه؟
 -آره
 -خب حالا یه ماچ گنده بده
 -امین زشته، بعدا
 -زشت نیست بدو بوس بده مجبوری لپشو آروم بوس کردم
 -نه گفتم یه ماچ گنده
 -امین اذیت نکن دیگه
 -باش خودت خواستی
 دستمو گرفتی کشوندم قسمت تاریک باغ به یک درخت چسبوندمو بایه لبخند
 لبشو به لبم قفل کرد همراهیش کردم
 دستشو تو کمرم گذاشتو به خودش فشارم داد
 امین باولع میبوسید جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم گرفتیم قتل
 -سما من طاقت ندارم بیازود ازدواج کنیم
 -باشه
 -شب باعمو صحبت میکنم
 -عموت راضیه؟

-راضیش میکنم
 -کی میریم عمارت
 -دوسه ساعت دیگه
 -آیو چه قدر دیر، کاشک مامیرفتیم
 -نه نباید آتو دست عمو بدیم
 -باشه
 -کمی قدم بزنییم ؟
 -نه بریم بشینم
 -باشه عشقم
 کمی از نشستنمون گذشته بود
 که مردی ازمون خواست به داخل عمارت بریم چند نفر دیگه به علاوه سمیر
 و راد هم به داخل اومدن همگی وارد سالن بزرگی شدیم
 و روی مبل های چرم قهوه ای جا گرفتیم پیر مردی عصازنان پیشمون اومد
 امین - پیر مرد خرفت سن خر پتی ممبرو داره اما باز دست از این کاراش
 برنمیداره - این کیه امین؟
 -شیخ، صاحب این جا
 شیخ روی صندلی مخصوصش نشست چند بار دستاشو بهم کوبید
 و چندین مردتی ول پیکر دخترانی رو روی زمین میکشوندنو می آوردن
 دخترا فقط گریه میکردن همرو وسط سالن انداختن امین - دوباره شروع شد
 -اینجا چه خبره؟
 -این دخترارو میفروشن، هرکی یه قیمت میگه
 قلبم درحال سوختن بود فکم قفل شده بود خواستم بلندشم برم که امین دستمو
 گرفت
 -سما بشین نمیزارن تا پایان معرکه خارج بشی

اجباری نشستم

صدای ناله و التماس دخترا توسرم زنگ میزد بیشتر دخترا ایرانی بودن از کمک خواستنشون فهمیدم

تن همشون لباس هایی کرده بودن که فقط عورتشون پوشیده شده بود
 آرایش خلیجی روصورتشون نقش بسته بودن که اکثرابه خاطر گریه ی زیاد
 زیر چشمشون سیاه شده بود هرکی یه قیمت میگفت دختراهمچنان گریه
 میکردن

راد پنج شیش تا دختر خرید سمیر بین دخترامیگشتو زیباترینشون رو گلچین
 میکرد

سرم به دوران افتاده بود از این همه پستی آدم ها مگر خدا روحش رابه ما
 ندیده بود

این جسمی که از خاک و آب درست شده چرا انقدر بی رحمه سرمو به پستی
 مبل تکیه دادم

-سما حالت خوبه؟

-نه منو زودتر از اینجا ببر

-باشه عزیزم صب...

جفتی دختری مانع ادامه ی حجتت امین شد

به یک باره بلند شدم که پشت گردنم سوخت،رگش گرفته بود

نگاه به اطرفتا انداختم که دختری رو دیدم جام شکسته ای دستش بودو به دیوار

چسبیده بود جام شکسته رو ی رگش گذاشت

-نزدیکم بشید رگمو میزنم فریاد زد

شیخ چند بار دستش رو تو هوا تکون داد

یکی از بادیگاردش رفت سمت دخترک ،دخترک ترسیده بود بافشار شیشه رو

روی رگش کشید خون راه خودش راپیدا کرده بود دخترک بی جون روی

زمین افتاد
 مرد هیکی پاهایش را گرفتو روی زمین کشیدش حالت تهوع بهم دست داد
 رو مبل نشستم چشمام سیاهی رفتن
 تنها چیزی که دیدم چهره ی نگران امین بالا
 سرم بود
 لباس تکون میخورد اما صدایی به گوشم نمیرسید
 به خواب عمیقی رفتم
 گذر زمان از دستم خارج شده بود
 "امین" چشماش بسته شد گرفتمش ته قلبمو قصد خارج شدن از عمارت رو
 داشتم بهم اجازه ندادن
 فریاد زدم که درو باز کنن
 سمیر کنارم اومد و از نگهبان ها خواست درو باز کنن گویا شیخ بهش گفته
 بود
 وقتی از عمارت خارج شدم باعجله به سمت ماشین رفتم سما رو روی صندلیه
 عقب خوابوندم پشت فرمون نشستم و خواستم حرکت کنم که سمیر هم وارد
 ماشین شد
 -چرانگاه میکنی ماشین رو روشن کن بیخیال سمیر شدم سما الان مهم تر بود
 به طائر عمارت روندم و به دکتر خانوادگیمون زنگ زدم که خودشو برسونه-
 امین آروم تر برو
 -سمیر بهتره تو این موقعیت بامن حتر نرنی
 -بزار من پشت رل بشینم تا به کشتنمون ندادی
 -مجبور نبودی بیای
 دیگه جوابی ازش نشنیدم با سرعت میروندم
 به عمارت رسیدم با تک بوقی نگهبان ها درو باز کردن

ماشین دکتر پارک شده بود و خوش حال شدم که خودشو زود رسونده
 سما رو تو تابل گرفتمو وارد عمارت شدم دکتر رستمی فنجان به دست خیره
 من شده بود سما رو به اتاق خودم بردمو رو تخت خوابوندم
 -امین چه خبرته چرا انقد نگرانی ؟
 -دکتر یک دفعه ای تی ش کرد
 کیفش رو باز کردو دستگاه فشارشو بیرون آورد- چه قدر ترسیدی جوون شاید
 افت فشار داشته فشارش رو گرفت
 -امین جان فشارشون میزونه ،جای نگرانی نیست،کجا بودید شاید از خستگی
 باشه بزارید استراحت کنه
 منم براش یه سرم قندی میزنم تا حالش بهتر بشه سمیر تو چهارچوب در
 ایستاده بود روی مبل کنار تخت ولو شدم دکتر بعد زدن سرم رفت سمیر
 گوشه ی تخت نشست- خیلی دوستش داری ،ازکی؟ سرمو بلند کردم
 -آره، خیلی وقته بهش علاقه مند شدم
 -دختر خوبی به نظر میاد
 -آره از هر لحاظ تکه
 -ازعموت شنیدم که تو ایران نامزد کردی
 -نه،قراربود یه دختری بهم بندازن که موفق نشدن
 -پس قسر در رفتی
 -میشه گفت
 -قبلا تو ام چندتا دختر برمیداشتی
 -اون زمان تمام شد
 -خیلی تی تییر کردی
 -از تی تییرم راضیم
 به سما نگاه کرد- اونم دوست داره؟

-آره

-دختر تو دروغ حرفیه ای هستن

-سمای من دروغ گو نیست

-بعدها به حق من میرسی

-مرسی که اومدی، ببخشید بزم تو خراب کردم هر چند خودت اومدی

حالا هم بهتره بری

بلندشد و فشار خفیفی به سرشانهم آورد

-باشه من رفتم از دراتاق خارج شد

کنار سما دراز کشیدمو گرفتمش تو تی بلم موهاش بوی خوبی میداد سرم رو

لابه لای موهاش بردمو ریه هامو از عطر تنش پر کردم بدنش گرم بود

بیشتر به خودم فشردمش چشمم مست خواب شدو کنار عشقم خوابیدم

خواب آشفته ای دیدم از جا بلند شدم نشستم به سما ی تی رق خواب نگاهی

انداختم سرمش تمام شده بود ازدستش کشیدم کمی بهش نگاه کردم

چشمای کشیده با مژه های پر و ابروهای هشتی که مدل دخترانش زیبابود

دماغ متوسطش و لبان قلوه ایش چهره زیبایی

ازش ساخته بود پوستش سبزه بود لبخند زد

به گمانم خواب های خوب میدید گونه اش رابوسیدم و

سرم را کنارسرش گذاشتمو خوابیدم - امین ، امین ، امین بلندشو دیگه بادستهای

ظریفش شانهایم راتکون میداد بیشترازاین منتظرش نداشتم

بلند شدم

کمی چشمهایم رامالیدم

-جانم عزیزم

-امین دیشب چی شد؟

-سلام عزیزم صبح بخیر

- بخشید یادم رفت ،سلام ،میشه بگی دیشب چی شد ؟
- دیشب شما تی ش کردید منم آوردمت عمارت
- اون دخترچی شد؟
- کدوم؟
- همون که رگشو زد
- خبرندارم عزیزم
- پس تو ازچی خبر داری؟
- چرا عصبی میشی عزیزم من دیشب فقط به فکرتوبودم از پشت گرفتمش تیبل
- عزیزم خودتو به خاطر اون دختر ناراحت نکن
- نمیتونم ،داشت برای حفظ نجابتش از جوش مایه میذاشت
- بهتره بریم پایین صبحانه بخوریم
- وای امین من روم نمیشه از اتاق تو بیام بیرون
- چرا؟
- اگه سام بفهمه شب پیش تو خوابیدم منو میکشه
- خب بهش میگی من تو اتاق تیبلی خوابیدم
- اگه از خدمه ها پرسید چی؟
- سما اتاق ها ازطریق تراس بهم وصل میشن من الان میرم اتاق بغلی خوبه؟
- آره ،خوب فکریه پاشو زود تربرو- باش پس من رفتم
- ازطریق تراس به اتاق بغلی رفتم یکم تخت رو نامرتب کردم که درتیومون لو
- نره بعدشم از اتاق زدم بیرون که به سام برخوردم
- خداروشکر کردم که از اتاق بغلی درنیومدم
- ! سلام، سام اینجا چکار میکنی؟
- تو چراازاتاق خودت بیرون نیومدی؟
- آخه سما دیشب تو اتاق من خواب تعجب کرد- چرا؟؟

-دیشب دیروقت اومدیم حوصلش نیومد بیاد عمارت پستی دیگه منم دیشب
 اتاقمو دادم بهش - بیدار شدم فکر کردم تو اتاقش خوابه
 -نه دیشب این عمارت بود کمی جلودروایساد
 دوبه شک بود برادرزدن یا نزدن آخرش بایک تقه وارد اتاق شد ازاتاق
 گذشتمو از پله‌های پایین رفتم هیچ کس پایین نبود به آشپزخونه رفتم خدمه
 در تکاپو بودن
 سرمیز نشستمو خواستم برام صبحانه بیان
 بعداز تمام شدن صبحانه ام به یکی از خدمه سفارش کردم براسما سینی صبحانه
 ببره کمی تو ی باغ چرخیدم
 به سمیر زنگ زدم تا آمار دختری که دیشب خودکشی کردو دربیارم
 بعداز چندتا بوق جواب داد
 -به آقا امین عاشق
 -حوصله تیکه ندارم
 -فرمایش
 -دختری که دیشب رگشو زد زندس خندید
 -چیه خوشت اومده
 -نه سما نگرانشه
 -چه قدر سما خانومت دل رحمه
 -خب؟؟
 -چی خب؟؟
 -نگفتی چی شد؟
 -فکر کنم عموت خریدش
 -عموم؟؟؟
 -آره ،البته شیخ زنده فروختش

خبرندارم الان مرده یا زنده

-باشه

گوشی رو قطع کردم باید ته توشو در میاوردم

یزدان شاید خبر داشت عمو با اون دخترچکار کرده سوارماشین شدمو به

سمت شرکت روندم

جلو شرکت پامو رو ترمز گذاشتم و از نگهبانی خواستم یزدان رو صدا بزنم

تو ماشین منتظرش بودم از شرکت اومد بیرون

کمی این طایر آن طایر نگاه کرد تا پیدام کرد سرتکوندادم تا بیاد بشینه تو ماشین

اومد

-سلام آقای راد با من امری داشتید

-سلام، دیشب عمو چندتا دختر از شیخ گرفت ؟

-خبرندارم

-هه مگه میشه ؟ مگه تو دست راستش نیستی ؟

-خب آقای راد بزرگ در این موارد حرفی به من نمیزنن - باشه، دیشب یه

دخترکه رگشو زده بود و از شیخ خریدم برام ته توشو دربیار با تعجب نگام

کرد

-اما من از شما دستوری نمیگیرم

ازحاضر جوابیش خوشم اومد، معلوم بود به کسی باج نمیده

-ازحالا به بعد میبری حالا هم پیاده شو کار دارم

-خداحافظ

ازماشین پیاده شد گازشو گرفتمو رفتم به عمارت برگشتم

پری تو ی الاچیق نشسته بود به سمتش رفتم

-سلام پری صحرایی

به عقب برگشت لبخند کنج لباش بود

-سلام بر زن افغان
 -آخر کجای من شبیه به افغان ها است؟
 -زبان
 خندید روی صندلی روبروش نشستم به نظر پکر میومدن
 -چی شده دختر خوب؟
 -هیچی بابا باز چند دختر گرفت دیشب از شیخ آه پرسوزی کشید
 حرفی نزدم چون جوابی براش نداشتم این دخترا هافقط برای یک شب برا
 عمو عزیز بودن - دیشب با سماکنار هم خوابیدید؟ باتعجب نگاش کردم - تو
 از کجا فهمیدی لبخند شیطونی زد
 -وقتی از مهمونی اومدیم دنبال سما گشت خدمه گفت تو اتاق تو هست من آمدم
 دیدم گرفتیش تو تابلت
 -برای چی دنبالش میگشتی؟
 -سمیر گفت سما بیهوش شد منم منتظر بابا شدم تا باهم بیایم نگران سما بودم
 -مگه با سمیر رابطه داری؟
 -نه گاهی میاد به دیدن بابا
 -برای چه کاری میاد؟
 -نمیدونم خودت میدونی پدر در مورد کاراش به من حرفی نمیزند
 بلند شدم
 -خب من باید برم دیگه
 -سما امارت خودشونه
 -مرسی که گفتی
 ازش خداحافظی کردم و به امارت پشتی رفتم
 بین درختا یه چیزی توجهمو جلب کرد به نظر خدمت کار جدید بود
 پشت سرش رفتم به نظرم متوجه تعقیبم شد چون سریع از جلو چشمم تی یب شد

هرچی تو باغ دنبالش گشتم پیداش نکردم بیخیالش شدم و به سمت عمارت
 پشتی راهم کج کردم وارد عمارت شدم به طبقه بالا رفتم
 جلوی اتاق سما مکث کوتاهی کردم چند ضربه به در زدم
 باموهای باز و آشفته درو باز کرد
 -امین اینجا چکار میکنی نگاهم به موج های موهاش بود متوجه وضعیتش شد
 -واللای
 رفت تو و درم بست
 از نجابتش ته خنده ای روی لبم اومد- خانمم اشکال نداره من چیزی ندیدم از تو
 اتاق داد زد
 -آره جون عمت با اون چشمای هیزت خندیدم- بیا تو
 درو باز کردم وارد اتاق شدم
 رو تخت نشسته بود رفتم جلو لپشو کشیدم
 -فدای خانم نجیبم بشم لپاش گل انداخت
 -اذیت نکن دیگه-راستی کجارتی؟
 -یه سر به شرکت زدم
 -صبح صدا صحبتات و با سام شنیدم، خوب شد نگفتی دیشب حالم بد شده
 -نخواستم نگرانش کنم
 -راستی از اون دختره خبری نشد
 -نه عزیزم، چرا انقد برات مهم شده
 -خودمم نمیدونم
 -دوستداری بریم بگردیم دستهاشو بهم کوبید
 -چراکه نه
 -من پایین منتظرتم
 -زود آماده میشمو میام

از پلها پایین رفتم یکی از خدمه برام نوشیدنی آورد صورت زیبایی داشت
نوشیدنی رو روی میز روبروم گذاشت
-بفرمایید آقا

وقتی برگشت احساس کردم همون دختریه که چند دقیقه قبل تو باغ دیدم- وایسا
ایستادوباکمی تاخیر برگشت

-امری دارید آقا بلند شدمو به سمتش رفتم- تو باغ چکار میکردی رنگ چهرش
ت تغییر کرد- نه آقا من تو باغ نبودم دورش چرخیدم- معلوم میشه
-عزیزم بریم

سما بود که در حال بستن روسریش از پلها پایین می اومد
-با اجازت من برم

-فعلا برو تا بعد بیخیال خدمتکار شدم

درب جلو رو برای سما باز کردم، با آرامش ظاهریش سوار ماشین شد پشت
رول نشستم سما به خدمه چی میگفتی فرمون رو چرخوندمو از عمارت
بیرون رفتم

ح ح ح خاصى بهش نزدم

پس چرا رنگه دختره پریده بود

راستش... امروز تو باغ دیدمش تا متوجه ی من شد سریع تى یش زد

تو باغ زیاد میره اما دختر خوبیه

من که اینجور فکر نمیکنم

خب حالا قراره کجا بریم

کمی دبی گردی کنیم سما مشتی حواله ی بازوم کرد

دیوونه

دیوونه ی تو ام دیگه

سام رو ندیدی

چطور، نگرانشی؟

آره اون تنها کسیه که برام مونده صورتش را روبه پنجره چرخاند
 قتم های این دخترک دوسداشتنی هم زیباست
 به محل مورد نظر رسیدیم ماشین روتوی پارکینگ مجتمع پارک کردم
 به همراه سما وارد آسانسور شدیم و
 از پارکینگ بیرون اومدیم

سما

جانم؟

چرا یهو نظرت در مورد قتم تغییر کردو قبولم کردی روبه رویم ایستاد
 چون تو علاقه مندم کردی
 بابت تمام کارهایی که کردم ازت معذرت میخوام.
 به راه رفتن ادامه داد.

جبران میکنی.

اون که بله

با عموت صحبت کردی

آره

خب؟

راضیش میکنم اگرم راضی نشه برام اهمیتی نداره.

دیگه خسته شده بودم از اجبار های عمو

تصمیم خودمو گرفته بودم باید این زنجیر اجبار یک جا پاره میشد

امین من از عموت میترسم

چرا؟؟

اون آدم مرموزیه

آره باهات موافقم اما من توتناییه جنگیدن با اونو ندارم، باید صبر کنیم

—نمیدونم چی بگم دستشو گرفتم

—بیا امروز خوش بگذرونیم

با یه لبخند جوابمو داد بعد از کلی گشت گزار بین قمازهای نورانی بالاخره به عمارت برگشتیم سما اجازه بهم نمیداد تا چیزی برایش بخرم اما من به زور واصل شدمو چند دست لباس های زیبا و پر زرق برق عربی برایش خریدم سما به عمارت پشتی رفتو منم در حال رفتن به اتاقم بودم که یزدان صدایم زد

—آقا

—برگشتم چند پله ی بالا رفته رو عقب گرد کردم

روی پله ی بالاتر از اون ایستادم دوست داشتم از بالا بهش نگاه کنم

—چیزی میخوای

—باید باهاتون صحبت کنم

—من تعیین میکنم که کی باهم صحبت کنیم

—اما آقا...

رو ازش برگردوندم— خودم خبرت میکنم

از پلهها بالا رفتمو خودمو به اتاقم رسوندم

تن خسته ام رو روی تخت انداختم و به سفتق خیره شدم به امروز فکر کردم به

لذت با سما بودن فکر کردم فکرم منحصر شد به سمت راد بزرگ

همیشه میدونستم تو کارش خفتلا میکنه اما هیچ اتویی ازش نداشتم

تو کارش زیرک و باهوش بود

خیلی از دارو هایی که تاریخ مصرفشان گذشته بود به کشورهای محروم

میفروخت هیچ وقتم مچس گرفته نمیشد

"سما"

زور خوبی رو پشت سر گذاشته بودم

امین مرد خوبی بود اما هنوز حسم بهش قوی نبود نگاهی گذرا به عمارت

انداختم به اتاق نشین من رفتم
 سام به تلوزیون خاموش خیره شده بود پشتش به من بود
 دستم را روی شونه اش گذاشتم به خودش لرزیدو سریع از جا بلند شد قدمی به
 عقب گذاشتم_ ببخشید ترسوندمت
 _نه نه....

دستی توی موهاش کشید روی مبل نشست منم به تبعیت از اون کنارش نشستم
 سرش رو به پشتیه مبل تکیه داد
 _سما داره یه اتفاقای میفته
 _چه اتفاقاتی بلند شد

_من باید برم جایی کار دارم
 کجا میخوای بری سرشو تکون داد نمیدونم...نمیدونم
 تشویشو اضطراب از تمام کارهاش مشخص بود به اتاقم رو آوردم تقه ای به
 در خورد

_بیا تو الهام بود
 _سلام خانم چیزی احتیاج ندارید
 با دیدن الهام یاد دیدار امروزش با امین افتادم
 _نه چیزی که احتیاج ندارم .فقط...

بلند شدم و روبه روش ایستادم_ امروز تو باغ رفته بودی محکم جوابم رو داد
 _نه خانم

_امین می گفت تورو تو باغ دیده
 _آقای راد اشتباه میکنن اون زمان من تو آشپز خونه بودم کمی چشمم را ریز
 کردم با گردنی کج بهش خیره شدم
 _مطمئنی راست میگی
 _البته خانم!

— میتونی بری

با تعظیم کوتاهی از اتاق خارج شد دوباره روی تخت دراز کشیدم فکر سام داشت دیوونه ام میکرد لباسمو پوشیدمو به عمارت بزرگ رفتم صدای خنده پری و امین با یک مرد دیگر که صدایش برایم آشنا نبود از تراس طبقه ی بالا می اومد به طبقه بالا رفتم

امین به همراه پری و سمیر دور میز کوچک فلزی نشسته بودن و چای مینوشیدن سمیر متوجه ام شدو از جا برخواست

— سلام سما بانو

دست روی سینه اش گذاشتو تعظیمی کرد

قدمی به جلو گذاشتم و وارد تراس شدم امین و پری روی صندلی هایشان نشسته بودن، به سمت من برگشتند

— سلام، حالتون خوبه

— مرسی سما جان امین—خوش اومدی عزیزم

صندلیه کنارش رو برای من به عقب کشاند

— بشین اینجا عزیزم کنار امین جای گرفتم سمیر هم نشستو پای روی پا انداخت

کمی از چایی درون فنجان در دستش مزه مزه کرد پری—سام کجاست؟

—گفت باید بره بیرون کار داره امین—نگفت کجا کار داره

— نه با عجله رفت، داشتید به چی میخندیدید؟ سمیر—چیز خاصی نبود

پری— سمیر و امین از خاطرهای دوستیشان تعریفی میکردن

— پس کلی حقیقت شنیدنی داریم

سمیر—خیلی مشتاق به شنیدن خاطرهای هستید

—البته! چرا که نه

سمیر—امین خاطره ی اون سگه دوست دختر کاناداییتو تعریفی کن برای سما

جان امین تک خنده ی جذابی کرد امین—هنوز یادت سمیر

سمیر_آره برای خانوماهم تعرقی کن امین رو به من شد
 امین_یکی از دوستای عمو از کانادا اومده بود
 به دختر خیلی زیبا هم داشت،البته نه به زیبایی تو از این حرفش همه به خنده
 در آمدیم
 _خب بعدش
 امین_این خانوم یه سگ پشمالو داشت که خیلی کوچیک بود اولش که اومد تو
 تپلش بود ما هم فکر کردیم عروسکه
 همش چشممون به این سگه بود که ببینیم تکون میخوره یا نه این پدر سگم
 اصلا تکون نمیخورد
 دیگه عمو بهشون اتاق دادو منم تا چند روز سرم تو شرکت شلوغ بود
 ندیدمشون.
 به روز صبح از پلها اومدم پایین و خواستم برم بیرون اون روز با سمیر قرار
 داشتم میخواستیم بریم....سه هم رو یکی از میزا نشسته بود ساکت سا
 کت منم تا اون موقع فکر میکردم عروسکه انگشتمو بردم جلو که لمسش کنم
 که انگشتم وگرفت
 هم شوک زده بودم هم نمیخواستم کسی شاهکارمو ببینه
 همون جوری با سگه رفتم بیرون هر چی تکونش میدادم انگشتمو ول نمیکرد
 سوار ماشین سمیر شدمو شروع کردم به دادو فریاد زدن...
 سمیر_منم داشتم با فندکم ماشین سیگارم روشن میکردم که دیدم امین سوار
 ماشین شدو مثل کولیهها داد میزد اشاره به سگه میکرد منم اصلا حواسم نبود یه
 دستم فندکه و اون یکی دستم سیگار روشنه
 دوتا دستمو جلو بردمو با فندکو سیگار گرفتمش چند تا پارس کردو ناله کرد
 بعدم بیهوش شد جفتمون به هم نگاه میکردیم
 وقتی امین سگو ازم گرفت تازه فهمیدم سگه بیچاره رو سوزوندم..

امین_مونده بودیم چکار کنیم ، سمیر گفت این سگه مرده بیا بریم یجا چالش
 کنیم منم قبول کردم رفتیم بیرون شهرو سگه رو چال کردیم
 هنوزم نمیدونم زنده بود یا مرده دس روی دهانم گذاشتم
 _والله بیچاره رو زنده به گورش کردید
 امین_همش تقصیر سمیر بود،بیچاره دختره تا روزی که داشت میرفت همش
 گریه میکردو سراغ سگشو میگرفت
 سمیر_اون لحظه من حول شده بودم نمیدونستم حتما مرده یا نه پری_الینای
 بیچاره خیلی ناراحت بود
 _اسمش الینا بود
 امین_آره
 سمیر_دیگه از این بحث بکشید بیرون بیاید بریم یکم دور دور پری_من که
 موافقم امین_منم موافق
 سه نفرشان چشم به من دوختند سمیر_تو چی سما
 _شما برید من حوصله بیرون اومدنو ندارم ترجیح میدم برم تو اتاقمو بخوابم
 امین_چرا عزیزم بیا باما بهت خوش میگذره_ باور کن اصلا حس بیرون
 اومدنو ندارم
 امین_باشه عزیزم اصرار نمیکنم هر جور خودت دوس داری سمیر_پس آماده
 بشید تا بریم
 پری برای تعویض لباسش به اتاقش رفت منم از بچهها خدافظی کردم و به
 عمارت رفتم
 باغ تو اون زمان از شب وهم انگیز شده بودم پشت درخت سایه ای رو حس
 کردم
 کمی به دور و برم نگاه کردم اما اون سایه به سرعت دور شد تو شوک بودم
 که یکی از پشت دست گذاشت رو شونهام جفتی کشیدمو سریع برگشتم که با

چهره متعجبه سمیر مواجه شدم
 سمیر_ حالت خوبه سما_ سمیر منو ترسوندی
 _قصد ترسوندتو نداشتم
 _به سایه ای پشت درختا بود سمیر ابروی بالا انداخت
 _سایه؟؟
 _آره
 _بزار برم ببینم
 به سمت درختا رفتو تو تاریکی گم شد کمی منتظرش ایستادم
 _آآآآآآآخ
 صدای سمیر بود با عجله به سمت درختا رفتم
 اطرتا تاریک بود مردمک های چشمانم را درشت کرده بودم تا جلوی پایم را
 ببینم
 _پنخنخنخن
 جتی بلندی کشیدمو تعادلمو از دس دادم .به عقب افتادم
 سایه جلو تر اومد سمیر بود که این شوخی مسخره رو کرده بود حتی کمک
 نکرد تا دستامو بگیره تا بلند بشم دست به سینه ایستاده بودو منو تماشا میکرد
 پوز خندش بهم دهن کجی میکرد_ هه، فکر میکردم دختر شجاعی باشی
 من پشت درختا چیزی پیدا نکردم حتما خیالاتی شدی خواستم بلند شم که رو
 پاهایش نشستو بازومو سفت گرفت
 _دختر اطرتا من زیاده مطمئن باش تو به چشم نمیای بین تمام هوری هایی که
 دوره ام کردن
 _منم نمیخوام به چشم پیام
 _پس باهام عادی رفتار کن بازویم رو سخت میفشرد
 _من رفتار نا شایستی با شما نداشتم از بین دندان های قفل شده اش تی رید

_ تو منو نادیده میگیرو این باعث میشه من به رفتار تو اهمیت بدم
 _ خب... این مشکل از شماس نه من صورتش رو به صورتم نزدیک کرد
 _ امین یک روز تو رو از زندگیش حذف میکنه اینو بهت قول میدم
 بازو یم رو رها کردو رفت سریع به عمارت رفتم
 وارد اتاقم شدمو درب رو قفل کردم
 مردک نادان با خودش چه فکری کرده است که به من این حرفهارو میگوید
 بیش از اندازه عصبی بودم اما جرات تلافی نداشتم سمیر آدم خطر ناکی بود
 کمی دور اتاق چرخیدم آخر سر خسته شدم رو تخت دراز کشیدم مرغ خیالم به
 پرواز در آمد و روی بام خاطراتم به زمین نشست
 _ سما مامان بلند شو مدرست دیر شد متکارا روی سرم انداختم
 _ وای مامان باشه بزار پنج دقیقه دیگه بخوابم بیدار میشم متکارا از روی سرم
 بر داشت _ بابات دیرش میشه پایین منتظرته نشستمو کمی چشمانم رو مالیدم
 _ بیدار شدی یا نه داد زدم
 _ آره مامان الان آماده میشم
 یک ربع بعد تو ماشین بابا نشسته بودم
 _ دختر تو چقدر تنبلی
 _ بابا اذیت نکن دیگه خب امسال همش صبحی بودم الان کم بود خواب دارم
 _ توجیح خوبی نبود عزیز بابا
 _ خوش به حال سام تو هفته چند روز کلاس داره بعضیاشونم که تشکیل نمیشه
 _ سام الان دانشجوئه اما تو محصلی باید صبح ها زودتر بلند بشی و کم مامانتو
 حرص بدی صدا تق تق در منو از خیال بیرون کشید
 _ کیه؟
 _ سما منم چرا درو قفل کردی
 سریع بلند شدمو درو برای سام باز کردم

_سلام داداش کجا بودی
 _سلام چرا درو قفل کرده بودی
 _همینجوری داداش با شک زل زد بهم _ داداش چرا رفته بودی بیرون
 _یه جایی کار داشتیم باید میرفتم، من میرم بخوابم شب بخیر.
 _شب بخیر
 بعد از رفتن سام منم رو تخت دراز کشیدمو به خواب رفتم
 صبح با نور خورشید که صورتمو نوازش میکرد از خواب بیدار شدم
 تخت رو مرتب کردم آبی به سرو صورتم زدم به طبقه یا پایین رفتم
 الهام در حال آماده کردن میز صبحانه بود
 _سلام خانوم صبحتون بخیر
 _سلام خسته نباشید
 _ممنون
 صندلی ای برایم عقب کشیدو نشستم برایم
 در فنجونی که گل های ریز و درشت آبی داشت چای ریخت درحال خوردن
 صبحانه بودم که سام هم سر میز نشست
 _سلام داداش صبح بخیر
 _سلام عزیزم صبح تو ام بخیر، سما دوستداری بر گردیم ایران چای درون
 گلویم پریدو شروع کردم به سرفه کردن
 سام هول شدو اومد پشت سرم ایستاد و چند ضربه به پشت کمرم زد
 آب پرتتالی رو که سر میز بود، سر کشیدم کمی حالم جا آمده بود رو کردم به
 سام
 _واقعا میخوای برگردیم
 _آره عزیزم
 از خوش حالی نمیدونستم چکار کنم

_من میخوام برم با آقای راد صحبت کنم بگم دیگه نمیتونم براشون کار کنم و
 بابت این دوماه که میزبان مابودن ازشون تشکر کنم
 از این که قرار بود به وطن برگردیم بسیار خوش حال بودم اما ته دلم دل
 شوره داشتم
 بعد از صبحانه سام به عمارت جلویی رفت تا با آقای راد صحبت کند
 تو اتاقم نشسته بودمو به این دو ماهی که در دبی بودیم فکر میکردم
 با امین بودن خوب بود، عشقش به من ستودنی بود
 در این چند وقت بهش دلبستگی پیدا کرده بودم
 حالا که خوب فکر میکنم من امین را دوست دارم، دوریم ازش باعث دلتنگیم
 میشد دلم برایش تنگ میشد برای نگرانیای بیش از حدش برای کل کل کردنش
 برای عشق ورزیدنش
 دلم برای پری هم تنگ میشد، مخصوصا برای گفتار زیبایش از این عمارت
 خاطرهای خوبی دارم چند ضربه به در خورد درب را باز کردم الهام بود
 _سلام خانوم
 _سلام، کاری داری؟
 _بیخشید خانوم مزاحمتون شدم برای گفتن حرفش تردید داشت
 _چیزی شده الهام؟
 _راستش خانوم میخواستم بدونم رفتنتون حتمیه؟
 _آره چطور مگه
 _آخه... آخه...
 _میشه حرفتو بزنی بجای من من کردن
 _بهتره دست نگه دارید فاصله بینمان را کمتر کردم
 _الهام چرا داری این حرفارو میزنی
 ،تو از چی خبر داری که من بی خبرم،چی از من مخفی میکنی

هیچ...هیچی خانوم ببخشید من باید برم با اجازه
کجا؟

سریع پله‌ها رو پایین رفتو از دیدم خارج شد
به اتاق برگشتمو به فکر فرو رفتم رفتار الهام تی یر عادی بود
"امین"

تازه از خواب بیدار شده بودم، یعنی با سرو صدایی که از بیرون میومداز
خواب پریدم

بصورت خواب آلود از اتاق خارج شدم صداها واضح شده بود
انگار عمو و سام باهم بحث میکرد نگران شدم
آهسته آهسته خودمو به اتاق نزدیک کردم

راد_اصلا معلوم هستو چی میگی، تو یکی از دارو سازهای منی، حالا ازم
میخوای که بزارم بری؟

آقا راد من اصلا تمایلی برای کار کردن با شما رو ندارم

مگه دست خودته من برای تو سر مایه گذاری کردم، بهترین مواد اولیه
دارویی رو در اختیار گذاشتم

کارخانه دارو سازیه شما فقط برای پنهان کردن کار اصلیه که میکنید
تو از چی حقر میزنی؟

من همه چیز میدونم آقای راد میدونم چند طبقه ی مخفی زیر ساختمون
شرکت دارید

تمام چیزهایی که فهمیدی به نعت نیست

بزارید منو خواهرم به ایران بر گردیم بهتون قول میدم دهنم قرص بمونه
من نمیتونم به تو اعتماد کنم بزارم زنده بمونی بهتره این قضیه رو فراموش
کنی

منم این شانسو بهت میدم تو شرکت کار کنی سام فریاد کشید

_من هرگز برای شما کار نمیکنم
 _پس تو برای من دیگه یک مهره ی سوخته ای
 حس میکردم تو ده ی بزرگی روی قلبم سنگینی میکنه،سریع به اتاقم برگشتم
 ،بقیه صحبتشان را نفهمیدم
 کمی توی اتاق راه رفتم،نمیدونستم سام درمورد چه چیزی صحبت میکرد،سام
 از چه چیزی انقدر ناراحت بود دیگه حاضر به کارکردن با عمو نبود
 گفت چند طبقه مخفی زیر شرکت است،جواب تمام سوالاتم وابسته به پیدا کردن
 آن طبقه های مخفیه شاید یزدان باخبر بود بهش زنگ زدم
 _بله آقا
 _باید بینمت بیا عمارت
 گوشی رو قطع کردم سریع آماده شدم توی آلاچیق در باغ منتظر یزدان شدم
 انتظارم زیاد طولانی نشد
 از ماشینش پیاده شدو به سمتم اومد
 _امری داشتید با من آقا؟
 _یزدان هر سوالی ازت میپرسم راستشو بهم بگو
 _پرسید
 _این جا نمیشه
 به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم با اشاره ی سر ازش خواستم که سوار بشه
 _تو از طبقه های مخفی شرکت خبر داری؟ یزدان دستی به چونه ی کشیده اش
 کشید
 _طبقه ی مخفی؟
 _آره توازشون خبر داری؟تو دست راست عمویی،از تمام کاراش باخبری.
 _آقای راد زیاد به من اعتماد ندارن،ایشون منو از کاراشون با خبرنمیکنن.
 _می خوام ببینی طبقه ی مخفی شرکت کجاس،راستی از اون دختری که عمو

خریده بود خبر داری.

بله آقا، متوجه شدم سر اون دختر چه بلایی آوردن.
بگو؟

فقط متوجه شدم که اعضای بدنشو فروختن.

پایم راروی ترمز گذاشتم، و باتحیر به یزدان چشم دوختم.

تیه ی پیراهنش درمشت گرفتم

چی میگی؟

آقا

به شرفم قسم راست میگم

مشتمو باز کردم خیره به یزدان شدم. تمام این اطلاعاتو به سختی گیر آوردم

آقا راد توی تمام کارهایشان محتات هستن

باور این که این کارها از عمو بر آید برایم مشکل بود

آقا بهتره خودتو قاطی این مسائل نکنید.

زمزمه کردم

سام از تمام کارهایی که عموانجام میده باخبره.

یزدان با شتاب سرش را روبه من برگرداند.

آقاهم خبر دارن سام از همه چیز باخبرن؟

صبح داشتن با عمو صحبت میکردن منم اتفاقی صحبت هاشونو شنیدم.

بهتره برگردیم عمارت، سام و خواهرشون در خطرن، آقای راد هرکس موی

دمش اش بشه از سر راه بر میداره.

ماشین رو با شتاب به سمت عمارت راندم. آقا جوری رفتار کنید که هیچ

اتفاقی نیفتاده. بعد از چند مین به عمارت رسیدیم ماشین رو توی باغ پارک

کردم

سریع به عمارت پشتی رفتم

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم، جلو اتاق سما ایستادم باچند ضربه وارد اتاقش شدم، نفس نفس میزد

سما روی تختش نشسته بودو روی برگه ای چیزی مینوشت.

با ورود من سر بالا گرفت

__سلام

__سلام،سام کجاست؟

__از صبح رفته پیش آقای راد.امین میخواستم یه چیزی بهت بگم تی الب تهی

کردم،نکند سماهم خبر داشته باشد،سری تکان دادم تا ادامه صحبت هایش

رابگوید.

سرش رازیر انداخته بودو با ریشه های شالش بازی میکرد.

__راستش قراره باسام برگردیم ایران وانمود کردم از رفتنشون خبر ندارم

__براچی؟

با ریشه های شالش بازی میکرد

__نمیدونم سام گفت بهتره برگردیم ایران 2

نفسی از سر آسودگی کشیدم 2 خدارو در دلم شکر کردم که سما از اتفاقات

بیخبره 2

بدون خداحافظی رهایش کردم

به عمارت بزرگ رفتم یکی از خدمه ها در حال دستمال کشیدن کفپوش ها بود

جلو رفتم با دیدنم از جا بر خواست __ 2 آقای راد کجاست 2

__تو اتاقشان تشریی دارن 2

از پلهها بالا رفتم پشت در ایستادم نفس عمیقی کشیدم با چند ضربه به درب

وارد شدم 2

پشت میزش نشسته بود و در حال کشیدن پیپ بود 2 بدون این که نگاهم کنه لب

باز کرد 2

_حتما کار مهمی داشتی که به دیدنم اومدی 2 چند قدم به جلو بر داشتی 2
 _الان عمارت پشتی پیش سما بودم، حقیقت داره که میخوان برگردن ایران 2
 پک محکمی به پیش کشیدی 2
 _سام صبح به دیدنم اومد و اجازه خواست که بزارم با خواهرش بر گردن
 ایران 2
 _خب، شما چی گفتید 2
 _بهش گفتم بره شرکت و وسایلتو جمع کنه 2
 _به همین راحتی میخواید بزارید بره؟ پوزخندی زد
 _آره به همین راحتی، اگه حرفات تمام شده بهتره که بری 2 از اتاق خارج
 شدمو خودمو سریع به یزدان رسوندم تمام حتر های عمو رو برایش بازگو
 کردم 2 یزدان_بهتره سری به شرکت بزنی 2
 _به نظر فکر خوبی میاد 2 چند مین بعد جلو درب شرکت بودیم 2
 از ماشین پیاده شدمو به سمت اتاق نگهبانی رفتم 2 از پنجره ی کوچک
 صدایش کردم 2 سراسیمه بلند شد_ 2 چیزی شده آقا؟
 _آقای سام ایرانی کجان؟
 _الان اینجا بودن وسایلتونو جمع کردن و رفتن 2 ازش تشکر کردم به سمت
 ماشین روانه شدم
 _چی شد؟
 _وسایلتو جمع کرده و رفته 2 نمیدونم عمو چی تو سرش میگذره!!
 یزدان دستی به چانه ی استخانش کشید
 _شماره ی سام رو دارید؟
 گوشیم رو از جیب شلوار جینم بیرون کشیدمو شماره ی سام رو گرفتم
 بیش از ده بار شماره رو گرفتم اما هر بار هم یک پیام که در دسترس نیست
 رو دریافت میکردم 2

در دسترس نیست 2

پیداش میکنیم نگران نباشید 2 یزدان ماشین رو روشن کرد

بهبتره از سمت جاده ی خاکی بریم 2

چرا جاده خاکی؟

متوجه میشید

بعد از گفتن این حقیر فرمان را کج کردو به سمت جاده خاکی روند 2

تکان های متعدد ماشین روی اعصابم بود 2

در جاده مگس هم پرنمیزد یزدان با دقت اطریقا را نگاه میکرد 2 گوشه ای

نشسته بودمو به خاطرات گذشتمون فکر میکردم به روزای خوبی که حتی

لحظه ای فکر نمیکردم یک روز به پایان برسد 2

ذهن مشغولم در تکاپو بود با کمک یزدان بلند شدمو از سرا شیبی بالا رفتیم

جنازشو کجا بردن؟ پزشکی قانونی بردن فردا بهمون تحویلش میدن 2 کار

عمو بود 2222

از سر عصبانیت و حرص دندان بهم میساییدم

آقا بهتره چیزی نگید چون جون من و شما هم در خطر، بیشتر احتیاط کنید 2

یاد سما افتادم چند ضربه به پیشانیم زدم 2

چجوری به سما بگم تنها عضو از خانوادشم از دست داده؟ تا رسیدن به

عمارت هیچ کس حقیر دیگری نزد 2

خودم رو مقصر مرگ سام میدونستم اگر اسرار های من نبود هرگز به دبی

نمیومد 2

میدونستم عمو کارهای ختلا میکنه وچقدر ساده لوبودم که فکر میکرد تنها

خلافش فروش داروی تاریخ مصتیر گذشته باشه 2 فکر این که سام از چه چیزی

باخبر بود که باعث مرگش شد مثل موربانه تی مزم را میخورد 2

نگهبان ها درب را برایمان باز کردن ، باوردمون چشمم افتاد به راد بزرگ که

در آلاچیق در حال نوشیدن چای بود و صورت از سنگش هیچ چیز رو بروز
 نمیداد 2
 قدمی به سمت عمارت برداشتم که عمو صدام کرد سعی کردم حالت صورتم
 عادی باشه بله عمو؟
 با حرکت دست بهم فهموند که بهش نزدیک تر بشم با چند قدم بلند خودمو بهش
 رسوندم
 تو پسر عاقلی هستی امین تمام اتفاقات امروزو به فراموشی بسپر 2 اما
 من 2222
 میدونم صبح فالگوش وایساده بودی خبر دارم از مرگ سام باخبری 222
 چشمم از فرت تعجب دیگه از این بازتر نمیشد! به سمتش یورش بردم اما
 چندتا از نگهباناش جلومو گرفتن 2 از بین دندان های کلید شدم تی ریدم
 خیلی پستی تو بهترین دوست منو کشتی اون وقت حتی از عاقل بودن من
 میزنی اگه من عاقل بودم میفهمیدم زیر دست کی بزرگ شدم 222
 با سیلی که به گوشم زد حرفای ناگفتم نیمه تمام موند 2
 اگه میزارم زنده بمونی فقط به خاطر اینه که هم خونمی واگه تی یر از این بود
 به خاطر این زبون درازیت حتما یه کاری میکردم از زنده بودنت پشیمون بشی
 از گوشه لبم خون میومد بایه دستمال تمیزش کرد چونمو گرفتمو سرمو بالا آور
 تو قراره پیشه ی منو ادامه بدی پسر نباید ترسو باشی و از مرگ کسی
 ناراحت بشی من تورو جانشین حرفه ام میدونم 2 فریاد زدم انقدر صدام بلند
 بود که فکر کردم حنجره ام پاره شد من این حرفه ی کثتی تورو نمیخوام 2
 در کمال خونسردی عقب گرد کرد
 پس از من انتظار نداشته باش سما رو تو این عمارت نگه دارم ،من دیگه
 حرفامو تکرار نمیکنم 2 ترس بدی به جونم نشست
 من فریاد میزدمو چند مردتی ول پیکر منو روزمین میکشیدنو میبردن 2

توی گاراج ته باغ بردنمو به صندلی محکم بستنم میدونستم راد احساس خطر کرده

اما من نمیخواستم کوچک ترین آسیبی به سما برسه از هجوم فکرهای زیاد سرم به شدت درد گرفته بود 2 دونه‌بانا جلو درب بودن و کشیک میدادن هواتاریک شده بود که احساس کردم صدایی از نگهبانا نمیداد گوش تیز کردم در گاراج با صدای قیژژژ مانند باز شد سایه ی یه دختری دیدم اول فکر کردم سماست اما هر چه نزدیک تر میشد دید بهتری داشتم متوجه شدم کیه 2 الهام بود خدمت کار سما این سوال تو ذهنم چرخ میخورد که اینجا چکار میکنه 2 زبونم حتی ز دهنمو گفت تو اینجا چی میخوای؟ در حال باز کردن دستام بود

اومدم نجاتتون بدم، انگار عموتون خوابای خوبی براتون ندیدن

2

کمی مچ دستمو مالش دادم چیش به تو میرسه ؟

هر وقت از این جا خارج شدیم براتون توضیح میدم، دنبالم بیاید

2

از گاراژ خارج شدیم نگهبانها رو زمین افتاده بودن به نظر میومد خواب باشن باهانشون چکار کردی ؟

کمی خواب آورو آب پرتی‌تال بهشون دادم، عجله کنید 2 سما کجاست ؟ تو اتاقشون و نگران برادرشون پاهایم قفل زمین شد مگه خبر نداره سام مرده ؟ اونم ایستادو رو به من شد نه هنوز خبر ندارن با کمی شک بهش خیره شدم 2 تو از کجا خبر داری؟

بزارید اول از اینجا خارج بشیم من براتون توضیح میدم خواهش میکنم بهم اعتماد کنید لحن گفتارش پر از صداقت بود خب باید از کجا بریم؟ یه لبخند چاشنی صورتش کرد دنبالم بیاید

سما هم قراره بیاد

نه سما خانوم رو نمیتونیم با خودمون ببریم شک بر انگیز میشه
 اما من بدون اون هیچ جا نمیام
 خواهش میکنم بیایت یه راهی برای خارج کردن ایشونم پیدا میکنیم داریم
 زمانو از دست میدیم 2
 دستمو گرفته بودو منو دنبال خودش میکشوند
 تقریباً به آخرای باغ رسیده بودیم این قسمت پر از درختهای بلند بودو کمی وهم
 انگیز بود
 روبه روی دیوار انتهایی عمارت رسیده بودیم بهش نگاه کردم آوردیمون
 آخر دنیا؟
 دولا شدو برگهای زیر پایمان را کنار زد ،و توتاریکی متوجه یه در چوبی شدم
 در چوبی رو باز کرد 2 برید این تو!
 اول کمی منگ نگاهش کردم که با دستش منو هول داد تو زیر زمین مخفی
 ارتفاعش زیاد بلند نبود خم شد سمت من
 این تونل رو مستقیم برید جلو وقتی به انتهایش رسیدی مثل همین در بالای
 سرت میبینی اون بیرون یه عده منتظرتن ،اینم چراغ قوست بگیر 2
 چراغ قوه رو از دستش گرفتم و اون در چوبی رو بست
 چراغ رو روشن کردم راه رو نمودر رو جلو رفتم بعد از چند مین به گفته ی
 دخترک به در چوبی رسیدم
 با دست بهش فشار آوردمو بازش کردم با کمال تعجب یزدان رو دیدم که
 بالاسرم ایستاده و دستش رو برای کمک رسوندن به من دراز کرده دستش رو
 گرفتمو خودمو بالا کشیدم یزدان!؟
 چند مرد دیگه هم کنارش ایستاده بودن
 باید عجله کنید زودتر ببریم ،توی راه برات توضیح میدم 2
 اطریاً تاریک بود نمیدونستم کجا قراره ببریم با یزدان همراه شدم بعد از مسافت

طولانی به یک ون مشکی رسیدیم
 یزدان درب و برایم باز کرد و سوار شدم کمی اطرفا رو نگاه کردو بعد خودش
 هم در ماشین نشست 2 بی طاقت ازش پرسیدم
 اینجا چه خبر رابطه تو با اون خدمت کار چیه؟ چرا منو از عمارت آوردین
 بیرون؟
 اون خدمت کار سرگرد الهام معتمدی هستن، من و سرگرد معتمدی پلیس
 مخفی هستیم که تو دمو دستگاه عموتون نفوذ کردیم 222 چی؟
 نمیتونستم حرفشو باور کنم اما انقدر با سراحت بیان کرد حرفشو که جایی
 برای شک باقی نداشت
 مایک تیم پلیسی هستیم که از ایران دنبال عموتونیم تمام رفتارها و کارهای
 شما هم زیر ن
 ظر داشتیم، مافکر میکردیم شما هم همدست عمو تون باشید، من ماموریت
 داشتم به شما نزدیک بشم، شما اعتماد مارو جلب کردین 2
 پس میدونی ختلا عموم چیه؟
 بله ایشون یه تیم تو ایران دارن که دخترای فراری رو به بهانه های مخت قتل به
 دبی میارن و اعضای بدنشون رو میفروشن اما هیچ رد پایی از خودش به جا
 نمیزاره کارشو دقیق انجام میده، اما به جز این کار دیگه ای هم انجام میده که
 فقط سام فهمید و ما دنبال اینیم بفهمیم سام از چه چیزی خبر داشته 2
 این سوال خچومم بود که بفهم سام از چه چیزی باخبر شده بود 2 قلبم از این
 همه بی رحمی تیر میکشید اعصابم متشنج شده بود همش حتر امروزش تو سرم
 چرخ میخورد نگران سما بودم! سما!
 نمیتونیم کاری کنیم که شک بر انگیز باشه فعلا نمیتونیم سما رو بیرون بیاریم
 ماشین جلوی یک ساختمون چند طبقه ایستاد همگی از ماشین پیاده شدیم
 یزدان گوشیشو در آوردو به شماره ای زنگ زد درب و باز کنید

در ب پارکینگ باز شدو ماشین رو به داخل بردن یزدان منو به طبقه چهارم برد
 وقتی وارد خونه شدیم دهنم از تعجب باز مونده بود
 دقیقا شبیه به فیلمهای جنایی که دیده بودم و پلیس های مخفی سعی در عوض کردن دنیا داشتن
 همه در تکاپو بودن با دیدن ما چند تن جلو آمدنو پابر زمین کوبیدن یزدان هم خیلی خشک سری براشون تکون داد
 منو به اتاقی برد که پر از مانیتور هایی بودن که خونه راد رو نشون میداد باز هم باعث شگفتیه من شدن ،دوربین هارو جاهایی نصب کرده بودن که حاضرم قسم بخورم بار ها از اون جا ردشدم اما هرگز متوجهش نشدم
 چجوری تونستی این دوربینهارو نصب کنی ؟
 وقت زیادی سقتر شده تا این دوربین ها در جای مناسب قرار بگیرن ،
 چطوریشو نمیتونم بگم چون این از اسرار ماست 2
 خب شما از من چی میخواید؟ میخواید چه کاری براتون انجام بدم ؟
 ما ازتون میخوایم پیشنهاد عموتونو قبول کنیدو جانشینش بشید تیه اش رادر چنگ گرفتم
 معلومه چی میگی از من میخوای دخترهای بد بختو تیکه پار کنم ؟
 با آرامش دستمو از تیه اش جدا کرد
 ما از شما میخوایم از این طریق مارو به اون طبقه های مخفی شرکت برسونید 2
 اما الان با کاری که کردین عمو رو شکاک کردید اون میفهمه شما منو از گاراژ بیرون آوردین 2
 دستی به شانه یکی از مردان جلوی مانیتور زد گاراژ رو نشون بده بعد رو به من کرد

شما قراره الان به عمارت برگردید سر گرد معتمدی شما رو دوباره به همون حالت اول در میارن هیچ کس ازتی بیت شما مطلع نشده بعد دستش رو به سمت مانیتور گرفت اون دو نگهبان هنوز هم جلوی گاراژ خواب بودن یزدان کمی دیگه از کارش برام تو ضیح داد و منو با یکی از افرادش به عمارت فرستاد دوباره از راه روی نمور زیر زمین عبور کردم، الهام منتظرم بود منو به گاژ بردو به صندلی بستم. متعجب بودم از اعتماد یکدفعه ایه یزدان ، تمام حرفاشو مو به مو برای خودم دیکته کردم نیم ساعت بعد صدای جر و بحث اومد گوش تیز کردم تا بهتر بشنوم تن لشتونو جمع کنید قرار بود اینجا کشیک بدید نه بخوابید شرمنده آقا یه خدمتکار برامون شربت آورد ما هم خوش حال شدیمو خوردیم. اون یکی با عصبانیت داد زد درو باز کن ببینم در گاراژ باز شدو مرد داخل اومد. با دیدن من عصبانیتش کمتر شد اومد جلو ودستاما باز کرد. آقا باهاتون کار دارن رو کرد به اون دو نفر بلندش کنیدو بیارینش اومدن جلو و خواستن زیر دستامو بگیرن که اجازه ندادم خودم میام پشت سر اون مرد راه افتادم منو به اتاق عمو بردن پشت میزش نشسته بود منو مثل یه سگ پرت کردن جلو پاهاش سرمو بلند کردم و تمام عصبانیتم رو در چشمانم ریختم و بهش خیره شدم. در مورد حرفای امروزم فکر کردی ؟ بلند شمو دو دستمو تکیه گاه صندلش کردم، تقریبا رویش خم شده بودن حتی یک درصدم بهش فکر نکن بخوام کارهای کثفتی تورو ادامه بدم

تک خنده ای کرد...
 خیلی مطمئن نباش!
 رو کرد به یکی از مردانش بیارش چشم آقا
 دسته های صندلی رو ول کردم منتظر شدم حدسم این بود که سما رو بیارن
 زیاد طول نکشید که آوردنش
 صورتش نگران بود وقتی منو دید احساس کردم تو چشمان نگرانش شادی
 جهید بیا جلوتر دختر
 سما حقیقتاً عمو رو گوش کردو چند قدم به جلو آمد کنارم ایستاد دستانش رادر
 هم مشت کرده بودو بهم میفشرد و باعث شده بود دستانش سفید بشن
 امین اینجا چه خبره؟ سام کجاست؟ جلودر اتاقم، دوتا نگهبان گذاشتن.
 لال شده بودم حاله ای از اشک جلوی دیدم رو گرفته بود.
 راد برادرت مرده....
 با کمال خونسردی گفت
 سما نگاهش رقصان بود بین من و عمو چی؟
 فریادش رعشه مینداخت بر تن هر آدمی.
 درتوه ، من میدونم دروت ه تو رو خدا راستشو بهم بگید داداشم زندست صبح
 گفت قراره منو ببره ایران خودش بهم قول داد
 گریه میکردو به سینه ام با اون مچ های ظریفش میکوبید
 مچهای دستان زیبایش را در دست گرفتمو بوسه بر آنان زدم با نگاهش
 ازم میپرسید ، از برادرش میپرسید ، ومن فقط میتوانستم سر تکان بدهم...
 جتی میزدو گریه میکردو دور اتاق میچرخید مانند کسی که آتش گرفته اس
 میخواستم آرومش کنم اما بهم اجازه نمیداد ، یکدفعه با زانو بر زمین آمد و از
 حال رفت
 تو قیلمش کشیمو بلندش کردم خواستم از اتاق ببرمش بیرون.

تو طاقت نداری اشک این دختر رو ببینی ، به چه جرأتی با من مخالفت میکنی با این که میدونی زندگی این دختر توی دستای منه لگد محکمی به درب زدمو درب رو باز کردم سریع به بیمارستان بردمش . بهش آرامش بخش زدن ، سرم رو کنار دستش که روی تخت سفید بیمارستان بود گذاشتم نمیدونم چقدر گذشته که خوابم برد احساس نگاه سنگینی را روی خودم کردم سر بلند کردم پری بود که با اچشمان اشکی به سما خیره شده بود اینجا چکار میکنی پری ؟ نگاهش راز سما گرفتو به من خیره شد حقیقت داره که سام تو تصادف مرده؟

....

اومد جلوی پاهام زانو زد حقیقت داره؟ آره ددی گفت صبح رفته بوده شرکت تو راه برگشت ماشینش چپ کرده هه پری چقدر ساده بود که حتر ددیه خلافاکارش را باور میکرد جوابی برایش نداشتسم سما تکانی خورد و چشم باز کرد آخ سرم ، من کجام ؟ دستانش رو در دست گرفتم بیمارستانیم عزیزم سام کجاست ؟ یه خواب بد دیدم پری نتوانست جلوی خودش رو بگیره و زد زیره گریه و از اتاق بیرون رفت . سما با تبض حتر میزد پری چرا اینجوری میکنه ؟ تورو خدا بگو سام بیاد نگرانشم . تو تبلم گرفتمشو زیر گوشش زمزمه کردم سام دیگه هیچ وقت بر نمیگرده . نه خدایا نه ضجهاش دل سنگ را آب میکرد گفت بر میگردیم ایران قول داد هق هق میکردو حتر میزد امین بهش بگو بیاد من طاقت این شو خیارو ندارم خودشو از تبلم بیرون آورد اشکاشو پاک کرد

دارم خواب میبینم چند بار بزخم تو گوشم از خواب میپریم شروع کرد به زدن تو صورت خودش دستاشو تو دست گرفتمو با گریه ذول زد تو چشمم، چرا از خواب بیدار نمیشم امین چرا؟ خودمم اشک میریختم هیچ حرفی برای دلداری دادنش نداشتم سرشو روی سینم گذاشتمو باهم برای نبود سام گریه کردیم ای خدا حالا من با بی کسیم چکار کنم؟ خدامنم میکشستی آروم باش عزیزم چجور آروم باشم؟ ها؟ داررم آتیش میگیرم، ای خدا از قبلم بیرون اومدو رو تخت دراز کشیده، پارچه سفید رو روی سرش کشید و گریست از اتاق زدم بیرون طاقت دیدن اشکاشو نداشتم پری جلو در ایستاده، بود جلو اومد حالش بده؟ خیلی، یکم آرومش کن باش وارد اتاق شد منم روی صندلی های فلزی سرد توی راهرو نشستمو آرنجم رو به زانوانم تکیه دادم، پنجهایم رو فرو کردم توی موهام، ذهنم درگیر بود "سما" احساس میکردم بدبختی هام تمام نشدن نیست تنها عضو از خانوادمم رو هم از دست دادم هر چقدر گریه میکردم اما بازهم دلم آروم نمیگرفت از زمین و زمان گله میکردم، پری هر کاری میکرد برای آروم کردنم اما نا موفق بود.

پری حالا چکار کنم؟ دیگه هیچ کسو ندارم دیگه هیچ پشتوانه ای ندارم، پری کاشکی نمیومدیم اینجا، دلم راضی نبود که بیایم اما سام گفت دبی زندگیمون بهتره داداش پس کجای تا زندگیمونو خوب کنی؟ هق هق میکردمو میگفتم ای خدا چرا منم نبردی من با این بی کسیم چکار کنم؟ سام چجور دلت اومد منو تنها بزاری آخه منو به کی سپردیو رفتی؟

مشت به سینه میکوبیدم، بدنم بی جون شده بود دستای پری رو گرفتم

میخوام برای آخرین بار بینمش تورو خدا یکاری کن بینمش همه جا رو تار
میدیدم

پری گریه میکردو سر تکان میداد
خواستم از تخت پایین بیام که سرم گیج رفتو از تخت افتادم پری جتی کشید
امین رو جلو درب اتاق دیدم که با عجله تو اومدو زیر تی بلمو گرفت.
چی شد؟

ببرم پیش سام میخوام بینمش بازو شو گرفته بودم تکون میدادم
دلَم برای مظلومیتَم میسوخت، دلَم برای یتیمیم میسوخت.
باش خانومم باش عزیزم میبرمت اول استراحت کن بتونی روی پاهات
بایستی.

مثل بچهها بهونه میگرفتم نه نمیخوام، همین الان ببرم
بردنش سرد خونه الان بستست همیشه بریم گریه کردم التماسش کردم
ببرم، ببرم.....

جتی میزدمو میخواستم منو ببره سام رو بینم یه پرستار اومد تو اتاق امین منو
رو تخت گذاشت پرستار آمپولی برام زد
مَنگ بودم نمیدونستم دارم چی میگم فقط اسم سام رو صدا میزدم پلکهام سنگین
شدو دیگه هیچی نفهمیدم سرقبر برادرم نشستم
برادری که توتی ربت خاک شد، اشک چشمام خشک شده فقط خیره به خاک
روبه رومم، پری شونههایم رو ماساژ میده و خودش گریه میکنه
امین به درخت روبه رو تکیه داده و دست جلوی چشمه‌هاش گرفته و شونه‌هاش
تکون میخوره

سمیر بالاسرم وایساده و دست در جیب کرده همین
دیگه هیچ کس نیست امین اومد جلوم زانو زد
بلند شو خانومم بلندشو بریم خونه خیره به خاک شدم رفت.....

امین ؟

جانم ؟

منم میخوام برم... میخوام برم پیشش بهم نزدیکترشده و تبلم گرفت
اینجور نگو دلم میگیره
من دیگه بی کس شدم تو کشوری ربت ، بدون سام چکار کنم ؟ خودم کنارت
میمونم بهت قول میدم
نمیخوام قولتو نمیخوام همش دروئی ووه سامم قول داد کنارم میمونه ، توام میریو
تنهام میزاری .

صورتمو با دستای قدرتمندش قاب گرفت و با جدیت در چشمانم نگاه کرد
من هیچ وقت تنهات نمیزارم تو نمیمز کوچولوت فرو کن .
تقبض کردم

دست خودم نبود مثل بچها شده بودم بهونه میگرفتم حق داشتم
حق داشتم که بهونه بگیرم دلم مردن میخواست دلم تمام شدن میخواست از
روی خاک بلندم کرد .

ازش خواستم بزاره بیشتر کنارش وایسم اما اجازه ندادو بردم .
سوار ماشین شده بودیم .

اصلا باورم نمیشد که دیگه سام تو این دنیا نیس
نمیخواستم که باور کنم .

میدونستم که توی خاک گذاشتنش اما دلم رضا نمیداد که باور کنم خانومم؟
دستشو روی رون پام گذاشت بهش نگاه کردم بله ؟
میدونم سخته اما مطمئنم تو خیلی قدرت داری که این وضعیتم پشت سر
بزاری .

هه من عادت دارم به از دست دادن عزیزانم امین دیگه حرفی نزد
بهم گفتن سام در راه برگشت از شرکت چپ کرده بود و امین وقتی رفته بوده

شرکت اونو دیده
 نمیدونم چرا خدا تنها کسی که برام باقی مونده بود، ازم گرفت.
 به عمارت رسیده بودیم
 راد طبق معمول در آلاچیق نشسته بود نفرت خاصی از این مرد داشتم
 نمیدونستم این حجم از نفرت از کجا نشعت میگیره
 امین بدون این که کوچیک ترین توجهی بهش بکنه از کنارش گذشت اونم
 انگار مارو اصلا ندیده.
 میخوای بری عمارت پشتی؟ نه دوست ندارم اونجا باشم.
 پس برو تو اتاق من
 راه پله‌هارو در پیش گرفتم تا به اتاق امین برسم در اتاقش رو باز کردم روی
 تختش نشستم
 یاد اون شب افتادم که تو اتاق امین خوابیده بودمو از ترس این که سام منو
 امین رو باهم نبینه امین از بالکن به اتاق تبلی رفت تمام خاطراتش برام
 تداعی میشد
 با یاد آوری خاطراتمون تبض گلومو میفشرد
 دوست داشتم دادبزنمو این تبضی که سد راه گلوم شده رو بیرون بفرستم.
 سرمو تو بالشت فرو کردم داد تو گلومو خفه کردم.
 اشک راه چشمامو پیدا کردو شروع به ریزش کرد مشتم به تخت میکوبیدمو بر
 بخت بدم لعنت میفرستادم
 یاد چهره ی ناراحته دیروز صبحش افتادم خیلی ناراحت بود نمیدونم
 ناراحتیش از چی بود.
 چرا یکدفعه تصمیم گرفت برگردیم ایران بالین که این همه اسرار داشت به
 اومدنمون.
 بهم گفت وسایلمو جمع کنم،

رفت تا با راد صحبت کنه دیگه بعد از اون ندیدمش
چرا دیشب دو تا نگهبان جلو در اتاقم بودن
از راد بدم میاد از دبی بدم میاد که برادرمو تو خاکش برد.
بدنم دیگه جونی نداشت کم کم بدنم سر شدو خوابیدم.
"امین"

سما از پلها بالا رفتو از دید چشمانم دور شد
عقب گرد کردم به طائر باغ رفتم باید با عمو صحبت میکردم.
پری و سمیر هم در حال وارد شدن به عمارت بودن.
پری_ کجا میری؟
_ یا عمو کار دارم ، حواست به سما باشه طبقه بالا تو اتاقمه.
_ باشه

سمیر_ خوب من دیگه برم.

دستی برشانه اش زدم

_ ممنون که امروز پیشمون بودی.

_ کاری نکردم رفیق.

_ ممنون

باهم دست دادیمو رفت.

روبه رو عمو نشستیم ،جوری وانمود میکرد که اصلا من وجود ندارم.

_ اومدم باهم صحبت کنیم پاروی پا انداخت

_ میشنوم

_ میخوام پیشنهادتو قبول کنم

_ من از نظرم برگشتم دیگه احتیاجی به تو ندارم.

میدونستم داره امتحانم میکنه چون به هیچ کس به جز من اعتماد نداشت.

_ پس دیگه کاری به سما نداری ؟

_با اون کارای زیادی دارم
 _میخوام بفرستمش ایران پیش خانوادش.
 _به نظرت سالم میرسه به ایران؟
 از درون عصبانی بودم اما ترجیح دادم خشممو سرکوب کنم که جواب بهتری بگیرم.
 _چه دشمنی با سما داری؟
 _از آدمایی که تو دوس داری بدم میاد، اون باعث شد بهترین موقعیتی که برا شرکتم اتفاق افتاده بودو از دست بدم.
 _من حتی اگه سما رو هم نمیدیدم هیچ وقت با اون دختر ازدواج نمیکردم.
 خشم و عصبانیت روتو چشماش میدیدم از کنارش بلند شدم
 _اگه قراره پیشنهادمو قبول کنی باید قوی باشی و از کشته شدن کسی ناراحت نشی.
 _من نمیدونم کاری که میکنی چیه، اول باید بدونم قراره چکاری کنم؟ بعد روی انسانیتت پا میزارم.
 _امروز استراحت کن فردا همه چیو برات میگم، اما مجبوری قبول کنی چون قبول نکردنت باعث آسیب رسیدن به اون دختر میشه
 تمام عصبانیتت رو با مشتت که بر روی میز چوبی کوبیدم خالی کردم.
 انگشت اشاره ام را تهدیدوار تکون دادم
 _حق نداری نزدیک سما بشی.
 منتظر جوابش نشدمو به عمارت رفتم، کمی روی کاناپه ی توی اتاق نشینم نشستم
 یزدان بهم گفت سریع پیشنهادش رو قبول نکنم که شک بر انگیز باشه
 دستی بین موهام کشیدم
 به سما احتیاج داشتم تا آرامم کنه اما میدونستم الان بهم آرامشی نمیده

میخواستم هر جوری که بشه بفرستمش ایران
این عمارت براش خطرناک بود ،راد براش خطرناک بود.
امامیت رسیدم
میت رسیدم تا این که پاش به ایران برسه آدمای راد برن سر وقتشو و....
سرمو چند بار تکون دادم تا این فکرهای مزختر از سرم بیرون بره
بلند شدمو راه اتاقم رو در پیش گرفتم
درب اتاق رو باز کردم سما روی شکم خوابیده بود ، سرش رو در بالشت فرو
کرده بود.
نمیخواستم بیدارش کنم جلوتر رفتمو پتو رو رویش کشیدم.
خودمم کنارش دراز کشیدم
دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم یاد گریها و ضجهاش میفتادم دلم میگرفت.
تنها عضو خانوادشم از دست داد،تنها کسی که براش مونده بود بارها بر خودم
لعت فرستادم
شاید یکی از دلیل هایی که به دبی اومدن اسرارهای من بود دستی بر سرش
کشیدم
ته دلم قرص بود که سما این مشکلم پشت سر میزاره.
امروز به این فکر کردم بسپرمش دست سمیر ، مرد پر قدرتی بود و میشد
گفت در حد عمو هست اما دختر باز بود نمیشد بهش اعتماد کرد.
اما بعد پشیمون شدم
تکونی خورد کمی خودم رو عقب کشیدم وبوره گوشیم رو اعصابم بود گوشه
رو در آوردم یزدان بود_ بله؟
_سلام آقا ، میخواستم ببینمتون
باید طبیعی رفتار میکردیم یزدان میگفت شاید تلفنهامون از طریق عمو شنود
بشه.

_ کارت چیه؟ امروز اصلا حوصله ندارم
 _ میخواستم در مورد اون موضوعی که گفتید تحقیق کنم باهاتون صحبت کنم.
 _ خب... چیزی فهمیدی؟
 _ باید رو در رو صحبت کنیم
 _ بیاسر تمام عمارتم
 _ بله چشم
 ازش خدافظی نکردم گوشیه قطع کردم کت مشکی اسپرتمو پوشیدمو پایین
 رفتم عمو دیگه تو آلاچیق نبود
 مسافت سنگی که به در خروجی میرسیدو قدم زدم با نک کفشم به سنگ ها
 ضربه میزد
 نمیدونم چقدر گذشته بود و چقدر در خودم قرق بودم که به نگهبان های جلوی
 درب رسیدم باسر ازشون خواستم دربو برام باز کنن
 با خارج شدنم از خونه یزدان جلو پام رو ترمز زد سوار شدم
 سلام دادمو و جواب گرفتم
 _ باهام کار داشتید؟
 از وقتی فهمیدم مقام سرهنگی داره وقتی به دور از عمارت و عمو بودم با تمام
 احترام باهاش صحبت میکردم.
 _ پیشنهادو قبول کردین؟
 _ آره قراره فردا همه چیزو برام توضیح بده ، میخوام سما رو بفرستم ایران...
 _ نه این کارو نکنید اگه سما رو بفرستید ایران دیگه انگیزه ای برای قبول
 کردن پیشنهاد عمو تون ندارید
 _ اما جون اون در خطر عمو هر جور شده زهرشو به سما میزنه
 _ صبور باشید ما مواظبتون هستیم ، فعلا تنها بهونه ای که برای قبول پیشنهاد
 دارید سماست چون از طایر عموتون تهدید میشه.

_نمیدونم باید چکار کنم کناری پارک کرد
 از تو داشبورده جعبه ای در آورد
 _توی این جعبه گوشوارست که توش جی پی اس کار شده ، به سمابدید تا توی
 گوشش بندازه جعبه رو از دستش گرفتم
 _سرگرد معتمدی مواظب سما هستن فقط کاری کنید بیشتر با سرگرد در تماس
 باشه
 _باشه
 _امروز باید یه کاری برامون بکنید
 _چکاری؟
 _گفتید قراره فردا عموتون در مورد کارش براتون توضیح بده این براما مثل
 یه جور اعترفا گرفتن میمونه باید روتون شنود وصل کنیم
 _وصل کنید؟
 _توی یکی از دندوناتون کار میزاریم
 نا خداگاه بافکری که قراره چه به سر دندونم بیاد، دندون درد گرفتمو دستمو
 روش گذاشتم یزدان تک خنده ای کرد _ نترسید زیاد درد نداره
 _حالا همیشه یه گردن بند یا یه انگشتر بهم بدید
 _نه نمیتونیم ریسک کنیم قبلا بهتون گفتم عموتون آدم زرنگین و حواسشون به
 همه چیز هست انگشتر یا گردن بند شاید شک بر انگیز باشن اما شونودی که
 توی دندونتون قرار میگیره به هیچ عنوان قابل دید نیست
 ماشین رو روشن کردو راه افتاد
 _الان کجا میریم؟
 _پیش یه دندون پزشک ماهر.
 چند تا خیابون پیچ در پیچ رفت تا به مقصد رسیدیم از ماشین پیاده شدیم محله
 فقیر نشینی بود

چند تا کوچه باریکو رد کردیم تا به یه خونه رسیدیم خونه که چه عرض کنم
 مثل خرابه بود
 یزدان چند بار به در کوبید
 صدای کشیده شدن کفشی به زمین اومد و بعد صدای مردی که حتر هایش را
 میکشید
 _کیه
 _باز کن منم
 در بعد از چند دقیقه تاخیر باز شد
 با باز شدن درب مردی که از قیافش میشد فهمید اعتیاد سختی داره نمایان شد.
 لبخنی که زد تمام دندان های سیاهش در ذوق میزد _ سلام جناب سرهنگ راه
 گم کردین بفرمایین تو
 از جلو درب کنار رفت اول یزدان داخل رفت و منم پشت سرش وارد شدم
 _چیشد یادی از ما کردین ؟
 _کار واجب باهات داشتم
 مارو به داخل خونه برد که فقط یه زیر انداز حصیری کفش پهن بود
 _امر کنین جناب
 _میخوام شنود تو دندان این رفیقمون نسب کنی با تعجب نگاهی به من کرد
 بعدم رو به یزدان کرد _ آقا دیگه این کارا از دستم بر نییاد، نه وسیلشو دارم
 نه حسشو
 _وسیلشو خودم برات میارم
 با تعجب به یزدان نگاه میکردم باورم نمیشد ، میخواست از یه معتاد بخواد تو
 دندانم شنود نصب کنه؟ نگاهم رو خوند
 _نترس، این آقا یکی از بهترین دندان پزشکهای ایران بودن
 ،شهابم یکی از زخم خوردهای راده

متعجب به شهاب چشم دوختم
 اینجوری نگام نکن منم داستانی دارم یزدان براش تعریف کن.
 _چشم آقا بشینید داستاتم خیلی مفصله
 خودش نشست ، جای درستی برای نشستن نبود ترجیح دادم سرپا وایسم یزدان
 نشست
 منتظر به لبه‌هایش نگاه کردم
 _جونم براتون بگه ، سه سال پیش تو ایران براخودم زندگی داشتم خانواده ای
 داشتم نمیخوام اقرار کنن اما بهترین دندان پزشک پایتخت بودم ، سنم کم بود ،
 اما هوشم تو یاد گیری عالی بود ، یه مطب داشتم که بابدبختی تونستم اجارش
 کنم ، خانوادم وضع مالی خوبی نداشتن امیدشون به من بود.
 هر مطبی احتیاج به یه منشی داره یه مدت خواهر کوچیکم منشیم بود اما اونم
 دانشگاه میرفت نمیتونست تمام هفته رو به مطب بیاد آگهی زدم برای منشی
 خانومای زیادی اومدن برا فرم پر کردن
 نزدیکتی روب بودو من میخواستم برم خونه داشتم در مطب رو قفل میکردم که
 یه دختر نفس زنون اومد جلوم ایستاد تمام لباساش خیس آب شده بود آخه
 بارون شدیدی میبارید کمی دولاشد تا نفسش جایید
 سرشو گرفت بالا تا اون موقع به صورتش نگاه نکرده بودم شاید همه بگن
 عشق در نگاه اول درتوه اما من بانگاه اول عاشق شدم
 خیره به صورت زیباش بودم
 دستی جلوصورتم تکون خورد ، به خودم اومدم
 _شما برامنشی آگهی دادید؟ کمی به خودم مسلط شدم
 _دیر اومدید خانوم الان مطب تعطیله
 _آقا تورو خدا صبر کنین من امروز چندجارفتم کارپیدانکردم بزارید منشیتون
 بشم به این کار احتیاج دارم ، مادرم مریضه باید خرج درمانشو بدم.

حرفاش روم تاثیر گذاشت مطب رو باز کردم رفتیم تو فرمو بهش دادم پر کنه
 ازش شمارشو گرفتم تا بهش زنگ بزنم ته دلشو قرص کردم که میتونه اینجا
 کارکنه رفتم خونه
 آخ خدا که چقدر دلم براون خونه آدماش تنگ شده سیگاری از جیش در
 آوردو روشن کرد.
 خاکه سیگارش رو گوشه خونه ریخت و ادامه داد
 _رفتم خونه، مامانم تو آشپزخونه بود پشتش به من بودم متوجه من نشد، همیشه
 دست پر میرفتم خونه . داد زدم آهای اهل خونه یکی نیست بیاد اینارو از
 دست من بگیره
 داداش کوچیکم دبستانی بود باشوق بچگیش بدو اومدو پلاستیک میوهارو
 ازم گرفت دولاشدمو بوش کردم مامانم اومد استقبالمو پیشونیمو بوسه زد
 _خسته نباشی پسرم دستت درد نکنه مادر
 _خواهش مامان خوبم
 گرفتمشم تو قیلمو یه ماچ آبدار کردمش
 یه لبخند محو رو لبش نشست که از یاد آوری خاطراتش بود.
 _اون شب به مادرم گفتم که اون دختر اومده دم در مطب گفتم مادرش مریضه،
 کمی برای روزگار سخت اون دختر اشک ریخت ، گفت ماخودمونم توبد بختی
 زندگی کردیم دست این دختری بگیرو بهش کار بده تا تو خطا نیفته،
 منم استقبال کردم همون شب بهش زنگ زدمو گفتم بیاد سر کار ، از لحنش و
 کلامش میشد فهمید که خیلی خوشحال شده.
 چند ماه از شبی که خبر پذیرفته شدنش گذشته بود
 دختر سخت کوشی بود، فقط یه مادر داشت که برای نجاتش همه کار میکرد
 مادرش سرطان خون داشت که خیلی پیشرفته بود و دکترا ازش قطع امید کرده
 بودن اما هنوز امید داشت به بهبودی مادرش، خیلی امید داشت که مادرش

خوب میشه

با خواهرم دوست شده بود و خیلی صمیمی شده بودن مادرش هنوز بیمارستان بود

همیشه کلید مطب رو بهش میدادم که زودتر از من بیاد یه روز از روزای بیروح پاییز اومدم مطب اما بسته بود

یه ساعت منتظرشدم اما نیومد رفتم بیمارستان اما اونجا هم نبود رفتم درخونشون اونجا هم نبود

زنگ زدم به خواهرم گفتم مهشید هنوز نیومده مطب اونم متعجب شده بود کل روزو دنبالش گشتیم

رفتیم بیمارستان به این امید که شاید اونجا ببینیمش.

از پرستارا پرسیدیم که اونجا نیومده؟ میگفتن روزای قبل میومده اما امروز نیومده

نگران رو صندلی بیمارستان نشسته بودیم

از خواهرم پرسیدم به تو چیزی نگفته؟ شما باهم خیلی صمیمی بودید گفت نه دیگه ناامید شده بودیم که دیدم یکی شبیه به مهشید از در بیمارستان اومد تو

بیشتر دقت کردم خود مهشید بود چند حس هم زمان توخودم حس کردم عصبانیت خوشحالی ناراحتی

با هیجان بلند شدم و سریع رفتم روبه روش، بادیدنم یکه ای خورد

ازش پرسیدم از صبح کجا بودی بهش گفتم خیلی نگران بودیم

یه نگاه سرد بهم کرد

اصلا انگار با اون صحبت نمیکردم از کنارم گذشتو رفت منم اون موقع خیلی

تُرور داشتم خودمو از همه برتر میدونستم دست خواهرمو گرفتمو از

بیمارستان اومدیم بیرون هرچی خواهرم التماس کرد که کنارش وایسه قبول

نکردم

یه هفته از اون شب میگذشت و از مهشید دیگه خبری نگرفتم اونم دیگه مطب
 نمیومد کلیدو داده بود خواهرم بهمم بده
 کارمو قشنگ انجام نمیدادم همش حواسم پیش مهشید بود آخرم طاقت نیوردمو
 رفتم بیمارستان ، به خودم امید دادم که میبینمش، مادرشو تو بخش مراقبت
 های ویژه نگه میداشتن.
 میدونستم کجاست
 رفتم تا از پشت شیشه نگاهش کنم نبود...
 پاهام سست شد باخودم فکر کردم که مرده سریع رفتم به ایستگاه پرستاری
 ازشون پرسیدم گفتن دخترش
 به یه بیمارستان خصوصی انتقالش داده، نفسی از سر آسودگی کشیدم اسم
 بیمارستانو پرسیدم و رفتم
 همش باخودم فکر میکردم این همه پولو از کجا آورده که تونسته مادرشو
 بیمارستان خصوصی ببره.
 فکرهای مزختری تو ذهنم چرخ میخورد
 تو همین فکارو بودم که خودمو جلو بیمارستانی که مادر مهشید درش بستری
 بود پیدا کردم
 درسته از مهشید دلخور بودم اما این باعث نمیشد بیخیالش بشم رفتم تو اسم و
 فامیل مادرشو گفتم اونجاهم تو بخش ویژه بود.
 از یکی از پرستارها سراغ مهشید رو گرفتم اول گفت همچین آدمی رو ندیده اما
 وقتی تمام خصوصیاتشو برایش گفتم شناخت متاسفانه یه بار بیشتر ندیده بودش
 ،زمانی دیده بودش که کارهای پذیرش مادرشو انجام میداده ویه پول خیلی
 زیادی برانگهداری مادرش به بیمارستان داده بوده.
 از گشتن مایوس شده بودم هرجا دنبالش میگشتم پیداش نمیکردم چند روز از
 اون قضیه گذشت ومن همچنان دنبال مهشید بودم همه جاهای شهرو دنبالش

گشته بودم

یہ روز تو مطب نشسته بودم آخر وقت کاریم بود تلفنم زنگ زد

_ الو ؟

_ آقاشہاب

_ بلہ بفرمایید؟

_ سلام آقای دکتر من صاحب خونہ مہشید خانوم الان یکی دوہفتست خبری ازشون نیس ، دوہفتہ پیش اومدن اجارہ چندماہی رو کہ ندادہ بودنو یہ جا دادن بہ خانومم و گفتن وسایلشونو بندازیم دور امامن دلم نگرفتہ امروز یکی از بچہا رو فرستادم تا یہ شمارہ از آشناہاش از بین وسایلشون برام گیربیارہ شمارہ شمارو پیدا کردیم شرمندہ بہ شما زنگ زدم آخہ یہ مدت براشما کار میکردن احتمال دادم شما ازشون خبر داشتہ باشین _ راستیتش منم ازشون خبر ندارم چندوقتہ دارم دنبالش میگردم

_ مگہ گم شدہ بودہ؟

_ ہیچکس ازش خبر ندارہ

_ چی بگم آقا دکتر ، والا زنم گفت وقتی اومدہ کرایہ ہارو بدہ بایہ ماشین

خارجکی و یہ مرد خوشتیب اومدہ بودہ کہ.....

دیگہ نمیشنیدم دنیاروسرم خراب شد تمام چیزایی کہ تو قلمزم انکارشون میکردم

حالا بہ واقعیت پیوستہ بود

از خودم بدم اومد کہ انقدر پیگیرش بودم من داشتم دنبالش میگشتمو اون تو

قبل یکی ..

باعصبانیت مشتی تو دیوار زدم

باتداعی خاطرآتش مشتش رو ماساژ داد تمام حرکاتش عصبی بود پیشونیش

عرق کردہ بود

_ مچ دستم از چند ناحیہ شکست این درس عبرتی بود کہ دلم بدون اجازہ قلمزم

برخودش خیال بافی نکنه
 یه جورایی افسرده شده بودم باهمه دعوا داشتیم سرکار نمیرفتم همه چیز برام
 بی ارزش شده بود
 مادرم همه کار کرد تا از اون حسو حال در پیام اشکی از گوشه چشمش چکید
 _چند روز تلفنم مدام زنگ میخورد هر دفعه مادرم جواب میداد شخص پشت
 تلفن بامن کار داشت اما هر بار مادرم به بهانه ای ردش میکرد
 کنجکاو بودم بدونم کیه که توی این چند روز مدام بهم زنگ میزنه
 بار آخر که زنگ زد زودتر از مادرم جواب دادم
 بازم صاحب خونه، مهشید بود آدرس میخواست تا وسایلشونو بیاره برام اول
 قبول نکردم
 اما بعد فکر این که شاید یه روز بخواد بیاد دنبال وسایلش و من زهرمو بهش
 بریزم نظرمو عوض کرد
 آدرس خونمونو دادم بعد از چند ساعت تمام وسایلشونو برام آوردن
 وسیله زیادی نداشتن یه فرشو یه تلوزیون 32 اینچ باچند دست ظفر و یه سری
 خورده ریزه که بینشون دفترچه خاطراتش نظرمو خیلی به خودش جلب کرده
 بود همون شب اول دفتر خاطراتشو خوندم تمام بدبختیاشو خوندم
 توانون دفتر فهمیدم اونم عاشقم بوده و چقدر دوسم داشته هرچی بیشتر میخوندم
 بیشتر متعجب میشدم تو بین خاطراتش اسمی از یه شخص برده بود
 اون بهش قول داده بود در اضای دادن یکی از کلیه هاش بهش پول خوبی بده
 اونم قبول کرده بود
 صفحه هارو ورق زدم برای مطلب بیشتر اما نبود همین جا دفتر خاطرات
 تموم شده بود
 حسم عوض شده بود یه جای دلم بهم اطمینان میداد که توی بل کسی نیست امید
 پیدا کردم اونم منو دوست داره

درمورد اون شخص که اسمشو برده بود پرسو جو کردم اما هیچکس ازش خبر نداشت

باخودم فکر کردم اون خلافکاره باید بین خلافکارا دنبالش بگردم آدرس به آدرس تا لب مرز اومدم

بهم گفتن تو دبی زندگی میکنه خلافکار حرفه ایه باید خیلی مواظب باشم گیرش نیفتم.

تمام کارهامو راستو ریس کردم برای پیدا کردن نشونی ای از مهشید عازم دبی شدم

اما تو دبی ام هیچ نشونی از مهشید و اون مرد پیدا نکردم یه روز توی یه بار نشسته بودمو تو افکارم تی رق بودم که صداها میزن کناریم منو به خودشون جلب کرد فارسی صحبت میکردن این باعث توجه ام شده بود

داشتن از یه مهمونی صحبت میکردن که حسابی شل تیوه و پر از دختر و رقاصت

تو دلم بهشون خندیدم

اسم شخصیه که این مهمونی رو ترتیب داده بودو، گفتن چشمام تا آخرین حد گشادشد

رفتم کنارشون نشستم اول باخم بهم خیره شدن به زبون فارسی خودمو بهشون معرفی کردم

اول نگاهی بهم کردنو بعدش شروع کردن خندیدن مست بودن بهشون گفتم

اتفاقی حرفاتونو شنیدمو منم اینجا تی رییمو منم ببرید به این مهمونی

مست مست بودن قبول کردن ببرنم

چندساعتی توبار نشستیم و بلاخره رضایت دادن دست از مشروب بکشن

از مستیه زیاد تلو

تلو میخوردن

اونا آدرس میدادنو منم میبردمشون به مقصد رسیده بودیم از هیجان قلبم دوتا یکی میزد

از عظمت خونه ای که روبه روم میدیدم دهنم باز مونده بود چندتا نگهبان جلو درش وایساده بودن هرکس وارد میشد تمام هیکلشو میگشتن رفتیم جلو تا وارد بشیم ازمون کارت دعوت خواستن

از تو جیب لباسشون در آورد به اضای هر کارت یه نفر میتونست داخل بشه یکیشون خیلی مستو پاتیل بود گذاشتمش کنار خیابونو باکارتش خودم داخل شدم باواردشدم پام به زمین چسبید از دیدن خونه ای به اون زیبایی نور پردازیش عالی بود انقدر محو تماشای اطرتا بودم که دیگه یاد مهشید از سرم بیرون اومده بود

یه گوشه خلوط رفتم و سیلی محکمی به صورتم زدم تا تئمزم تکون بخوره و درست بشه

رویکی از میزها نشستم دخترهای نیمه عریان بین میزها در حال رقص و سرو نوشیدنی بودن نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم

سرمو بالاگرفتم تا ببینم اون شخص کیه یه دختر بسیاز زیبابود اما نگاهش بابقیه فرق میکرد شهوت آلود نبود نزدیک میز شد بدون هیچ مقدمه چینی اسممو صدازد متعجب بهش نگاه کردم_ اسم منو از کجا میدونی اشک تو چشماش حلقه زد

_دور اومدی، خیلی دور اومدی

از حرفاش هیچی نمیفهمیدم، سوالی نگاهش کردم

_مهشید خیلی منتظرت موند امید داشت که سرتاش میای اما دور اومدی باشتاب از رو صندلی بلند شدمو رفتم سمتش گیج بودم نمیفهمیدم دورو اطرافم چی میگذره

_تو از کجا میدونی من شهابم مهشیدو چجور میشناسی؟

از تو نیم تنه ی قرمزش یه عکس در آورد که من خیلی وقت بود گمش کرده بودم

_مehشید شبا با گریه کردنو گلایه کردن با این عکس میخوابید بازوهای برهنه اش رو در دست گرفتمو چندبارتکون دادم

_مehشید کجاست ؟

بافریادم یکسری افرادی که کنارمون بودن نظرشون به ما جلب شد گریه میکرد

_مehشیدو تیکه پار کردنو هر قسمتشو به یکی فروختن

تمام بدنم لمس شد میتونستم حدس بزنم چه اتفاقی براش افتاده باشه از تمام کسایی ،که ازشون آدرس گرفتم در مورد این کارش شنیده بودم.

نیاز داشتم که داد بزنم تا خودمو خالی کنم

چشمهام همه چیزو چندتا میدید زمین دور سرم میچرخید برای این که نیفتم دستمو به میز گرفتم

میز طاقت وزنمو نداشتو باتمام وسایل روی سرم ریخت تنهاصدایی که شنیدم جقعی اون دختر بود

وقتی چشم بازکردم تو بیمارستان بودم هیچ کس بالاسرم نبود.

هواهنوز تاریک بود به ساعت روبه رو تخته نگاه کردم ،سه بامداد بود،یاد مhشید افتادم شونه هام از گریه میلرزید

سرمو، از دستم کشیدمو ، خون از دستم سرازیرشد،اما برام بی اهمیت بود.از بیمارستان رفتم، خیابونارو بدون هیچ انگیزه ای متر میکردم

فکر کردم باز فکر کردم ،دستم به هیچ جابندنبود

میمواستم ازش شکایت کنم اما انقدر نفوذی داشت که بار اول که قصد شکایت کردنو داشتم فهمید

یه مدت دنبالم بود تا بفهمه کیم منم اون زمان دنبال یه اسلحه میگشتم

خشم تک تک اجزای بدنمو دربر، گرفته بود بالاخره بعد از گشتن زیاد یکی
 رو پیدا کردم یه کلت ازش خریداری کردم
 و چون بدون مجوز بود پول زیادی دادم و چقدر احمق بودم که میتونم اون
 مردو بکشم تمامش یه نقشه بود
 اما من فکر میکردم که چقدر زرنگم که تونستم تو کشورتی ریب یه کلت گیر
 بیارم
 اون اسلحه فروش از طایر قاتل مهشید بود.
 شروع کرد به گریه کردن تن نحیفش زیر کوهی از قلم تکون میخورد.
 به مدت دنبالش بودم تا توی یه زمان درستو موقعیت مناسب دخلشو بیارم
 مثل سایه دنبالش بودم
 یه شب به یکی از بارهای معرفتو دبی رفت تعداد نگهباناش کم بود
 اون موقع انقدر عصبانی بودم و دنبال انتقام که اصلا به قلمزم خطور
 نکرد شایدیک نقشه باشه، نگاهم بهش بود دوتا بادیگاردش ازش جدا شدن
 موقعیت خوبی بود
 بهش نزدیک بودم کلتو از زیر کتم در آوردمو سینشو نشونه گرفتمو، شلیک
 کردم.
 همه جا ساکت شد تنها صدای شلیک گلوله به گوش رسید همه هاج و واج بهم
 نگاه میکردن یکدفعه
 بادیگاردش به سمتم حمله کردن از ترس اسلحه از دستم افتاد خوش خیال بودم
 که انتقاممو گرفتم
 درعرض چندثانیه گرفتمم، زیر بار مشتو لگدشون جون میدادم نگاهم سمت
 اون مرد رفت، خواستم از مردنش اطمینان حاصل کنم.
 زنده بود....
 دنیاروسرم آوارشد جون از تنم رفت

انقدر زده بودنم که جونی برام نمونده بود از هوش رفته بودم چشم باز کردم
 تویه خرابه بودم دستام بسته بود تمام بدنم درد میکرد داد میزد
 یه مرد ژنده پوشو ژولیده سرنگ به دست نزدیکم میشد قیافش تابلو بود که
 معتاده
 اول سرنگو تو رگه‌هاش فروکرد وبعد.....
 همه ی بدبختیم از اون خرابه شروع شد اعتیادم
 مریضیم و.....
 رو نداشتم که برگردم دوساله توی ربت زندگی میکنم دلم برامادرم تنگ شده دلم
 براکشورم تنگ شده
 ضجه میزد دلم براش میسوخت اون شخص کی بود که زندگیشو نابود کرد
 _اون شخص کی بود که زندگیتوبه تباهی کشوند؟
 _راد، کسی که به اون مرد دستور داده بود ایدز رو به بدنم انتقال بده کسی که
 مهشیدمو گرفت کسی که زندگیمو نابوود کرد، راده
 بود.
 چقدر از این مرد متنفر بودم آخه بدی تا کجا چطور تونسته انقدر ظالم باشه اما
 بعید نیست
 از شخصی که دخترای بدبختو تیکه پار کنه یا به راحتی آب خوردن آدم بکشه
 بعید نیست که انقدر بد باشه فریاد زدم
 _میکشمش اگر یک روز به زنده بودنم باقی مونده باشه میکشمش
 شهاب متعجب بهم نگاه میکرد بینیشو با صدا بالا کشید _ حال و روز منو
 بین ،بین بامن چکار کرد!هیچ کس نمیتونه باهاش در بیفته،زندگیتو سیاه نکن
 اگر برانتقام اومدی برگردو خودتو نجات بده.
 یزدان براش تعریی کرداز سام براش گفت از ماموریتمون براش گفت ،
 راضیش کرد تا باهامون همکاری کنه اولش میترسید اما بهش اطمینان دادیم که

هیچ آسیبی بهش نمرسه از اون خرابه بیرونش آوردیم به ساختمون سری رفتیم

توی یکی از اتاق ها تمام وسایل دندانپزشکی وجود داشت کارها خیلی سریع پیش رفت بااین که اتیاد داشت اما کارشو به بهترین نحو انجام میداد

دندونم سر شده بود به همین خاطر هیچی حس نمیکردم
_ تمام شد

یزدان بالا سرم بود ،دهنم سر بود

خواستم بلندبشم شهاب دستی روی شونه ام گذاشت

_ امید وارم موفق بشی انتقام تمام کساریو که زخم خورده ی رادنو بگیری.

یه لبخند اطمینان بخش زدم
"سما"

چند ساعتی بود که از خواب بیدار شده بودم به عمارت پشتی رفتم

تو اتاق سام نشسته بودمو لباسهاتو در تی آوش کشیده بودم عطر تنش رو با ولع

درون ریه هایم میکشیدم دلم برات تنگ بود

باز تی بیض لعنتی به سر تی ام اومد دوست نداشتم گریه کنم خسته بودم

از خوردن تی صه و تی م خسته بودم.

دلم میخواست این تی مم رو با یکی شریک بشم

شانههای نحیفم تحمل این بار سنگین بدبختی رو نداشتم.

امین نمیزاشت به کسی زنگ بزوم

هیچ تلفنی تو عمارت نبود منم گوشی نداشتم دوست داشتم به منا زنگ بزوم

بگم که کسی که عاشقش بودی مرد ،کنار هم برات عزاداری کنیم اما!!

اینا همش خیال خام بود چند ضربه به درب خورده شد ازش خواستم بیاد

داخل الهام بود

کسی که این چند وقت خیلی سعی داشت خودش رو به من نزدیک کنه.
 اومدو کنارم نشست دستامو تو دستاش گرفت
 تودلم خداخدا کردم که دل داری الکی نده
 گوشم پر بود از این حرفایی که حتی یک درصد از تی مم رو کم نمیکرد
 _سماجون تی صه نخور هممون یه روز رفتنیم.
 اما هیچ کس از دلم خبر نداشت چیزی که بیشتر از مرگ سام د تاونم میکرد
 تنهائیم بود یه قطره اشک از چشمم چکید _ سما میتونیم باهم دوست باشیم؟ در
 نگاهم پر از پرسش بود بانگشتاش بازی میکرد
 _منم تو این عمارت تنهام، مثل خودت، شاید بتونیم تنهائیمونو باهم پر کنیم
 اصلا حوصله ی حتر های اضافه رو نداشتم فقط به تکون دادن سر بسنده کردم
 لبخندی زد که چال روی گونه اش هویدا شد از دیدن اون صحنه لبخندی رو
 لبم نشست.
 سه ماهه که از مرگ سام گذشته اما دلم پر از یاد و خاطراتشه.
 تو این سه ماه اتفاقات گوناگونی افتاده.
 امین دیگه امین سابق نیست بیشتر از دوماه ندیدمش بار آخرم که دیدمش جوری
 باهام رفتار کرد که انگار بایک تیکه آش تال طرفه
 .
 دست به گوشوارهایم میکشتم، شاید یک هفته از مرگ سام گذشته بود که امین
 اینهارو بهم هدیه کرد، هیچ وقت باور به عشق، به دوست داشتن نداشتم اما
 حالا...
 عشق امین جزء به جزء سلولهامو تک به تک رگهامو در بر گرفته.
 بهترین دوستم الهام شده کسی که عجیب باهام همدردی میکنه و رفیق روز
 های سخته دوماهی میشه پری رفته فرانسه
 البته بزور و به اجبار پدرش
 هنوزم نتونستم باهیچ کدوم از اقوام تماس بگیرم.

بیشتر وقتا تو اتاقممو مرور خاطرات میکنم.
 آه پر سوزی میکشم دلم هوای آزاد میخواد به باغ میرم
 پر از نگهبانو و مردان اسلحه بدسته.
 سه ماه امین به این عمارت نیومده.
 نمیدونم کجاستو چکار میکنه اما از نبودنش حس خوبی ندارم.
 الهامو از دور میبینم براش دست تکان میدهم بعد از چند ثانیه به کنارم میاید.
 _ کجایی تو دختر؟
 _ چطور؟ کارم داشتی!
 _ آره یه خبر خوب دارم...
 _ چه خبری؟
 دستشو جلوم دراز کرد_ اول مشتلق بده تا بگم!
 یک شاخه گل چیدمو تو دستش گذاشتم اول با چندش نگاهم کرد_ .گل؟؟؟!
 عدایش را گرفتم
 _ آره گل
 _ اینبارو بهت میگم اما دفعه بعد گل نمیگیرم دلار ازت میخوام.
 _ چقدر لفتش میدی بگو دیگه باشوق خاصی دستاشو بهم کوبید
 _ امشب آقا امین شمارو به عمارتش دعوت کرده ، گفتن یه همراه میتونیت
 باخودتون ببرید ذوق وصتی نشدنی تو دلم جهید
 از این که قراره امین رو بینم خیلی خوش حال بودم
 شروع کردم به پا کوبی و ذوق کردن الهامو تو قلبم گرفتمو سفت فشارش
 دادم
 _ اووووو...لهم کردی ولم کن ،به جا این کارا منو به عنوان همراه ببر.
 _ تو جوووون بخواه، چشم عزیزم حتما میبرمت
 حالم عوض شده بود دوست داشتم امشب زیبا ترین و بهترین دختر تو اون

مهمونی باشم

الهام؟!

جانم؟

_باید بریم لباس بخریم

_پایه ام بریم

تمام پول هایی که از ایران آورده بودیمو همون روز های اولی که سام مرده

بود، امین ت

و یه حساب به اسم خودم ریخت.

الهام زبان عربیش فول بود منم یه چیزایی میفهمیدم اما نمیتونستم به عربی حرف

بزنم

بالهام تک تک خیابونارو تمام پاساژهارو گشتیم اما لباس مورد نظرمو پیدا

نکردم دیگه از گشتن زیاد خسته شده بودم

_سما

ها؟

_بیا ببین این لباسه چجوره؟ انگشت اشاره اش را دنبال کردم واقعا زیبا بود

تمام لباس پر از سنگ دوزی بود آسینههایش از گیپور بود دنباله دار بود و مدل

تیپه اش قایقی بود

اگر میخواستم بگیرمش تمام سر شونه ام در معرض دید قرار میگرفت ، رنگ

نباتیش با سنگدوزیه طلایش هم رنگی جالبی داشت،

زیباییش خیره کننده بود مخصوصا با نور پردازی که در ویتترین کار شده بود

جلوه ویژه ای بهش داده بود سوزشی تو ی پهلووم حس کردم الهام بود

کجایی؟؟؟انقدر دارم صدات میکنم!!

_الهام من همینو میخوام

بالاخره پسند شد؟

— آره بریم تو پرو کنم

بعد از خرید لباس کفشوک‌تی ست هم گرفتم حالا نوبت الهام بود تا لباسی برای شب انتخاب کنه بین ویتترین های قمازها در حال دید زدن بودیم. الهام یک لباس موجه میخواست ، بعد از کمی گشتن یه لباس چشمشو گرفت لباسی به رنگ مشکی پارچه اش لمه بود بلند بودو دنباله دار از هر نظر ساده بود و صد البته شیک.

بعد از خرید به عمارت بر گشتیم ، بعد از یه دوش با آب داغ که حسابی سر حالم آورده بود، شروع کردم به آماده شدن ، امشب نمیخواستم حجاب نزارم از الهام خواستم تا موهامو بایلیس کنه و یه آرایش عالی روی صورتم انجام بده. الهام کارشو با آرامش انجام میداد تقریبا خوابم گرفته بود.

— تمام شد پاشو خودتو ببین

از رو صندلی بلند شدمو به سمت آینه رفتم عالی بود همون چیزی بود که میخواستم

انگشتمو روی صورتم به صورت نوازش گونه کشیدم.

— ولی عجب آرایشگری هستما!! لولو تبدیل شد به هلو بعدم شروع کرد به

خندیدن مشتی به بازوش زدم

— آدم باید زمینه داشته باشه تا با آرایشم خوشگل بشه

— اهوع، نچایی یه وقت

— خیالت راحت حواسم هست

— خو دیگه زیاد حنجر نزن بیا لباستم بیوش بینم چه تفحه ای میشی

با کمک الهام لباسو تن کردم خیلی خوشگل شده بودم خودم که این نظرو داشتم

نگاه الهامم تحسین برانگیز بود

— من میرم آماده بشم توام کمتر جلو آینهه وایسا ایش..

یه خنده از تو آینه بهش زدم درب باز کردو از اتاق خارج شد

همش تصویر امین جلو چشمم بود و پیش بینی میکردم چجوری ازم استقبال میکنه باهر بار یاد آوریش جقای کوتاهی میکشیدمو هیجانمو خالی میکردم. کفشمو پوشیدمو کیفمو دست گرفتم به طبقه ی پایین رفتمو روی یکی از کاناپها منتظر الهام نشستم انتظارم زیاد طولانی نشد

فوق العاده زیبا شده بود لباس خیلی تو تنش نشسته بود موهاشو بالای سرش سفت بسته بود خط چشم دنباله دارش و سایه مشکی که پشت چشمش کشیده بود به چشمش جلوه خواستی داده بود

_هووووووی چشمت باو مدد جو
_خیلی خوشگل شدی خانوم..
_خوشگل تر شدم وگرنه خشگل که بودم
_خوبه دیگه انقدر از خود راضی نباش ، اینجوری کنی نمیرم تا!!
رنگ عوض کرد و آویزون بازوم شد
_عشقم امشب خیلی زیبا شدی میزاری ببوسمت..
_با آرایش تو زیبا شدم؟
_نه عزیزم تو از اولم زیبا بودی مثل گربه چکمه پوش بهم نگاه میکرد از خنده روده بر شده بودم اونم دست به کمر در حال نظاره ی من بود
_سما بس کن دیر شد زود باش بریم
_باشه...
یه دستی به لباسام کشیدم_ حالا باچی بریم الهام ؟
_با یابو...
_جدی پرسیدم
_خب این همه ماشین تو این عمارت هست بایکیش میریم دیگه
_راد بهمون اجازه نمیده

تی_لط کرده مرتیکه خیکی با اون شکمش از مثالی که زده بود شروع کردم به خندیدن

_تو ام امشب یه چیت میشها همش در حال خنده ای
_از دست تو...

_از دست خودت..

_باشه باو زود باش بریم دیگه

_چشم

از عمارت بیرون زدیم مسیر باغ رو با خنده شوخی طی کردیم از یکی از نگهبانا خواستیم مارو به خونه امین ببره البته الهام بهش گفت اونم بدون حتر قبول کرد کلا تمام نگهبانای این عمارت انگار لالن و فقط شنونده.

بعد از طی مسافتی ماشین جلو یه خونه ویلایی نگه داشت از بیرون که نمای خوبی داشت دل تو دلم نبود تا امین بینم مثل تشنه ای بودم که عطشش برای رسیدن به آب دیوانه اش میکرد

هیچ نگهبانی نبود انگار مهمونیش برا همه آزاد بود با الهام وارد شدیم به بزرگیه عمارت راد نبود اما زیبا بود

چندتا خدمه برای استقبال جلوی درب ورودی وایساده بودن وارد ساختمون شدیم تا چشم کار میکرد پر از دختر و پسراییی بود که به شکل فجیح به هم میپلکیدن

لباس های زشت و زننده ای داشتن یک آن خواستم برگردم و از این خراب شده برم اما دلم نداشت...

با الهام از بین جمعیت رد میشدیمو اطرافو نگاه میکردیم تاامین ببینیم_ سما
_چته چرا داد میزنی

_صدا زیاد بود فکر کردم نمیشنوی

_چته ؟

_دستشویی دارم

_الان!!!

_آره چرا داد میزنی

_دستشویی از کجا برات پیدا کنم؟

_تونمیخواه به

زحمت بیفتی خودم پیدا میکنم فقط همینجا وایسا تا پیام

_باشه.

چند صندلی اون اطرفتا بود روی یکیش نشستمو نگاهمو به وسط سن دوختم
هیچ کدومشون تو حال خودشون نبودن نگاهم روی یه پسر و دختر که به نظر
سن کمی داشتن بود

دختر زیبایی بود در حال رقص بودن پسر جام شرابشو بین سینههای دختر خالی
کرد دختر قحقحه ای سر داد پسر خم شدو شروع به لیسیدن سینه...
حالم دگرگون شد سر چرخوندم چشم چرخوندم برای پیدا کردن امین
اما نور های رنگی که در حال چرخش بودن اجازه نمیداد دید خوبی نصبت به
اطرفتا داشته باشم.

تمام سالن پر بود از فحشا و فساد برای ندین

برای چشم بستن به این همه خرابی سر زیر انداختم مگه ما انسان نیستیم
حالا در هر دینی هر آیینی

باید رفتارمون انسانی باشه نه حیوانی

تو حال خودم بودم الهامم دیر کرده بود بعضی وقتا کفرمو در میورد ،یه
دفعه ای جیم میزد

_پخ

احساس کردم قلبم یک آن از حرکت ایستاد

_مرگ این چکاریه؟

_ دیدم تو این دنیا نیستی خواستم یه شک درستو حسابی بهت بدم تا برگردی
 _ بیست، دقیقه، نیم ساعته الان رفتی برا دستشویی خوبه تموم نشدی.
 کتی دستاشو بهم کوید
 _ عجب دستشویی داشت سما نبودى ، فیت خنده بود لبامو کج کردم نگاهش
 کردم _ کر ، دستشویییش خنده دار بود؟
 _ نه بابا اسگول، پرسون پرسون دستشویی پیدا کردم درو که باز کردم رو این
 کر دستشوی فرنگی بگو چی دیدم ؟
 _ دستشویی شماره 3 خشک شده؟ از خنده ریسه رفت _ نه باو بدتر از اون
 _ خب چی دیدی؟
 _ یه دختر نازو یه پسر هیکلی در حال جفت گیری اول با تعجب بهش نگاه
 کردم یه دفعه ترکیدم از خنده
 _ تو دستشو....
 _ ||||| سما اون امین نیس
 خنده ام قطع شدو جایی رو که الهام نشونه گرفته بودو دیدم یه پسر تیلار با
 موهای بلند و دماغ دراز و نشونه گرفته بود سرکارم گذاشته بود
 باحرص برگشتم تا چندتا حتر بارش کنم که دیدم از زور خنده خم شده و دلشو
 گرفته
 خیره نگاهش کردم تا خندش تمام شد و صتا ایستاد
 _ خیلی خنده دار اسگولت میکنم
 _
 _ لال شدی؟
 _ الهام خیلی بیشعوری!
 _ حرفای جدید بزن دیگه داشت کفرمو در میورد بانوک کفشام کویدم تو ساق
 پاش..

یه داد بلند زدو رو زمین نشست...
 شروع کرد به ماساژ دادن ساق پاش،
 _آخیش دلم خنک شد
 _از بس خری ، خر، جفتک ننداز
 _الهام حوصله ندارمو میزنم کتلت میکنما
 _چه تی لتا....
 بهش محل نذاشتمو دوباره بین جمعیت راه افتادم الهامم پشت سرمم اومد
 _میگم سما به نظرت یزدانم هست
 _نمیدونم احتمال داره باشه!
 _آره
 بالاخره دیدمش روی یه مبل راحتی لم داده بود مثل همیشه خوش تیپ و زیبا
 انقدر محو تماشاش بودم که متوجه دور و اطرافش نشدم...
 یکی از پشت بازومو کشید الهام بود اخم داشت
 _بهتره برگردیم
 _چی ؟ تازه پیداش کردم میخوام برم بینمش بازومو ول کن دستمو سفت
 گرفته بود
 _نگاهی به دورو ورش بنداز جایی برای تو نیست
 نگاه کردم ایندفعه با دقت پنج ،شیش تا دختر دوتاشون کاملا برهنه بودن در
 حال نوازشش بودن
 یکیشون لبهاشو میوسید ،لبهایی که در رویا فقط برای من بودن الهام حتی میزد
 تکونم میداد اما من فقط حرکت لبهاشو میدیدم

 از بین جمعیت کشیدم و بردم برگشتم تا از دیده ی قلبیم مطمئن بشم دنیا دور
 سرم در حال دوران بود...

آهه

بدون اینه که بفهمم اشکم سرازیر شده بود مادرم میگفت تا دل نشکنه اشک
سرازیر نمیشه کجایی مادرم که قلب من بارها شکسته
تو باغ بودیم حالا دیگه این باغ با تمام زیباییش به جهنم تبدیل شده بود...
چرا؟؟

آخه چرا

امین که عاشقم بود خودش بارها گفت که برام میمیره گفت از این به بعد تمام
کسم میشه..

پس چی شد؟ همش دروغ بود؟ باید ازش پرسم زیر لب تکرار میکنم
تو یه حرکت دستمو از دستای الهام در آوردمو به سمت ساختمون دویدم
وارد سالن شدم، مستعسل دور خودم چرخیدم.
نبود....

فقط چندتا دختر روی مبل نشسته بودن چشم چرخوندم
جمعیتو کنار میدادم تا ببینمش....

درب تک تک اتاقارو باز میکردمو سرک میکشیدم به طبقه ی بالا رفتم...
پلهارو دو تا یکی طی میکردم همش زیر لب تکرار میکردم چرا؟ قلمزم
هنگ بود

دیوانه وار درب اتاق هارو باز میکردم
دختر و پسر ها با باز شدن درب از قآوش هم بیرون میومدن.
دیدن برهنگیشون برام مهم نبود....

درب انتهای سالن...

بازش کردم

دنیا رو سرم خراب شد

در قآوش گرم امین من کسی به جز من بود در حال عشق بازی بودن دختر با

شتاب از روش بلند شد برهنه بودن شرمم شد عقب گرد کردم
 چشمای امین پر از سرما بود بدنم یخ زد....
 بی تفاوت به من ، دختر و روی تخت خوابوند....
 صدای قهقهه‌شون تو گوشم پیچید ، لایه ای از اشک جلو دیدمو گرفته بود ،
 میخواستم چشم بردارم نگاه بگیرم...
 اما انگار چشمانم قفل بود روی عشق بازی معشوقم تبض تو گلوم داشت خفم
 میکرد چیزی درون قلبم ریخت...
 حسش کردم
 صدای شکستن قلبمو....
 لبان دختری
 با ولع میبوسید دختر در اوج لذت بود
 احساس کردم دستی مردانه چشمامو گرفت زمزمه ای در گوشم کرد...
 _بهت که گفتم برای امین دخترا تاریخ انقضا دارن صدای سمیر برایم مثل
 ناقوس مرگ بود، دستاشو از رو چشمام برداشتم.
 پشت کردم به معشوقم.
 تو حال خودم نبودم ، روهوا راه میرفتم...
 _سما!!
 الهام بود که با عصبانیت اسمم رو صدا میزد بازو هامو در دست گرفتو تکونم
 داد_ سما چته چرا قیافت اینجوریه؟ نگاهم به سمت اتاق رفت
 الهام ندیده متوجه شد چه چیزی حالم رو د تاون کرده.
 سمیر دست در جیب با اون نگاه و پوزخند روی لبش روبه روم ایستاده بود
 از دیدن شکستم لذت میبرد.
 الهام چند قدم عقب رفت چشمام در حال گردش بود نرده ی چوبی رو تو
 دست گرفتم...

هر پله که پایین میرفتم پاهام سنگین تر میشد...
 انگار طاقت وزنم رو نداشتن،
 امین که دوسم داشت...
 خودش بهم گفت هیچ وقت نمیزاره از انتخابش پشیمون بشم...
 از دنیا لجم گرفت، از زندگی لجم گرفت از سرنوشت بدم جم گرفت
 از خدا....
 مگه من چی ازش خواستم
 خانوادمو که ازم گرفت ، فقط امین برام مونده بود....
 حالا دیگه به امید کی زندگی کنم الهام زیر شونمو گرفت نگاهش کردم
 _چرا؟ چرا الهام چرامن؟ من که دوش داشتم
 _لیاقتتو نداشت عزیزم خودتو ناراحت نکن آخه الهام چی میدونه از دوست
 داشتنای امین
 چقدر برای داشتن من، برای عاشق کردن من تلاش کرد ، اما چی شد؟
 _الهام میخوام برگردم ایران ، کمکم میکنی؟
 _تو که میدونی آقا اجازه نمیدن
 _کدوم آقا؟ دیگه هیچ آقای برامن وجود نداره
 سمیر_حالا که دیگه نمیخواهت مطمئن باش میفروشتت مثل تمام دخترایی که یه
 روز عاشقتش بودن فریاد زدم
 _خفه شو عوضی یک طایر صورتم داغ شد
 اولین بار نبود که ناحق سیلی میخوردم...
 مثل خودش با خشم به چشمای مشکیش خیره شدم ، صورتشو مماس صورتم
 قرار داد،
 سمیر_هیچ احدی حق نداره سر من داد بزنه فهمیدی؟ الهام عقب ایستاده بودو
 سر زیر انداخته بود.

_حالم ازت بهم میخوره

_منم همین حسو نصبت به تو دارم ، حالا هم گمشو به نظرم الان شبیه به

دستمال کتّاذی شدی که امین دور انداخته...

باحرفاش آتیش به جونم مینداخت حرصی بودم

انقدری که بتونم مشتمو تو صورتش آوار کنم...

مشتمو به صورتش کوبیدم، اول جاخورد...

خشم تمام صورتشو در بر گرفت

به سمتم یورش برد از ترس قدم عقب گذاشتم

زیر پام خالی شدو پلهارو سقوط کرد....

جتّی بلندی زدم...

چشمام تار میدیدم، در عرض چند ثانیه بالای سرم شلوغ شد الهام نشستو سرمو

روی پاش گذاشت، درد شدی توی سرم احساس میکردم

امین بالای پلها نظاره گر بود میشد بیخیالی رو از چشماش خوند سمیر پلهارو

تند پایین اومد...

تّیه ام وگرفت تو مشتاش از بین دندونای کلید شدش تّی رید...

_این کارتو بی جواب نمیزارم ، اما تو یه موقعیت مناسب دوتا از انگشتاشوزیر

گوشم کشید_ انگاری بتّو شدی دختر سرتق گوشه لبش به خاطر پوزخند بالا

رفته بود

سمیر برگشتو امین و دید که بابی تفاوتی بالای پلها ایستاده سمیر دستاشو زیر

بدنم گرفتم بلندم کرد اول خواستم مخالفت کنم اما جرقه ای تو ذهنم زد

امین حسود بود خواستم تحریکش کنم اما....

هیچ عکس العملی نشون نداد

_بزارم زمین

_حتّی نزن

_گفتم بزارم زمین توی حیات بودیم
 زیر کمر و خالی کردو انداختم رو زمین
 درده بدی تو کمرم پیچید، آخ بلندی گفتمو اشکام سرازیر شد
 _وحشی کنارم زانو زد
 _لقبتو به من نگو، مطمئن باش بدتر از اینو سرت میارم، وقتی از امین
 خریدمت، وقتی زیر دستم شدی، وقتی بردم شدی آب دهنمو تو صورتش
 کردم
 دستی به صورتش کشید خیلی تلاش میکرد خودشو عادی جلوه بده
 _بد بازی رو شروع کردی دختر کوچولو، بابد کسی در افتادی بلند شدو یه
 پوزخندی بهم زد
 بعد تمام موهامو تو مشتت گرفتی کشید _ از امشب شروع میکنیم نظرت چیه؟
 موهامو میکشیدو منم مجبور بودم پشت سرش برم جفتی میزدمو گریه میکردم
 همونجور که میکشیدم، بردم تو ساختمون از پلها کشیدمو بردم بالا الهام هاج و
 واج بهمون نگاه میکرد یزدان کنارش وایساده بود هیچ کس جرات نداشت
 نزدیک بشه بردم توی یکی از اتاقا، یه دختر و پسر در حال عشق بازی بودن
 سمیر فریاد زد _ گمشید بیرون
 از ترس سریع لباساشونو از رو زمین جمع کردنو رفتن بیرون از ترس بدنم
 میلرزید
 ترس از این که بخواد چکار کنه تنمو مور مور میکرد زبونم گرفته بود
 _میخوواای چکار کنی؟؟
 _آخی ترسیدی کوچولو؟ قراره امشب بهمون خوش بگذره..
 جفتی زدمو خواستم دستاشو از موهام باز کنم، چنگ مینداختم نمیدونستم با این
 کار اونو تحریک میکنم
 موهامو کشیدو پرتم کرد رو ی تخت، جفتی میزدمو کمک میخواستم....

سرو صدا زیاد بود این کارم بی فایده بود...
 روم خیمه زدو شروع به مکیدن لبام کرد....
 لبشو گاز گرفتم مزه ی خونو تو دهن خودم حس کردم
 سیلی محکمی بهم زد از تخت انداختم پایینو گرفتم زیر مشت و لگد از درد
 نعره میزدم
 _سگ
 ،حار شدی؟ خودم رامت میکنم هیچ کس به کمک نمیومد الهامو صدازدم
 یزدانو صدا زدما اما هیچ کس سرقام نیومد ضربه محکمی به پهلوام زد
 _امین
 _هیچ کس نمیاد سرقات
 گریه میکردمو تو خودم موچاله شده بودم
 اونم انگار از زدنم خسته شده بود رو تخت نشستو دستی توی موهاش کشید...
 _همین امشب از امین میخرمت تمام بدنم درد میکرد....
 از اتاق رفت بیرون و درو باز کرد الهامو یزدان جلو در بودن از ترس
 قدمی عقب گذاشتن سمیر کنار زدشونو رفت الهام به سمتم دوید
 _وااای خدالغنتش کنه بین چکارت کرده خواست بلندم کنه خودمو کشیدم
 کنار
 _ولم کن از همتون بدم میاد
 نشستمو خودمو کشوندم سمت تختو تکیده دادم بهش کمرم درد میکرد
 _به خدا جرات نکردم پیام تو صدات و میشنیدم اما میترسیدم پیام تو
 _برو بیرون نمیخوام بینمت از گریه زیاد به هق هق افتاده بودم سمیر وارد
 اتاق شد و پشت سرش امین تا داخل شد میخ من شد
 _اینجا چه خبره ؟ فریاد زد
 یزدان جلو اومدو دستی روی شانه ی امین گذاشت امین دستشو پس زد

از سر کلافگی دستی توی موهایش کشیدو چرخى زد کلافه بود
 از حرکاتش میشد فهمید...
 _چرا منو آوردی اینجا؟
 _نمیخوای معشوق تو ببینی؟ نگاهی بهم انداخت...
 _خب که چی؟
 _پرویی کرد برام، منم حسابشو رسیدم
 _برام اهمیت نداره تمام، تیر خلاصی رو زد...
 _جدی؟
 _آره
 _میخوام ازت بخرمش..
 _کارمن باهات تمام شد، از این به بعد برای تو
 از اتاق بیرون رفت، انگار میخواست باحرفاش بهم بفهمونه که دیگه برام
 ارزش ندارى..
 سمیر جلوم روی دو پانشست..
 _از این به بعد زیر دستو پام جون میدی سگ حار.
 دیگه گریه نمیکردم سمیر همه رو از اتاق بیرون کرد، الهام اشک
 میریخت، تمام بدنم درد میکرد، از خون خشک شده ی روی موهام چندشم میشد
 سمیر از یه مرد خواست تامنو به عمارتش ببره...
 وقتی توی ماشین نشتم حرکاتش مانند تکان های گهواره ای منو خواب برد
 "امین"
 خسته بودم، از تمام نقش بازی کردن ها خسته بودم دلتنگ سما بودم منتظر
 اومدنش بودم
 چند دختر برهنه دو ره ام کرده بودن
 زندگی به روال قبل برگشته بود مشروب، دختر بالاخره اومد زیبا شده بود..

زیبا تر از تمام دخترانه برهنه ی دورو ورم خیره نگاهم میکرد
در نگاهش پراز ذوقوشوق بود، الهام پشت سرش بود، دستشو گرفتو بردش
دختری که لبانم رامیمکید د قِام کرده بود، به یک هم خوابی احتیاج داشتیم، مطمئن
بودم سما برمیگرده...

برای اطمینان از آنچه که دیده برمیگرده، خورد شدنش رو با چشم دیدم اما...
لازم بود

برای نجات زندگی اش لازم بود، دست دختر مو بلوند رو گرفتمو از پلها
بالارفتیم به اتاق مخصوصم بردمش، برای بیرون کردن فکر سما به این رابطه
احتیاج داشتیم

با ولع لبانم را میبوسید، تو حال وهوای خودم بودم که ناگهان درب اتاق باز شد
سما لرزان چشم به ما دوخته بود

دختر موبلوندباشتاب از روم باند شد، بدون هیچ عشقی به چشمانش خیره شدم
از سرمای نگاهم تنش لرزید

هم خوابه ام را روی تخت خوابوندم، میخواستیم شاهد عشقبازیم باشه، تاازم
متفکر بشه، تاازم دلسرد بشه...

شاید برحمی باشه اما لازم بود

سمیر رو پشت سرش دیدم دست روی چشمانش گذاشته بود دوست نداشتم
نگاهشون کنم. میخواستیم امشبو لذت ببرم...

باید عادت کنه به این اهمیت ندادن ها، میدونم دارم در حقش ظلم میکنم اما
برای نجات زندگی اش است...

گرمای بدن دختر برایم لذت بخش بود در اوج لذت بودم

در دنیای دیگری سیر میکردم گذشت زمام را حس نمیکردم

صدای ج قایی که شنیدم بند دلم رو پاره کرد

دخترک رو از روم کنار زدمو از اتاق زدم بیرون به دنبال صدا از نردها پایین

را نگاه کردم وایی
 سما، از پلها سقوط کرده بود
 از سرش خون سرازیر بود
 خواستم جلو برم، در قیّاوشش بگیرم و تمام دلتنگیمو با بوسه ای رو لبایش رفع کنم
 نگاهم به یزدان افتاد بهم اشاره کرد که جلو نروم، باز هم شدم همان امین سخت
 و بیرحم نگاهش بانگام تلاقی کرد
 دیگه نا امید شده بود ازم، از نگاهش میخوندم....
 باز به اتاق برگشتمو سیگاری آتیش زدم، اعصابم نا آرام بود، تبض گلومه
 میفشرد و خجل بودم از این که نتونستم تکیه گاه کسی باشم که بهش قول دادم
 روزی پناهش...
 پشت پنجره ایستادم، نگاهمو به آسمان سرمه ای که ستارها تک وتوک در حال
 چشمک زدن به مردی بودن که دیگه خودش رانمیشناخت دوختم...
 در این چند ماه آلوده شده بودم، گنهکار شده بودم
 آدم معتقدی نبودم اما برای خودم حدو حدود داشتم، برای بدی هایم مرز گذاشته
 بودم، اما راد...
 تمام این مرز هارو شکوند
 خیلی قبل ترها آن زمان که فکر میکردم بزرگم است، زمانی که جای پدر
 میپنداشتمش، زمانی که دینی گردنم داشت
 برایم عزیز بود، حتی باتمام بدخلقیش برایم قابل احترام بود
 زندگی برگشت، حالادر دلم فقط از نفرت یاد میشه و دنبال انتقامم از کسی که
 مجبورم کرد گردن دختری رو ببرم که تنها گناهش داشتن نجابت
 بود، و تنهاعیبش دفاع از آن بود...
 هنوز هم رنگ سرخ خون آن
 دخترک را به وضوح روی دستانم میبینم و خاطره مرگش مهمان خواب شبانم

شده

خاکه ی سیگار روی دستم ریخت، میسوخت، اما نه به اندازه ی دلم
دلم سوخته بود، از نداشتن سما سوخته بود
گاهی وقتا به سرم میزد که برش گردانم ایران اما دلم رضا نبود

به همین کم دیدن هاهم راضی بودم.

تنها دلخوشیم این دختر بود.

گاهی وقتها با یزدان گلاویز میشدم به خاطر این جدایی ها...

اما هر بار آرومم میکردو از نتیجه های خوب بعد از عملیات برایم میگفت

باچند ضربه به در حواسم راجمع زمان حال کردم..

سمیر بود، دوستی که این چند وقت کمر به قطع کردن ریشه ی این عشق
گذاشته بود.

سیگارمو روی لبه ی پنجره خاموش کردم...

_اتفاقی افتاده؟ قدمی جلو گذاشت

_فکر میکردم عاشق شدی پسر!

ضربه ای آروم و تعارفی به پشت شونم زد خودم رو به نفهمی زدم

_کیو میگی؟ ابروهاشو بالا انداخت _ چه زود از یادت رفته

_عمر دخترا تو ذهن من به واسطه ی چند ماهه تو که از این اخلاقم خوب خبر
داری؟!

_اما تو بارها بهم فهموندی عاشق این دختر شرقی شدی..

_عشق و عاشقی برای آدمای بیکاره، اون زمان از بیکاریم بود که عاشق شده

بودم اما حالا، خودت که میدونی سرم حسابی شلوغ شده...

دروغ میگفتم مثل..

اما باید میگفتم تا این ماموریت لعنتی به خوبی تمام بشه..

_ فکر نمیکنم به خاطر این حرفا به اتاقم آورده باشی؟

_فکرت درسته

پوزخندش روی اعصابم بود

_خب...؟

_میخواستم یکی از دخترای زیر دستتو رو باهات معامله کنم!

کار همیشه ام بود، در مهمانی ها دختران بیچاره رو، دخترایی که ناموس وطنم

بودن، وطنی که طول زندگیم در آن خیلی کم بود

رو میفروختم

بدون حتی از اتاق بیرون رفت و منم به دنبالش...

وارد اتاقی شد که فاصله کمی با اتاقم داشت

یزدان جلو درب بود و از چشمانش میخوندم که باید این دختر را هم بفروشم

وارد اتاق شدیم با تعجب چشمم به الهام افتاد مگر قرار نبود همیشه و همه جا

کنار سما باشد؟ نگاهی چرخوندم

دلَم گواهی بد میداد...

دختری مچاله شده که کنار تخت زانوی من مایل گرفته بود و از هق هق زیاد

سرو گردنش چند ثانیه یک بار تکاه میخورد...نگاهم رو میخ کرد

متحیر شدم سمیر سمای من را میخواست دست یزدان روی شانه هایم حس

کردم بازهم ازم میخواست چشم بپوشم اما این فرق میکرد...

سما مثل هیچ دختری نبود

در ذهنم چرتی ای روشن شد، شاید در خانه سمیر جایش امن تر از خانه ی راد

باشد

در این چند وقته فهمیده بودم که پدر سمیر رئیس راده و خانه ی پسر رئیس

شاید امن ترین جا برای سما یم باشد....

اما بازهم تمام بدنم پر از خشم بود دست یزدان رو پس زد

دستامو توی موهام مشت کردم و برای راه هوایی چرخى زدم رو به سمير
 کردم_ چرامنو آوردى اینجا؟
 _نمیخواى معشوقتو ببینی؟
 نگاهش کردم، ترسیده بود منتظر عکس العمل من بود، دلم کباب بود برای بدن
 ضربه خورده اش؛ اما نباید خودمو میباختم، باید تاتاهش میرفتم...
 بازهم نقاب بیتفاوتی بر چهره نشاندم...
 _خب که چی؟
 _پرویی کرد برام، منم حسابشو رسیدم
 از درون آتیش بودمو منتظر انفجار؛ سمیر دست رویش بلند کرده بود، روی
 سما ی من؟ حى تى...
 ح تى که حالا حالاها با این سمیر، پسر رئیس کار داشتم و گرنه...
 _برام اهمیت نداره دروغ میگفتم، مثل...
 اهمیت داشت، بیشتر تمام آدم های روی زمین.
 سمیر موشکافانه نگاهم کرد
 _جدی؟
 _آره
 بدون هیچ ح تى اضافه ای، خصلت امین همین بود...
 _میخواوم ازت بخرمش!
 قبلا که گفته بود! منظور از تکرار دوباره اش چه بود؟ باید تیر خلاصی رو
 میزدم
 _کار من باهاش تمام شده، از این به بعد برای تو
 به خداوندیه خدا که دروغ گفتم، مگر میشد دلسرد بشم از این دختر چشم مشکى
 که دنیا شده بود بوس کردن لبهایش آرزوی شبانه ام شده بود، نمیدانستم در
 تى مزسمیر چه میگذاشت؟!

برق چشمانش برایم عجیب بود
برای منی که سمیر رو خوب میشناختم، دختران زیادی در اطرافش بودن که
هر کدام زیبایی، فراتر از حوری های بهشتی داشتن و زبان زد خواص و عام
بودن و فقط حق داشتن هم خوابه ی اربابشون بشن و هر وقت که دل اربابش
رو زدند دیگه....

با صدای یزدان از فکرهای بیخود بیرون اومدم سمیر که قرار نبود به سمای
من دست درازی کند....

فکرم رو بر زبان آوردم
_اگه به سما دست درازی کنه چی؟ سما طاقت نیاره، من طاقت نمیارم، سما
خودشو میکشه، منم..

_سمیر هیچ کاری با سما نداره سما رو به خدا بسپار خدا
واژه ای که این چند وقت از به زبان آوردنش خجالت زده بود، میشد منو
ببخشد؟ هیچ کدوم از گناهانم از عمد نبود، خودش میداند...
_امین به خودت بیا، عموت قراره به این مهمونی بیاد نزار حال درونیت رو
ببینه.

_چطور مخفی کنم حال خرابمو؟

_امین ماباهم حتر زدیم، قرار گذاشتیم، تو باید به خودت مسلط باشی میدونم
برات سخته دیدن سما کنار سمیر، اما مجبوری به پذیرفتن، خودتم میدونی
عمارت عموت برای سما خطر ناک بود عموت نقطه ضعیف تورو میدونه، هر
چقدرم که نقش بازی کنی باز خودت میدونی نمیتونی سر عموت کلاه
بزاری، اون کسی بوده که تو رو بزرگ کرده از تمام اخلاقای خاصت خبر
داره، دندون رو جیگر بزار...

_یزدان تو الهامو دوست داری؟

جا خورد از قیافه ی بهت زده اش مشخص بود

—چی؟

—جوابش سخت نیست، من خبر دارم که الهامو دوست داری سر زیر انداخت
—حاظری الهامو باکسی شریک بشی حتی اگه جونش وسط باشه؟ اخم بر چهره
مقتدرش نشاند

—الهام فقط مال منه و کسی حق نداره نسبت بهش حس مالکیت کنه..
ساکت شد منظور از حرفامو فهمید نگاهش گرفته شد
—امین من...

—بهبتره این بحثو تمومش کنیم نمیخواستم فکر کنم به اتفاق های آینده....
نیم ساعت بعد دور میزی نشسته بودم که سران عرب دور گرفته بودن...
دیگه بحث فروش دختر نبود، این رازی بود که برای دونستنش خیلی تلاش
کردم.
"سما"

نور خورشید مستقیم توی چشمم میزد، بدنم درد میکردو از آن بدتر سرم دستی
به سرم کشیدم انگشتانم تنظاتی دور سرمو حس کرد باگیجی نگاهی به دور و
اطرافم انداختم تو یه اتاق کوچیک بودم که تشکی زیرم پهن کرده بودن
اتاق تاریک بود تنها روزنه ی نور از پنجره ای کوچیک بود، که تماس
مستقیمی با چشمام داشت نشستم
اتاق دور سرم میچرخید باز دراز کشیدم
درب اتاق باز شد یه مرد تپل و سیاه که لبخند محزونی داشت به زبان عربی
حرفی زد، آن زمان در دل آرزو کردم کاش الهام اینجابود
نگاهی دیگر به مرد کردم به نظر میومد ب کتابان باشد از چکمه هاش و کلاه
حصیریش حدس زدم نزدیکم شد
جفتی خفیفی زدمو خودمو عقب کشیدم دستاشو به نشونه تسلیم چند بار تگون داد
به نظر قصد بدی نداشت اما من از ریسمان سفید و سیاه هم میترسیدم.

از اتاق رفت بیرون سر درد مند مو تو دستام میفشردم تا بلکن کمی آرام بشه. زمان زیادی نگذشته بود که سمیر وارد اتاق شد باهمون استایل همیشگیش... سعی کردم دندان روی جگر بزارم تا دیگه در گیری پیش نیاد. بالاسرم ایستاد، برای نگاه کردن بهش مجبور بودم سرم رو بالاتر بگیرم، مثل کسی که در حال تماشای آسمونه
_بهتری؟

هه، حالم رو میپرسید؟ مگه دشمن خونیه من نبود؟
_تو دلت قند آب نشه، خوبیه حالت برام مهم نیس مهم کارایی که قراره بهت بسپارم و امیدوارم درست انجامشون بدی وگرنه کلاهمون بدجور قاطی میشه!
کار؟ باین حالم؟

_باید چکاری انجام بدم؟
_از سمیر شنیده بودم دست پخت خوبی داری، به علاوه تمیزیه عمارتم، درست کردن تی ذاهم باتوعه؛
کنارم نشستو صورتشو بهم نزدیک کرد انگست سبابه اشو چند بار مقابل چشمم تکون داد.

_اما اگه کم کاری کنی یا از زیر کار در بری یا حتی اگه کسی کمکت کنه اون موقعست کاری که دلم نمیخواد انجام بدمو، بکنم.
منظورش از چه کاری بود، مگر کار دیگری هم مانده بود که بامن انجام نداده باشد؟

_اگه حالت خوبه بلند شو دنبالم بیا
حالم خوب نبود اما دلم نمیخواست پیش این پسر نیمه عرب کم بیاورم...
دل از تشک و پتوی گرمو نرم کندمو پشت سرش راه افتادم.
ب تا بون بالبهای خندانش جلوی درب اتاق استاده بود
منم متقابلا بهش لبخندی زدم حس کردم شرمش شد و سر زیر انداخت...

کنار اتاق یک راه روی کوچک بود که تو این راه رو چند اتاق دیگر بود اما
 درب هاشون بسته بود، وارد حیات شدیم
 لنگ میزدم زانوانم به شدت درد میکرد...
 همه جا سفید بود یک آبشار مصنوعی که صدای ریزش آب به تن خسته ام
 جون تازه ای بخشیده بود ، کنار خوابگاه خدمتکارا بود
 یک باغ زیبا پر گل های رنگارنگ که شامه ام رو بابوهای بی نظیر قلقلک
 میداد...

اصلا متوجه مقعیتم نبودم جلو رفتمو وا ولع بوئیدم.

_اینجا فوق العادست

متوجه موقعیتم شدم سمیر دور تر از من با اخمای گره خورده ایستاده بود...
 _ببخشید

بهم اهمیت ندادو راهشو ادامه داد همش باخودم دیشب رو مرور میکردم
 احساس میکردم تمام اتفاقات هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشوند خودم رو دلداری
 میدادم که امین دروغ گفته است مگر نه این که برای داشتن من دست به هر
 کاری زد؟

همانند دختر افسرده بودم که مجبور به زندگی بود ،اما حالا که دیگه هیچ کسو
 نداشتم دوست داشتم به کسی تکیه کنم اما هیچ کسو مطمئن تر از خودم نیافتم
 همین فکر شد قوت قلبمونیروی زانو هام....

عمارت سمیر صد پله بهتر از راد بود تمام کاخ سفید بود کاخ سفید، اسم

خوبی برایش انتخاب کرده بودم

وارد کاخ شدیم برعکس تمام خانه های ویلایی بدون هیچ پله ای متصل میشد
 به داخل خونه

باحال خرابم باز از کنکاش دست بر نداشتم،

خانه ای مدرن و مبله که هر قسمت ست مخصوص خودشو داشت

از یک درب عبور کردیم منم مانند بره ای رام پشت سرش حرکت میکردم.
 _اینجا آشپز خونست، تمام خدمه رو مرخص کردم از الان کارت شروع میشه
 تابه حال همچین آشپز خانه ای ندیده بودم بیشتر از صد متر بود باتمام وسایل
 آشپزی که چندتایش را حتی در تلوزیون هم ندیده بودم اما
 وای من دست تنها به این کاخ سفید خدمت کنم؟
 _من دست تنهایی نمیتونم
 _تو درست کردن غذا مجبوری تنها باشی، برای تمیزیه عمارتم یه کمکی
 برات پیدا میکنم.
 چهره اش اخمو بود، از این به بعد رئیسم
 بود، دیگه نمیخواستم نقل مکان کنم جای دیگری هم نداشتم که برم ایران رفتن
 هم پول میخواست و صد البته جرات، از من بعید بود بدون کمک بتونم به
 وطنم برگردم
 _ناهار چی براتون درست کنم؟
 _برام مهم نیس
 _فقط برای شما دریست کنم؟
 _برای ده نفریِ ذا آماده کن
 _میتونم پیرسم چند نفر تو عمارت زندگی میکنن؟
 _حوصله ی توضیح ندارم خودت میفهمی رفت...
 سرکی توی آشپزخونه کشیدم
 درد زانوم اجازه بیشتر ایستادنو بهم نمیداد صندلی رو عقب کشیدمو روش
 نشستم، به فکر فرو رفتم
 به این یک سالی که پر از اتفاقای بد بود، یک سالی که تمامی م هایی رو که یک
 آدم در طول چند سال میتونه تجربه کنه، تجربه کردم.
 امین نادیده ام گرفت بااین که بهم قول داده بود همیشه و همیه جا کنارم باشه

،منو پیش کش دوستش کرد ،برام سخت بود، دلم شکست ،اما من بدتر از اینا
 رو کشیدم این ناراحتی نباید خم به ابروم بیاره،باید محکم باشم باید قلب
 شکستمو سخت کنم،به خودم قول دادم دیگه به امینو و این یک سال فکر نکنم
 ،تمام بغض و ناراحتیمو تو عصبانیتم خلاصه کنم....
 دست به زانوم گرفتمو بلند شدم
 خواستم خودمو با این زندگی جدیدم وفق بدم ،مجبور بودم...
 راه دیگه ای نداشتم....
 سرکی تو فریزر کشیدم ،بانگاه سطحی تصمیم گرفتم مرغ درست کنم
 چند بسته بیرون آوردم
 مشغول شدم ،مثل همیشه باعشق تباخی کردم،گذر زمانو احساس
 نمیکردم،سالاده فصلم درست کردم.
 _اووووف بالاخره تمام شد
 یه دختر بالباس بکینی وارد آشپز خونه شد دهنم باز مونده بود،چشمام داشت از
 کاسه در میومد ،ناخونکی به غذا زد _....اووووم عجب غذایی ایرانی بود؟
 _چیه چرا چشاتو لوچ میکنی؟زود تر میزو بچین آقا منتظرن نمیدونستم میزتی ذا
 خوری تو کدوم سالونه!
 _ببخشید اما من نمیدونم باید کجا میزو بچینم.
 لبخندی زد
 _خوب من بهت کمک میکنم
 باکمک اون دختر میزو توی یکی از سالن ها که میز 21 نفره داشت چیدیم.
 نگاهی به میز انداختم دیزاینش عالی بود و من ممنون اون دختر بودم...
 _خیلی زیبا چیدین
 _اوهوم ،خب من برم صداشون کنم
 _ممنون کمک کردین

_ آقا فرستادم، توهم بروی ذاتو بخور به علی همی ذا بده
 _ کی؟ علی کیه؟
 _ همون که دیشب تو اتاقش خوابیده بودی، ب قابونمون...
 _ اسمش علیه؟
 _ آره عراقیه، خیلیم چشم و گوش بستست
 _ من عربیم خوب نیست
 _ اشکال نداره، اون فارسی میفهمه اما نمیتونه صحبت کنه به زبون ما.
 _ فقط شما ایرانی هستید تو این کاخ سفید؟
 _ چی؟ کاخ سفید؟ قهقهه ی خندش تو سالن پیچید
 _ عجب اسمی روش گذاشتی، نه تمام دخترای اطریقا آقا همه ایرانیین آقا از
 دخترای ایرانی خوششون میاد.
 _ مگه چند نفرن؟
 _ تقریبا 23 نفر میشیم، خب من برم بعدا میام باهم صحبت میکنیم
 _ راستی اسمت چیه؟
 _ اسمم زهراست اسم توام سماست درسته
 _ آره، از کجا میدونستی؟ رفتو از پشت دستی تکون داد
 _ بعدا میگم
 به آشپز خونه بر گشتم میزی که تو آشپز خونه بودو مرتب کردم و یه سری
 ظرفای نشسترو شستم، میزو چیدم و رفتم تا آقا علی رو صدا بزنم
 تو باغ میون گل ها بود هنوزم کلاه حصیریش سرش بود
 میون گل ها نشسته بود، اگر دوربین عکاسی داشتم، میتونستم بهترین عکسو
 خلق کنم،
 _ آقا علی
 متوجه نشد این دفعه بلند صداش زدم

_ آقا علی

باشتاب سرشو بالا آوردو اطرافشو نگاه کرد دستی تکون دادم تا ببینم بلند شدو اومد سمتم

_میزو آماده کردم توی آشپزخونه تشریحی بیارید سرش پایین بود سری تکون داد

از در پشتی وارد آشپزخونه شدم،پشت سرم اومد

سر میز نشستیم براخودم تی ذاکشیدم دیدم هنوز سرش پایینه و عرق رو پیشونیش نشسته،بشقاب جلوشو برداشتمو براش تی ذاکشیدم_ شکر ا

_خواهش

تا اتمام تی ذاک حرفی بینمون ردو بدل نشد، میزو جمع کردم و ظرفارو توی ظرفی شویی چیدم به سالن رفتم تا میز اونجارو هم جمع کنم خسته شده بودمو بی حوصله

صدای خندهاشون توسالن میپیچید،درد سرم تشدید شده بود

سمیر قهقهه میزد، دختری که روی پاش نشسته بودتی ذاک درون دهانش میگذاشت زهرا انتهایی ترین میز نشسته بودو بایه لبخند نظاره گر بود سمیر تا چشمش به من افتاد اخماشو تو هم کشید با تمام شدن خنده ی سمیر همه ساکت شدن

_چی میخوای؟

_میخواستم میزو جمع کنم

_بعدا بیا

یکی از دخترا لب باز کرد خیلی زیبا بود دوست نداشتم چشم ازش بردارم ،اما با گفتن حرفش ،به منفور ترین آدم روی زمین برام تبدیل شد_ کلفت جدیدمونه؟

احساس کردم چیزی درونم افتاد ،حرفی نزدم ،مگر دروغ میگفت؟

سمیر جوابش را نداد، چشم از من بر نمیداشت

_ تو ام کارتو با کلفتی شروع کردی زهرابود که پشتیبانیم میکرد؟ از روی
 پاهای سمیر بلند شدو به سمت زهرا یورش برد
 _ تو الان چه گوهی خوردی زهرا همچنان نشسته بودو خونسرد...
 سمیر لعنتی چشم ازم بر نمیداشت _ از کی تاحالا خوردنی شدی دختر رو به
 سمیر کردو نالید
 _ بین عزیزم به سوگولیت چی میگه...
 با فریاد سمیر پاهام به زمین چسبید
 _ تمومش کنید
 از پشت میز بلند شد ختاب به من...
 _ بیا کارت دارم دستشو توی شلوارک ارتشیش کرد ،از نگاه کردن بهش
 شرمم میشد ،بالا تنشو تو معرض دید گذاشته بود
 از سالن بیرون رفتو از پلهایی که کنار درب سالن بود بالا رفت منم به تبعیت
 از اون دنبالش رفتم
 وارد اتاقی شد که به نظر میومد اتاق کارش باشه چون تختی توی اتاق نبود
 _ توام از این به بعد باید مثل بقیه لباس بیوشی چشمام چهارتا شده بود...
 .چی میگفت؟ بکینی بیوشم؟ منی که حتی استخر به خاطر دیده شدن بدنم نمیرفتم!
 _ چی؟ من هیچ وقت همچین لباسایی رو نمیپوشم
 _ هه
 نزدیکم شدو دستشو رو گردنم گذاشت فشار میداد و نفس کشیدنو برام سخت
 میکرد
 _ اینو همیشه یادت باشه که رو حرف من حرف نزن
 احساس میکردم چشمام دارن از درون کاسه ی چشمم در میان تقلا میکردم
 برای نفس کشیدن پرتم کرد روی زمین
 با ولع اکسیژنو وارد ریه هام میکردم ،سرفه هام تمام نمیشد دستی روی گردنم

کشیدم، درد میکرد...
 انگشتشو به نشونه تهدید تکون میداد
 _ تو مثل بقیه ی دخترا لباس میپوشی خرفهم شد؟
 نه، از موضعم پایین نمیومدم محال بود همچین لباسی بپوشم _ من این لباسارو
 نمیپوشم، حتی اگر بمیرم نمیپوشمشون
 _ تو لطف میکنی دختریه ی سرتق چشماشو خون گرفته بود
 _ نمیپوشم
 _ میخوای من تنو بدنتو نبینم؟ آخه تو به چشمم نیمای بین این همه دختر
 _ من اینجور لباسارو نمیپوشم
 دستمو گرفتم کشون کشون منو برد تو اتاق تئبلی که به نظر میومد اتاق خوابش
 باشه
 پرتم کرد روی تخت، به خودم لرزیدم شلوارکشو از پاش در آورد بادودستم
 صورتمو پوشوندم و التماس کردم
 _ تورو خدا کاریم نداشته باش
 _ از فرصتی که بهت داده شد خوب استفاده نکردی.
 بدن سنگینشو روم احساس کردم
 باوحشت چشمم باز شد، میخواستم از زیرش فرار کنم اما دستام در محاصره
 ی دستاش بودو و پاهامو تو پاهاش قفل کرد
 گردنمو میبوسید و سرشو لابه لای موهام فرو میکرد، بدنمو قفل کرده بود تو
 بدنش جای هیچ حرکتی نداشتم
 _ تو رو خدا بزار برم باچشمای خمارش نگاهم کرد
 _ چرا باید این لحظه رو از دست بدم؟
 _ مگه بین این همه دختر من به چشمت اومدم؟
 _ نه، اما دوسدارم امتحان کنم آروم تر شده بود

_ازت خواهش میکنم دست از سرم بردار
 _یه دلیل بیار که قانع بشم و لت کنم
 _مگه من کلفتت نیستم؟ چجوری میخوای بامن....
 _باتوچی؟
 دستاشو شل کردو تونستم دستامو رها کنم از روم بلند شد
 _زود تر برو تانظرم برنگشته
 سریع از جام بلندشدمو پلههارو دوتایکی پایین رفتم وارد سالن شدم که بایه
 صدایی قلبم ایستاد زهرا_ چه خبرته سگ دنبالت گذاشته
 روی کاناپه دراز کشیده بود تو دلم گفتم یکی بدتر از سگ
 دستمو روی قلبم که با وحشت خودشو به در و دیوار سینم میکوبید گذاشتم
 نفس نفس میزدم زهرا روی کاناپه نشست، چند ضربه روی مبل، کنارش زد.
 _بیا بشین اینجا
 _نه باید برم میزو جمع کنم
 _من جمع کردم بیا
 _واقعا؟
 _آره واقعا
 _ممنون کنارش نشستم
 _از چی فرار میکردی بایاد آوریش مو به تنم سیخ شد
 _هیچی
 _به خاطر هیچی ترسیدی؟
 _نه، آخه
 _من یه حدس بیشتر نمیتونم بزنم اونم اینه که...
 بانگاه شیطونش بهم خیره شد
 _آره؟

_نه
 _آررره!
 _نه به خدا
 _پس چی
 _میخواست انجام بده پشیمون شد هجوم خونو توی صورتم احساس کردم
 _حالا چرا لپ سرخ کردی؟بعید میدونم آقا از همچین دختری بگذره
 _اتفاقا بهم گفت تو اصلا به چشمم نمیای
 _جدی؟
 _اوهوم
 _سرمو مظلوم تکون دادم
 _خب چی بهت گفت
 _میگه مثل شما لباس بپوشم اما من قبول نکردم ،یهو سگ شد خیلی سعی کرد
 _نخنده ،بایه تپق خودشو راحت کرد
 _اگه بفهمه بهش گفتی سگ ،از س تق آویزونت میکنه
 _واقعا این کارو میکنه ؟
 _اگه خیلی عصبانی بشه آره ،حالا چرا بکینی نمیپوشی؟
 _وای نه اصلا حرفشو نزنید من همچین لباسی تا حالا نپوشیدم حتی جلوی
 _خانوما تو فکر فرو رفت ،پکر شده بود صورت زیباش .
 _منم تا حالا نپوشیده بودم مجبورم کردن سرشو گرفت بالا
 _اما حتی اگه مجبورتم کردن هیچ وقت این لباسو نپوش
 _باشه
 _دستامو تو دستاش گرفت
 _قول میدی
 _آره ،راستی شما اسم منو از کجا میدونستید؟

از آقا شنیدم ،یه جورایی گوش شنواشم هر اتفاقی میفته برام میگه ،از دست توام حسابی شکاره ،قبلا میخواست زنده به گورت کنه .

ترس وجودمو گرفت

برای چی ؟مگه چی کار کردم ؟

آقا خوشش نمیاد کسی بهش بی توجهی کنه یه جورایی از این کار بیزاره ،همیشه در مرکز توجه و این باعث میشه به تنها دختری که بهش بی توجه واکنش نشون بده...

اما من کارم از روی قصد نیست .

دست روی پایم گذاشتو چند ضربه آرام بهش زد

میدونم عزیزم ،اما آقا فکر میکنه از قصد این کارو میکنی

،سما یه چی رو میدونستی؟

چیو؟

خیلی مظلومی

این روزها خودمم از مظلومیتم حرص میخوردم...

دختر شیرینی بود اصلا از صحبت کردن باهاش خسته نشده بودم

...

شما چند وقته اینجا هستید؟

چند ماه دیگه میشه چهار سال...

چهار سال!!!؟

آره چهار ساله تو این خونه ام

بینخشید میپرسم ،چند سالتونه؟

ساله وقتی بیست سالم بود اومدم اینجا 32 .

چجوری اومدید؟

—

برو کارتو انجام بده و کم فضولی کن .

زد تو پر م.. پکر شدم.. باید چکار کنم؟
 _باید عمارتو تمیز کنی و زمینو طی بکشی آقا دوست دارن کتی پوش ها برق
 بزبن، کارتو خوب انجام بده تا بهت ایراد نگیره.
 _اینجا خیلی بزرگه حداقل اگه بخوام تمام عمارتو طی بکشم تاشب طول
 میکشه، قبلا کی این کارو میکرد؟ قیافشو جمع کردو با انزجا گفت...

_السا

_السا کیه؟

_آها تو هنوز نمیشناسیش، همون دختره که سر میز بهت گفت کلفت، قبلا اون
 این کارو میکرد
 _جدی؟

_آره، آقا هر دختری رو که میاره اینجا اول بهش میگه، خدمتکار خونه بشه
 انقدر کاربهش میگه تا آخر طرف خسته بشو خودت بره تو تخت آقا، کسی
 نیست که به دخترا بها بده یا ازشون درخواست کنه، روی تو ام خیلی حساس
 شده، مطمئن خیلی اذیتت میکنه...
 _عجب آدم روانیه ای ها...

پس شگردش اینجوری بود؟ من هیچ وقت جلوی این مرد کم نمیارم.
 از رو مبل بلند شدو پلهارو در پیش گرفت
 _به جای نشستن پاشو برو به کارت برس، نمیتونم کمکت کنم
 ،چون اگه آقا بفهمه هم برامن دردسر میشه هم برای تو.
 ناراحت بودمو بغض کرده بودم از شدت تنهاییم.

_میدونم

انقدر آروم گفتم که فکر نکنم اصلا شنید!

به آشپز خونه برگشتم، تو ی یکی از کمدا وسایل تمیز کاری رو دیده بودم
 عمارت سوت و کور بود در حال تمیز کاری بودم خیلی خسته بودم

درد بدنمو حس نمی‌کردم، احتیاج به خواب داشتم
چشم‌ام تا مرز بسته شدنم رفته بود، دیگه آخرای کارم بود، هوارو به تاریکی
میرفت
_والای شامم باید درست کنم
از خستگی رو پابند نبودم، کفپوش‌ها از تمیزی برق می‌زدن همون طور که
آقاشون می‌خواست و سایلو تو کم‌چیدمو به سراغی‌تِ ذَا رفتم
اصلاً حوصله‌ی غذا درست کردنو نداشتم، حوص عدس پلو‌های مامانمو کرده
بودم، مزه‌اش هنوزم زیر دندونم بود...
به ذهنم خطور کرد که عدس پلو درست کنم، اما بعدش پشیمون شدم، فکرشو
بکن با این همه دمو دستگاه و این خونه من عدس پلو بزارم رو میز برای
سرو...
اما واقعا حوصله‌ی تدارکات برای‌تِ ذَا رو نداشتم، دلو زدم به دریا و شروع کردم
به‌تِ ذَا درست کردن.
مثل مادرم گوشت تفت دادم، پیاز سرخ کردم، و باکلی گشتن کشمش (انگور
خشک شده) هم پیدا کردم
به قول مادرم اگه غذا قیافش خوب باشه آدمو به اشتها میاره و باعث میشه
طعمش خوب بشه...
سعی کردم تمام خلاقیتمو برای تزئین این غذا بزارم، کنارش سالاد شیرازی
درست کردم، بو و برنگ خوبی داشت خودم که لحظه شماری می‌کردم از این
غذا بخورم
تقریباً ساعت نه شب بود که میزو چیدم، نمیدونستم باید برم صداشون کنم یا نه
حتی وقت سرو غذا هم نمیدونستم، کمی منتظر شدم اما نیومدن تصمیم گرفتم به
اتاقش برم صداش کنم تا غذا ازدهن نیفتاده، پشت درب اتاق کارش ایستادم و
چند ضربه زدم

با صدای خشک جواب داد

__ بیا تو

درب و باز کردم و وارد شدم، پشت میز کارش نشسته بود و یه پوشه ی زرد

مدام ورق میزد

__ کاری داشتی؟

نگاهم نمیکرد اما مواظب حرکاتم بود

__ میز شامو چیدم

__ مگه ساعت چنده؟

__ ساعت نه

__ شام ساعت ده سرو میشه

__ ببخشید من نمیدونستم

__ از فردا حواصتو جمع کن

__ باشه

__ بگو چشم

__ چشم

چند ثانیه چشمشو از پوشه گرفت و بهم نگاه کرد

__ میتونی بری

والای که چقدر از این آدم بدم میاد، حرفهای زهرا تو گوشم زنگ خورد، از این

به بعد باید بیشتر حواسمو جمع کنم.

از اتاقش بیرون زدم خیلی کنجکاو بودم بفهمم زهرا چجوری وارد دبی شده.

به حیاط رفتمو علی رو صدا کردم باز هم خیلی آرام و آقا منشانه ازم تشکر

کرد تو آشپز خونه غذا شو آماده گذاشته بودم

،رفتم تو سالن تا ببینم چیزی کمو کسر ندارن ؟

تازه وارد سالن شده بودن وقتی چشمشون افتاد به تی دا شروع کردن به اخو اخ

کردن اما سمیر هیچی نمیگفت مثل همیشه دست در جیبو خیره به من
 السا_ آقا که مثل توی گدا گشنه غذا نمیخوره این چیه درست کردی ؟
 صورتشو از غذا برگردوند
 زهرا_ خوب با غذای گدا گشنها آشناییت داریا!
 لبخندی روی لبم نشست
 زهرا_ عجب بویی راه انداختی دختر
 همشون دور میز جمع شدنو نشستن ،سمیرم نشست اماالسا راه بالارو در پیش
 گرفت.
 _کجا؟

صدای مقتدر سمیر میخکوبش کرد حالت گریه به خودش گرفت
 _عزیزم ببین این عفریته چیا بارم میکنه؟
 زهرا اومد حرف بزنه که با اشاره ی سمیر دهندشو بسته نگه داشت...
 _میتونی بری
 تعجبو میشد از چشماش خوند
 _چی؟
 _میتونی بری...
 قاشق اولو دهندش گذاشت خداخدا میکردم خوشش بیاد ،از حالت صورتش که
 چیزی مشخص نبود.

السا هنوزم به سمیر خیره بود ،خسته بودم خواستم از سالن خارج بشم که سمیر
 صدام زد...

_هر وقت از سر میز بلند شدم اون وقت اجازه داری بری.
 _اما من خسته ام باید استراحت کنم
 _مگه میدونی کجا باید استراحت کنی؟

سوالی بود که مدام زمانی که خونه رو برق مینداختم از خودم میپرسیدم و

درب اتاقارو نگاه میکردم و حدس میزدم کدوم برای منه!
_نه

_هر وقت میزو جمع کردی بیا اتاقم تا یک سری از وظایفتو بهت بگم چیزی نگفتم و سر پایین انداختم و خیره به سایه ام شدم.

_نشیدم؟ پرسشی نگاهش

کردم...

_چیو؟

_نگفتی چشم.

تو دلم چند تا فهش مثبت هیجده بارش کردم.

_چشم

زهرای زیر چشمی نگاهم میکرد

چشمامو به زور باز نگه داشته بودم، لعنتیا چقدر لفتش میدادن به تک تکشون نگاه کردم، همه زیبا بودن خوش اندام، السا به زده های چوبی تکیه زده بودو دست به سینه، پوست لبشو میجوید.

سمیر دهنشو با دستمال پاک کردو از سر میز بلند شد، دخترهم به تبعیت از

اون پشت سرش راه افتادن فقط زهرای موند

_خیلی خوشمزه بود

_نوش جون

_چرا چشمات قرمز

_از بیخوابیه

_تو برو ببین آقا چیکارت داره من میزو جمع میکنم.

_ممکنه بیفتی تو دردرسر..

_نگران نباش برو

بیشتر از این تعاتر نکردم و راه اتاق سمیرو در پیش گرفتم باچند ضربه به

درب وارد شدم تو اتاق کارش نبود
 به اتاق بقلی رفتم صدای شر شره آب میومد حدس زدم حمام باشه
 خواستم برم پایین اما پشیمون شدم ترجیح دادم منتظرش بمونم
 ،به سرم زد که لباس براش آماده کنم.
 حوله ی سفیدشو از یکی از قفسه برداشتمو تمام کسوهارو برای پیدا کردم لباس
 زیره‌هاش جستجو کردم
 درب کمدشو باز کردم، فکم چسبید، تمام لباس زیره‌هاش مارک دار بودنو ست
 ...
 لباساشو حوشو توی رختکن گذاشتمو روی تخت نشستم احساس میکردم کمرم
 در حال شکسته...
 _یکمی دراز بکشم که به کسی بر نمیخوره تایید زود بیدار میشم
 .
 سرمو توی بالشت گرمو نرمش فرو کردم خوابیدم
 وقفه ای تو خوابم ایجاد شدو چشم باز کردم سمیر بالباسایی که براش آماده
 کرده بودم بالا سرم ایستاده بودو قصد داشت پتو روم بکشه
 موقعیتمو فراموش کرده بودم ،دوست داشتم بخوابم ،دوباره چشمم بسته شدو به
 خواب رفتم....
 با تکون های تخت چشم باز کردم ، کمی گیج بودم اطرافمو نگاه میکردم ،نفسم
 بند اومد ،نوری که از پنجره ساطع میشد نشانگر بدبخت شدنم بود، من که فقط
 میخواستم چند دقیقه بخوابم....
 _خوب خوابیدی ؟
 قلبم از حرکت ایستاد پشت سرمونگاه کردم سمیر تکیه به تاج تخت داده بودو
 طلب کارانه نگاهم میکرد.
 _م...ن چ...یز آخه
 _این اسوات چیه بقلور میکنی زود تر برو صبحانمو حاضر کن.

سریع از تخت بلند شدمو با سرعت از اتاق خارج شدم چند بار نزدیک بود کله پابشم

_هوووووش چه خبرته

السا بود، به خاطر سرعت زیادم تنه ای بهش زده بودم، در حال دویدن ازش معذرت خواهی کردم.

خودمو انداختم توی آشپز خونه علی لیوان شیر روسر میکشید.

سلام دادم و با حرکت سرش جواب داد...

سریع میز صبحانه رو آماده کردم

به طبقه ی بالا رفتمو باچند ضربه به در وارد اتاق شدم

کت و شلوار مشکی تنش بودو در حال بستن کروات گرمی اش بود،

_میز صبحانه رو آماده کردم سری تکون داد

چه قدر بی شخصیت بود، دوست داشتم سرشو از بدنش جدا کنم از اتاقش زدم بیرون زهرا رو ته راهرو در حال اومدن دیدم براش دست تکون دادم اونم متقابلا

دست تکون داد، چند قدم باقی مونده رو جلو رفتم

_سلام صبح بخیر

_سلام، دیشب خوش گذاشت

باچشم ابرو اشاره ای به اتاق سمیر کرد

_اون جووری که تو فکر میکنی نیست

_پس قضیه چیه؟ آقا از دختری که تو اتاقش خواب باشه راحت نمیگذره...

گوشه های لبامو به پایین کشیدمو اظهار ندانستن کردم

درب اتاق سمیر باز شدو بیرون اومد، یه نگاهی به ما دونفر انداختو بعد بدون توجه بهمون پایین رفت.

_کاراش تو ی این دو روزی که تو این جایی خیلی عوض شده، انگار فکرشو

خیلی مشغول کردی...

_من؟ من که کاری نکردم

_خیلی کنجکاوم باید از خودش بپرسم

دستشو به چونه اش گرفته بودو ادای آدمای متفکرو گرفته بود قیافش بامزه شده بود و خنده دار، از پلها پایین رفتو از دیدم خارج شد.

توی این کاخ انقدر سرم شلوغ بودو کار داشتم که دیگه وقتی صه خوردن برای از دست رفته هامو نداشتم.

هفته هاس که توی این کاخ سفیدم، به تمام وظایفم آشنا مو کاراموبه بهترین شکل ممکن انجام میدم

سمیر با اخلاقیات جدیدش کاملا شگفت زدم کرده، مثل آدم های افسرده مدام تو خودش و همش در حال فکر کردنه، وقتی بهم نگاه میکنه به وضوح حلقه شدن اشکو تو چشماش میبینم، تمام دخترای دورورشو آزاد کردو فقط زهرارو پیش خودش نگه داشته، نصبت به سمیر نگرانم، نمیدونم این نگرانی از کجا نشات میگیره، همیشه فکر میکردم دشمن خونیمه اما حالا...

اما با حسی که نسبت به امین دارم زمین تا آسمون فرق میکنه، مطمئنم که عاشقش نشدمو حسم فقط در حد نگرانیه

توی این چند هفته متوجه شدم زهرا عاشق سمیره و به همین دلیل چهار ساله که توی این عمارته.

اما علی...

کسی که با نگاه کردن به وضو گرفتنشو قامت بستن برانماز خوندش دوباره با خدا آشتی کردم، از قبل آروم تر شدمو خودمو دست خدایی سپردم که حالا توی این قسمت از زندگیم خیلی به وجودش ایمان آوردم،

به طی تکیه داده بودمو به این چند وقت فکر میکردم، به هفته اولی که چقدر برایم سخت گذشت، برای منی که تا حدودی کارهایم را خدمت کاری که امین

برایم ترتیب داده بود انجام میداد حالا باید کاخ به این بزرگی رو به تنهایی تمیز کنم، سمیر ازم میخواست

ت مثل بقیه لباس پوشم اما قبول نکردم، فکر میکرد با اضافه شدن کارهام یا منع شدنم از غذا میتونه تو تصمیم تاثیر داشته باشه، اما من برای حجابم میجنگیدم، فرداشب مهمانی ترتیب داده، زهرا رابط بین منو سمیر بود، از زهرا خواستم که از سمیر بخواد چند نفر خدمتکار کمکی برام بیاره چون اصلا تجربه ی ضبت و ربط همچین مهمونیهایی رو نداشتم.

نزدیک غروب بود...

سری به غذاهام توی آشپزخونه زدم

تو دلم مونده بود که از سمیر بپرسم آیا امینم به مهمونی میاد یا نه، اما انقدر خشک و جدی بود که جراتشو نداشتم، بااین که بهم بدی کرده بود امذ هنوزم عاشقانه دوشش داشتمو میپرستیدمش.

_ کجایی سما؟

زهرا بود که دستشو جلوی چشمم تکون میداد...

_ همینجا

_ به فرداشب فکر میکنی؟

برای زهرا از عشقم به امین گفته بودم

_ آره

_ خب اگه بهت بگم که فرداشب امینم دعوته چی میگی؟ جتیی زدمو دستامو بهم کویدم

_ جدی؟

_ آره، از دهن آقامون در رفت خیلی وقته که به سمیرمیگه آقامون، اما فقط جلوی من ...

هم ناراحت شدم هم خوشحال ..

خوش حال از این که میبینمشو ناراحت از این که باید کم محلیهاشو تحمل کنم
"امین"

دستی توی موهام کشیمو به یزدان تی ریدم

معلوم هست چی میگی لعنتی

امین فقط اینجوری میتونیم وارد اون طبقه های مخفی بشیم

باکشتن یه دختر بیگناه؟

برای نجات دادن دخترای دیگه باید چندتا دختر قربانی بشن

من این حرفا حالیم نیس، توی احمق ازم خواستی تن به کشتن اون دختر

بیگناه بدم که شباتوی کابوسام دست از سرم بر نمیداره، میفهمی از من چی

میخوای؟

آره من میدونم چی میخوام تو تشکیلات مارو درک نمیکنی

باید راد بهت اطمینان کنه، میفهمی؟ صداهامون اوج گرفته بود

درب اتاق باز شدو الهام با نگرانی وارد شد، کسی که بعد از رفتن سما از

عمارت، نبودنش رو تاب نیاورد و به صورت خدمتکار شخصیم وارد عمارت

من شد

بین منو یزدان ایستاده بودو دست روی سینه هامون گذاشته بود.

چه خبرتونه؟ چرا دادو بیداد میکنید

یزدان دست الهامو پایین انداختو بادست منو نشونه گرفت

از این آقا بپرس که اهدافه مارو درک نمیکنه

این اهدافتونو تمام تشکیلاتون بخوره تو سرتون، مگه شما پلیس نیستین مگه

ظامن نجات آدما نیستین؟ پس چرا جون آدما رو به راحتی توی خطر میندازید؟

یزدان لباسش رو مرتب کردو سوئیچش رو از روی میز چنگ زدو رفت

رروبه الهام کرد

خودت توجیهش کن، من باید برم

کجا میریم رو بیجواب گذاشتو رفت ،روی مبل چرم توی اتاقم نشستمو با انگشت شستم شقیقه ام رو ماساژ میدادم

الهام پارچ روی میز رو برداشتو لیوانو نیمه آب کردو در دستم گذاشت

_ آب بخور آرومت میکنه

_ این چیزا آروم نمیکنه با تمام شدن این مسخره بازیا آروم میشم ،من که برای شما کلی مدرک گیر آوردم با رو کردن اینا راد و دار میزنن .

_ قصد ما تنها دستگیریه راد نیست،مادنبال هسته ی این قضه ایم

_ من دیگه دارم دیوونه میشم

_ امین ماباید هر جور بشه وارد اون طبقه ها بشیمو این رازو کش تی کنیم درمونده بودم از رفتن به اونجا،تمام راه ها به بمبست میرسید...

_ آخه چجوری؟

_ راد هنوزم بهت بی اعتماده ،ما چندتا از مامورامون وارد اون طبقه هاشدن اما به محظ ورودشون هیچ سیگنالی ازشون دریافت نکردیمو هیچ خبری ازشون نداریم ،تو یه جورای پسر راد میشی تو میتونی کمکمون کنی . به تو نمیتونه آسیب بزنه ،این تنها شانس ماست .

آنچ روی زانوانم گذاشتمو تکیهگاه سرم کردم،هیچ وقت فکر نمیکردم همچین زندگی در انتظارم باشه،دل سخت شده بودم ،علاقه ام به سما کم شده بود این ماموریت ذهنمون نسبت به سمادور کرده بود،دیگه مثل قبل دلواپس یانگرانش نمیشدم .

اگر چند ماه پیش پادر خانه ی سمیر میگذاشت به حتم که خانه اش رو روی سرش خراب میکردم،اما بی تفاوت بودم ،نسبت به همه چی...

الهام از اتاق بیرون رفته بود ،متوجه علاقه ی بین الهام یزدان شده بودم،اما حسود بودم، دوست داشتم حالا که سمادر کنار من نیست این جفت هم باهم نباشن ،نیاز به مشروب داشتم،از بین قفسه ها،مشروب مورد علاقه ام رو

بیرون آوردمو توی جام شیشه ای ریختم، طعم تلخش به بدنم جون دوباره میداد. بدنم داغ کرده بود و نیاز به تخلیه ی انرژی داشتم، به اتاق خوابم رفتمو از خدمتکارم خواستم یکی از دخترارو برام بیاره...
 طولی نکشید که دختری چشم ومو مشکی که لرزش پاهایش به وضوح دیده میشد وارد اتاق شد
 چشمانش به خاطر گریه ی زیاد متورم شده بود، بچه سن بود میشد سنش 21 سال تخمین زد .،

از رو تخت بلند شدمو روبه روی این جوجه ترسو ایستادم مست بودم، اما نه آنقدر که حواسم به اطرافم نباشد..
 _ترسیدی؟

سرش رو آهسته تکون داد اما نگاهم نکرد
 _من باتو چکار کنم؟

خواستم دستاشو بگیرم که خودش رابه درب چسبوند.
 دستی توی موهام کشیدم، نیازم و مشروب و این دختر ترسیده، عجیب میلمو برای یک رابطه ی....
 _بزارید برم

گریه اش رو با پشت دست پاک میکرد
 _نمیتونم بزارم بری، باید باهام راه بیای.
 _به خدامن همش 22 سالمه.

تخمینم برای سنش اشتباه بود نمیتوانستم تحمل کنم
 ، کله ام داغ شده بود، وحشیانه به سمتش یورش بردمو روی تخت پرتش کردم
 التماس میکردو جیغ میزد

دخترک بیچاره نمیدانست که با این کارش بیشتر تحریکم میکند
 جیغ بلندی که کنار گوشم زد نشان گر، خدافظی اش با دنیای دخترانه اش بود

بی حال افتاده بود، تو خودش مچاله شده بود ملافه رو رویش کشیدم... کارم دیگه باهاش تموم شده بود، کنارش دراز کشیدم، به نظر میومد به خواب عمیقی فرو رفته، به حمام رفتم، به یک دوش آب سرد به شدت نیاز داشتم زیر دوش وایسادم، به چند دقیقه قبل فکر میکردم، کمی احساس گناه کردم، اما لذتی که در این دقیقه هابه بدنم تزریق شده بود احساس ناراحتیمو کمرنگ کرد.

دخترک هنوز خواب بود، عرق سرد روی پیشانی اش نشسته بود از خدمت کار خواستم مواظبش باشن.

امشب در خانه ی سمیر مهمان بودم، شوقم رو برای دیدن سما سرکوب نمیکردم.

کت و شلوار مشکیم رو با پیراهن سفید ست کردم، تیپ امشبم رو با کروات مشکیم کامل کردم، سوئیچ ماشین رو برداشتمو به عمارت سمیر رفتم. با سرعت میروندم، چند دقیقه ی بعد در عمارت سمیر بودم همیشه مهمانی هایش بی نقص بود

چشم چرخاندم تا دیدمش، کنار یک مرد و دو زن ایستاده بود از پشت دستی روی شانه اش گذاشتم برگشتو دوستانه همدیگرو قبل گرفتیم.

—چطوری مرد؟ فکر نمیکردم بیای.

—به خاطر تو اومدم

—به خاطر من یا این دختر؟

انگشتش رو دنبال کردم، سما را نشانه گرفته بود، پیراهن سرخابی تنش بودو شال حریری روی سرش، سینی مشروب رو بین مهمانها تاب میداد.

تلاز شده بود، چهره ی گرفته اش گرفته تر شده بود

باشگنی که سمیر جلوی چشمم زد، نگاه ازش گرفتم.

—خب؟

- __سمیر من دیگه به این دختر فکر نمیکنم.
- __خدمتکارمه.
- __خدمتکار؟ من فکر میکردم برای....
- صورتش در هم رفتو گرفته شد
- __نمیتونه هم خوابه ام بشه..
- __حالت خوبه سمیر؟ توپشه ی ماده ام رحم نمیکنی، چطور در مقابل این دختر طاقت آوردی.
- __راد کجاست؟ موضوع رو عوض میکرده؟
- __نمیدونم، باید الان پیداش بشه.
- __با وظایفی جدیدت چکار میکنی؟
- __با افتخار میگم، چند تا دختر و بدبخت کردم، سر یه دختر بیگناهو بریدمو کلی دختر و زن کردم.
- قیافت اصلا به آدمایی نمیخوره که از این کار راضی باشن.
- __هه، بیخیال، تو چکار میکنی؟ شنیدم دختراتو آزاد کردی.
- __خبرازود میپیچه
- __آره، حالا مهمونی امشبت به خاطر چیه؟
- __امروز تولد مادرمه
- سمیر هر سال برای مادرش تولد میگرفت بااین که تا به حال ندیده بودشو تنها یادگاریش عکس مادرش بود که در بچگی از روی میز کار پدرش کش رفته بود، هیچکس نمیدانست چه به سراین زن آمده است، پدرش جواب درستی بهش نمیداد، و او فکر میکرد زن زیبا روی، در قاب عکس مادرش است، هیچگاه اجازه دیدن عکسش رو به کسی نداد روی این مسئله کاملا حساس بود
- __چرا برای کسی که نیست تولد میگیری؟
- __چون این کار بهم انرژی میده، احساس میکنم وجود داره.

_تو که حتی یک بارم ندیدیش ،حتی مطمئنم نیستی که اون مادرت باشه .
 _من مطمئنم اون مادرمه و گرنه پدرم عکس های این زن رو چاروی دیوار
 اتافش قاب کنه،و هرروز چکشون کنه که نکنه یکی ازشون کم بشه ،به نظرت
 این حساسیت ها برای یک زن غریبه عجیب نیست ؟
 دستی به شانه های پهن و ورزیدش زدم .
 _من نمیتونم حسو درک کنم،چون هیچ وقت اعتقادی به وجود پدر یا مادرم
 نداشتم،اما بدون همیشه و همه جا کنارتمو پشتتم .
 لبخند زدو جام هامونو به بالا بردیمو آهسته بهم کوبیدیم _ ...بسلامتی رفاقتمون .
 لبخندی زد ،چشمایش غمگین بود،میخواستم حال چشمایش را بپرسم که
 پسری قدبلند صدایش زدم منو ترک کرد .
 توی باغ چشم چرخوندم تا سما رو ببینم .
 صدای نازک و دلنشینی منو متوجه خودش کرد،
 دختری خوش سیما کنارم ایستاده بودو به صندلی کناریم اشاره میکرد ،گویا
 اجازه ی نشستن میخواست...
 به احترامش بلند شدمو صندلی رو به عقب راندم تا بتواند بشیند از چهره ی
 خنداناش کاملا مشخص بود ذوق مرگ شده است .
 _شماخیلی باشخصیتین .
 _ممنون از لطفتون .
 _نه واقعا راستشو گفتم،راستی شما با این آقای که کنارتون ایستاده بود رابطه
 ی نزدیکی دارین؟
 _سمیر رو میگین ؟
 _بله فکر کنم اسمشون همین باشه .
 _میتونم بپرسم چرا این سوالو پرسیدین؟
 _از سر کنجکاوی،آخه از اول مهمونی زیر نظر داشتمشون

فقط باشما گرم گرفتن.
 _آره، سمیر توی برخوردش خیلی محتاته.
 _میتونم اسمتونو بدونم؟
 _بله البته
 دستمو سمتش دراز کردم
 _امین راد هستم دستمو به گرمی فشرد
 _منم آزیتا هستم تازه از ایران اومدم حرفمم آموزش رقص هست.
 _واقعا؟ چه کار جالبی، از آشناییتون خوش حال شدم.
 _ممنون
 دست درون کتای دستی کوچکش کردو کارت ویزیتی بیرون آورد
 به سمتم گرفتش...
 _برای تعلیم رقااصه هاتون خوش حال میشم کمکتون کنم.
 کارتو ازش گرفتمو نگاه سطحی بهش انداختم
 _ممنون
 درون جیب کتم انداختمش.
 _خب من دیگه از حضورتون مرخص میشم
 به احترامش بلند شدم، باکارش قافل گیرم کرد، بوسه ای روی گونه‌هایم گذاشته
 بود، سریع ازم دور شد.
 نگاه سنگینی رو روی خودم احساس میکردم.
 چشم چر
 خوندم تالین نگاه رو دستگیر کنم.
 بایک جفت چشمان خیس از اشک مواجه شدم، چشمانی که آشنا بود، زمانی
 تمام زندگیم در این چشمها در جریان بود، اما حالا...
 نگاهم را تاب نیاورد باداخل عمارت بازگشت..

خودمو با جام شرابم سرمگرم کرده بودم.
 هم همه ای در باغ ایجادشد...
 همه به افتخار مردی که تازه وارد شده بود تا کمر خم شده بودنو تعظیم
 میکردن، مردی قدبلند باکت و شلوار خوش دوخت.
 هیکل ورزیده و چهار شانه اش نشان گر چندین سال ورزش بود، چهره اش
 شبیه به سمیر بود، حدس زدم پدر سمیر باشد.
 تابه حال ندیده بودمش از شنیده هایم صدپله بهتر بود، سرش بالا بود و راه
 میرفت، انگار برتراز تمام آدم ها بود، زمین از تی رورش تکان میخورد.
 دوبادیگارد همراهیش میکردن...
 سمیر جلو رفتو در مقابلش تعظیم کرد مگر پسرش نبود؟ تعظیم برای چه؟
 سمیر از نظر بولهبوسیش شبیه به پدرش بود، از نگاه های گاه و بیگاهش به
 دختران و زنان مجلس میشد فهمید.
 مهند خان، رئیسمون پدر سمیر، کسی که همه ی این جنایت ها زیر سر این مرد
 بود.
 چهره اش جوان بود، هیچ کس باور نمیکرد پسری در سن و سال سمیر داشته
 باشد...
 نزدیک میزشان شدم، باید خودمو بهش نزدیک میکردم، و امشب موقعیت خوبی
 نسبیم شده بود...
 میدانستم به زبان فارسی مسلط است.
 _سلام
 حرفش رو با سمیر قطع کرد نگاه خریدانه ای بهم انداخت.
 خشک جوابم رو داد
 _سلام
 _پدر ایشون امین دوست من و پسر آقای راد هستن.

_امین شما هستین، یک تصور دیگه ای نسبت به شما داشتم.
 _اگه فوزولی نیست میتونم بپرسم چه تصویری از من تو ذهنتون ساختید؟
 لبخندی زد، فکر میکردم مثل راد قد کوتاه و شکم گنده باشی. _خوب ایشون
 عمومنا، پدرم نیستن که لزوما شیبیهشون باشم.
 _همه تورو به عنوان پسر راد میشناسن.
 _بله مهندس خان چون از بچگی بزرگم کردن، حق پدری به گردنم دارن.
 _آفرین ازت خوشم میاد بااین که تازه وارد این کارشده ای اما موفقیت های
 زیادی کسب کردی.
 هه، افتخار این آدما کشتن آدما می مظلوم بود بخت کردن دختر است.
 _ممنون شما لطف دارید، از آشناییتون خوش حال شدم، پدر و پسرو تنها میزارم.
 بالبخت بدرقه ام کردن.
 گوشه ترین قسمت باغ رو برگزیدمو نشستم، چشم دوختم به مردم همیشه
 خوش.
 آهی درون سینه ام کشیدم و لعنت فرستادم به پیشونی نوشتم.
 این روزها به شدت به یک خواب بدون بیدار شدن داشتم نیاز داشتم، آرزوی
 مرگ میکردم.
 آخه زندگی تا به کی؟
 بد بازی رو شروع کردم، بازی که هیچ امیدیه به بردش نبود.
 خودمو توی دردسر انداختم، میتونستم بیخیال سما بشمو به فرانسه برم، اما...
 راد بهم نزدیک میشد، بالاخره اومده بود، متعجب بودم که چرا انقدر دیر به
 مهمانی اومده، مهمانی که به حتم اهمیت زیادی برایش داشت، آخه مهمانی پسر
 رئیسش بود...
 _خوبی پسر
 مثل همیشه بی احساسو منجر کننده.

سعی میکردم چشمم به چشمش نیفتد، منفور ترین آدم روی زمین بود، از هیچ کس به این اندازه بدم نمیومد.

جدی بود مثل همیشه

—امین تو ودوستان منو چی فرض کردیت؟ کنجکاوانه نگاهش کردم.

—چی؟ از چی صحبت میکنید؟

—باخودت فکر کردی من از اتفاقاتی که در اطرافم در حال انجامه بی خبرم؟

تمام بدنم نبض گرفته بود، تمام کائنات بهم هشدار میدادن که اتفاقی شوم در راهه.

—این دوستت یزدان که هر غلطی زیر سیبیل من انجام میده فکر میکنه من از کاراش بیخبرم؟

بهش بگو اون پسری که از طریق تو وارد طبقات مخفی کرد زنده تیکه اش کردن.

نگاهم نمیکرد به روبه روش خیره شده بود اما من نگاهم به لبهایش بود تا بتوانم بیشتر بفهمم از این عصبانیتش.

تمام ارگان های بدنم در حال لرزیدن بودن...

—از اون روزی که این دو نفوذی وارد خونه ام شدن زیر نظرشون داشتم

میدونستم پلیس مخفی هستن متعجبم از تو که فکر میکردی کلاه گشادی سرمن گذاشتی، اما این طور نبود، امین بدجور باختی.

چی میگفت این مرد؟ همه چیز رامیدانست؟ این همه خطر کردن، دست از

عشق کشیدم، جون آدم ها رو گرفتن، آخرش شد این؟ شکست خوردیم؟

(کاش میشد بازی رو از آخر شروع کرد بین دو نیمه میزدم به چاک تا حماقت هیییچ آغازی رو نبینم) پوزخند کریهش روی اعصاب ناآرامم بود..

—آدمامو فرستادم سراغشون دیگه با این مأموریت آبکی ومسخرت خداحافظی کن.

از کنارم بلند شدو رفت انگار فقط میخواست این حرفهارا گوشزد کند...
 هاج و واج مانده بودم...
 پاهایم خواب رفته بود به سختی روی پاهایم ایستادم، سمیری که بهم نزدیک
 میشدو بی اعتنا گذاشتمو با عجله از عمارت خارج شدم
 دنبال ماشینم میگشتم، بارها از کنارش رد شدم اما ندیدمش فکرم حسابی
 مشغول بود چیزی در بدنم قل قل میکرد، استرس از رفتارم مشهود بود...
 باکلی بدبختی ماشینمو از بین انبوهی از ماشین ها بیرون آوردم و با سرعت به
 عمارتم برگشتم، درب عمارت باز بود با احتیاط وارد شدم دو تا نگهبان هایم
 غرق در خون روی زمین افتاده بودن.
 سری به داخل عمارت زدم، وضع آنجا از بیرون بدتر بود، جنازه های روی
 زمین صحنه ی بدی از خانه
 درست کرده بودن خون روی سرامیک ها بهم دهن کجی میکرد...
 جزء به جزء خانه رو گشتم اما هیچ اثری ازشون نبود نگرانشون بودم.
 برده بودنشون کارمون دیگه تمام بود، دیگه هیچ طنابی نبود که خودمو بهش
 آویزون کنم.
 مستأسل و مضطرب در خیابان ها میچرخیدم، مطمئن بودم شکنجیشان میدهند.
 راد راست میگفت حماقت کردم، من که میدانستم اخلاقیاتش را، من که
 میشناختمش، من که میدانستم سرش کلاه نمیرود....
 نمیدونم چرا این بازی مسخره رو شروع کردم.
 "سما"
 روی صندلی در آشپزخانه نشستم و دستمو حائل صورتم گذاشتم، نمیخواستم
 کسی اشکهایم رو ببینه، خدمه در حال رفت و آمد بودن، حرص میخوردم از
 دست دختری که میشناختمش اما بوسه به معشوقم میزد.
 _خانم؟

سربالا گرفتم یکی از خدمه بود
_بله؟

_آقا گفتن بهتون بگم حق ندارید از عمارت بیرون بیایید.
اینو دیگه کجای دلم بزارم، برای تایید حرفش سری تکون دادم
،خودمم دیگه حوصله ی بیرون رفتنو نداشتم.
فکر میکردم، کاری که این روزها عجیب باهش عقین شده بودم، اما آخرش به
هیچ جا نمیرسیدمو تنها سردرد بود که عایدم میشد.
دیگه خسته شده بودم، از دبی خسته بودم از این یک سال پر از بدبختی خسته
بودم.

زهرآ_چته، چرا این جا نشستی؟
همزمان دستمو از زیر سرم کشید که باعث شد، صورتم به میز بخوره، دم تمام درد
گرفته بود.

_چته وحشی؟
دم تمامو ماساژ میدادم...
قاه قاه میخندید، به روحیه اش تحسین گفتم، خوب میتوانست در شرایط سخت هم
خوش حال باشد.

_مرگ چته؟
_واه واه چه بی ادب ناسلامتی ازت بزرگترما...
_زهرآ بیخیال حوصله ندارم.

_قوزمیتو دیدی؟
_قوزمیت کیه؟
_امین قوزمیتو میگم دیگه!
لبخندی به لبم اومد...
_خب؟

_میگم دیدیش؟ چرا خنگ بازی در میاری؟
 _تو فکر کن دیدمش...
 _از آبغوره گرفتنت مشخصه.
 _اگه مشخصه پس چرا میپرسی؟
 _بیخیال، آقا قوزمیتة الان سریع از باغ جیم فنگ شد رفت..
 _دیگه برام مهم نیست.
 _جدا؟
 _اوهوم
 _عاقل شدیا.
 _والای زهرا تورو خدا بیخیال شو.
 ایش بلندی گفتو رفت
 جدا حوصله ی هیچ چیزو نداشتم
 سردردم خیلی روی اعصابم بود، ژلوفن خوردم تا کمی آرام بشم.
 نشستتم اون جا بی فایده بود چون هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم.
 تصمیم گرفتم به اتاقم برم تا کمی استراحت کنم
 به اتاقم رفتم، اتاقی که چند هفته هست مهمونشتم، با اتاق علی دو اتاق فاصله داشتم
 ، بهش اطمینان داشتم، چشم پاک بود، هیچ وقت موقع صحبت به چشمم نگاه
 نمیکرد، باهاش زبان فارسی کار میکردم، خودش تاحدودی آشنایی داشت به
 زبان ما، باهوش بود همه چیرو زود یاد میگرفت.
 به گلدون های گوشه ی اتاقم نگاه کردم.
 هفته ی پیش برای خوش بو شدن اتاق علی برایم آورده بود.
 سرم روی بالشت گذاشتمو به خواب عمیقی رفتم.
 اون شب خواب های آشفته ای میدیدم، الهامو میدیدم که درون قفسه ای فلزی
 اسیره و همانند گرگ زوزه میکشیدو دندونای تیزشو به نمایش میگذاشت.

بعد از جای بلندی افتادم سقوتم مواجه شد با بیدار شدنم...
 نفس نفس میزد، آخه این چه خوابی بود که من دیدم؟
 زیر گردنم خیس شده بود هر وقت در خواب ناآرامم به این شکل در میام
 ، سعی کردم فکرهای منفی رو از سرم بیرون کنم.
 روسریمو سرم گذاشتمو به سرویس بهداشتی که با علی شریک بودم رفتم.
 دختری م آلود در آینه دیدم.
 از این م نشسته در چهره ام بیزار بودم
 به دخترک در آینه قول دادم که دیگه تی مگین نباشم افسرده نباشم...
 با لبخند وارد باغ شدم شامه ام را بابو های گل های زیبا پر کردم ، به خورشید
 رقصان سلام دادمو روزی دیگر رابا یاد خدا شروع کردم.
 به داخل عمارت رفتم، انگار بمب ترکیده بود ، آه جان سوزی کشیدم
 تو ذوقم خورده بود، تصور این که بخوام این عمارتو به تنهایی تمیز کنم ، مو رو
 به تنم سیخ میکرد.
 _ از جلو درب برو کنار.
 جتی بلندی کشیدمو دست روی سینه ام گذاشتم.
 سمیر بود که بالباس ورزشی قصد داخل شدن رو داشت ، دقیقا روبه روی درب
 ایستاده بودم کمی کنار رفتمو سلام دادم.
 _ به چی زول زده بودی؟
 _ ترسوندینم
 _ قصدم ترسوندنت نبود.
 واقعا این شخص سمیر بود؟ چه باادب شده بود ، در حالات عادی قطعنا یک
 تیکه ای نثارم میکرد.
 _ چرا چشاتو گرد کردی؟
 _ ها؟ هیچی همینجوری...

_نگران نباش...
 ناگهانی گفته بود_ نگران چی نباشم
 _نگران تمیزی عمرات لوپمو سفت کشید...
 دیگه داشتم سکتَه می‌کردم، این امروز چش شده بود؟
 _تو دیگه خدمتکار نیستی
 _ها؟ برای چی؟ دوباره جدی شد
 _دوست داری هنوز خدمتکار باشی؟
 مسلما که همچین آرزویی نداشتم، اما رفتارش تعجب بر انگیز بود.
 _میتونی بری استراحت کنی
 جدا خودش بود؟ به آشپز خونه رفت. میخواستم برام صبحانه حاضر کنم که
 پشیمون شدم.
 چونه ام رو خاروندم حوصله ی اتاقمو نداشتم تصمیم گرفتم به اتاق زهرا برم.
 از پله‌ها بالا رفتم، آروم وارد اتاق زهرا شدم
 در خواب عمیقی بود پتو رو موچاله کرده بودو بین پاهاش گذاشته بود، شیطنتم
 گل کرده بود
 پارچ آبو از روی پاتختی برداشتمو یه ضرب خالی کردم روی سرش
 مثل جن زدها
 بلند شدو شروع به جیغ زدنو بد بیراه گفتن کرد.
 از خنده رو به موت بودم خنده ی من جری ترش میکرد مثل یه حیوون زخمی
 افتاد دنبالم
 منم از اتاق زدم بیرونو میدویدم اونم پشت سرم، فهش میداد...
 تمام عمارتو دویدم...
 به عمارت پشتی رفتم جایی که هیچ کس حق ورود بهشو نداشت وارد یکی از
 اتاقا شدمو پشت سرم قلفش کردم، سرمو به درب چسبوندم تا ببینم هنوز پشت

سرمه یا نه، اما هیچ صدایی نیومد نفسی از سر آسودگی کشیدم.
 برگشتم از تعجب دهنم باز مونده بود اتاق سمیر بود؟
 اتاق سمیر که طبقه ی بالاست!
 تمان وسایل حتی پردها و نوع چیدمانش مثل اتاق سمیر بود!
 چرا باید دوتا اتاق هم شکل در عمارت باشد؟ اما یک تفاوتی داشت...
 چند قاب عکس به دیوار نصب بود که روی همشون حریر مشکی انداخته شده بود
 کنجکاو بودم تا بدونم زیر این حریر چی وجود داره...
 روبه روی قاب ایستادم و حریر کشیدم
 دست بر روی دهنم گذاشتم تا صدای جی‌تیم بیرون نره...
 چشمم داشت از حدقه در میومد، به نفس نفس زدن افتاده بودم، پلکم عصبی
 نبض میزد...
 عکس آشنا بود برای چشمانم، برای قلب ناآرومم آشنا بود.
 تمام زندگی بود...
 کسی که از وقتی چشم باز کردم خندهایش دلیل زنده ماندنم بود، وقتی به خاک
 سپردمش تمام زندگی نبود شد...
 عکس جوانی های مادرم بود، موهای بلندش رو روی شونههایش انداخته بود.
 عکس سیاه سفید چشمان مشکیش رو مشکی تر جلوه میداد. مطمئن بودم مادرم
 است، با تمام اجزای صورتش آشنایی کامل داشتم،
 با عصبانیت تمام حریر ها رو بر داشتم و رو نمایی کردم از عکس های مادرم
 بازهم شک زده بودم، تمام عکسا تکراری بود، نکنه این بازی جدیدیه که سمیر
 شروع کرده؟
 نه نه من که همچنین عکسی از مادرم نداشتم، اتاق دوران دور سرم میچرخید...
 کسی بامشت به درب اتاق میکوبید

_این در لعنتی رو باز کن ،به چه حقی وارد اتاق شدی؟
 از کجا فهمیده بود،ترس در دلم لانه کرد دنبال راه گریز بودم،عصبانی بود به
 حتم زیر مشت و لگدهایش جان میدادم،مزه اش هنوز هم زیر دندانم بود
 تمام پنجره ها توری داشتنو ،راه فراری نبود،هنوز هم به درب میکوبید
 آرام درب رو باز کردم
 مثل یک شیر وحشی خرناس میکشید ،چشمانش آتش بود قدمی به عقب برداشتم
 _به چه حقی پاتوی اتاق مادرم گذاشتی؟
 از صدای بلندش گوشم سوت کشید و بدتر از اون قلمزم .
 مادرش؟؟؟
 هر قدمی که به سمتم بر میداشت،ترسمو دوبرابر میکرد اما از جام تکون
 نمیخردم
 لب باز کردم باید میپرسیدم...
 _این عکسها عکسهای مادرم ،پیش شما چکار میکنه؟
 _هه مادرت ؟این زن سال هاست که مادرمه،سالهاست که همدم قلبمه .
 _من نمیفهمم اینجا چه خبره؟تو از چی صحبت میکنی؟
 دستی توی موهایش کشید
 _خودمم چندین ساله که نمیدونم چه خبره .
 دستمو گرفتمو از اتاق بیرونم آورد
 _کجا میبریم؟
 _پیش کسی که تمام جواب هایم پیشش،بادیدن تو زبون باز میکنه .
 از چه کسی صحبت میکرد ؟
 زهرا به سمتم اومد ،اما بادیدن سما ترجیح داد همون عقب بایستد .
 منو سوار ماشینش کردو به ناکجا آباد برد،تمام مسیر رودر فکر بودم ،حضم
 این که سمیر برادرم است برایم سخت بود .

تقریباً از شهر بیرون رفته بودیم
 جلوی خانه ای نگه داشت، کنجکاویم کور شده بود، چشمم هیچ جا رو نمیدید،
 از ماشین پیاده شدمو به دنبال سمیر رفتم، وارد خانه شدیم چند مرد برای سمیر
 تعظیم کردن...
 از پلهای کنار سالن پایین رفت
 صدای خندهای دخترا توی استخر پیچیده بود پدر سمیر میان دختران...
 دیگر از جایم تکون نخوردمو پشتمو بهشون کردم.
 پدر سمیر به صدا در اومد
 _چه خوب کردی که اومدی بیا به ماملحق شو...
 سمیر جوابش رو نداد، میخواستم از آنجا فرار کنم اما باید قضیه رو میفهمیدم،
 _این کیه باخودت آوردی؟ چرا پشتش به ماست.
 _میخوام تنها باشیم
 صدای موج گونه ی آب نشان میداد از آب بیرون اومده باشن.
 سه دختر بانزجار از کنارم رد شدن..
 _وسط عیش نوش من چه کار مهمی داشتی؟ این دختره کیه؟
 بدجور حرفش رو ادا کرده بود، یک آن از خودم چندشم شد صدای سمیر
 عصبی بود.
 _عادت نداره به دیدن مردای لخت..
 _اوهوع، فکر نمیکردم انقدر کج پسند باشی دختر میتونی برگردی.
 به آرامی برگشتم سرش پایین بودو درحال گره زدن کمر بند حوله اش بود
 یک آن سرشو بالا آورد، مثل آدمایی که سخته زده بودن نگاهم میکرد
 _توو...ووووو زبونش گرفته بود
 _فاط...مه؟
 اسم مادرمو به زبون آورد؟ به سمتم اومد اشک لانه کرده در چشمانش رادیدم...

سمیر از پشت گرفتش

پدر...

انگار بافریاد سمیر به خودش آمد...

خیره نگاهم میکرد، حالا وقت پرسش بود...

شما اسم مادر منو از کجا میدونستید..

حدس میزدم که دخترش باشی وگرنه این همه شباهت اصلا ممکن نیست...

نگاهش خاص بود، از همان ها که تابحال تجربه نکرده بودم.

سمیر پدر شما بهم دروغ گفتید، مادر من زنده بودو شمازم پنهونش کردین.

متعجب نگاهش کرد...

مادرتو که وقتی به دنیا آوردت مرد

داری دروغ میگی، مگه فاطمه مادر من نیست؟ مگه مادر این دختر مادر من

نیست؟

همانند پسر بچه ی تخسی شده بود که سر ماشین کنترلیش گریه میکرد.

نه

صورت سفید شده ی سمیر ترساندم مثل میت شده بود سریع خودمو کنارش

رسوندم، دستشو گرفتم.

سمیر؟ سمیر چت شد

یک آن مثل دیوانه ها فریاد کشیدو مشت بر دیوار میزد

دروغ میگی تو دروغ میگی، مگه میشه مادرم نباشد، سی ساله که با عککش

حقار میزنم به سمت پدرش حمله کرد.

اگر مادر من نیست اگه زنه تو نیست پس این همه عکس روی دیوار نشونه ی

چیها؟ ها؟

پدرش باعصبانیت پرتش کرد، گوشه ی استخر پناه گرفته بودم، پدرش پاها ی

قدرتمندشو به پهلوهاش میزد، دلم به حالش سوخت، جلو رفتم تا جدایشان کنم

بازوی پدرشو گرفتمو به عقب کشاندم_ توروخدا ولش کنید، دارید مکشیدش
 اوهم عصبی بود رگ های خونی در چشمانش بیرون زده بود سمیر_اگه مادر
 من نبود پس چرا بهم میگفتی عشقته چرا؟؟ انقدر مظلوم گفت که دلم برایش
 ریش ریش شد_ آخه احمق هر کس که عشق من بود مادر توئه
 _چرا هیچ عکسی از مادرم نداری، مگه عاشق مادرم نبودى؟
 _نه عاشق مادرت نبودم، اونم عاشقم نبود فقط به اجبار
 گروهکمون باهم ازدواج کردیم، مادرت عاشق یه مرد دیگه بود.
 یقه اش رو در مشت گرفت...

_مادرت منفور بود، با عشقش خوابید، اما باز نگهش داشتم، سرش رو
 نبریدم، تو که اینو خوب میدونی هرکس بهم خیانت کنه سرشو از دست میده اما
 فقط به خاطر تو کاری به کارش نداشتم، تو دوماهه بودی که خواست به
 وطنش برگرده با معشوقه اش اما سر مرز هم وطناش تیر بارونش کردن
 ،ایرانی ها تیر بارونش کردن...
 _دروغ میگی مثل این چند سال...

_چرا باید بهت دروغ بگم؟
 _اگه واقعیت داره پس چرا پنهونش کردی؟ چرا گذاشتی فکر کنم زن زیبا
 درون قاب های آویزان اتاقت مادرم هست؟

_لعنتی مگه تو تابه حال از من پرسیدی که مادرم کجاست، یا مادرم
 کیه؟ مقصر خودت هستی که کوکورانه این عکسو ب ت قرار دادیو پرستیدیش.
 سمیر روی کمر خوابیده بود و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش آویزان بود
 در سرم پر از ابهام بود، مادرم که تابه حال پایش رو از ایران خارج نکرده بود
 پس چطور...

پدرش ترکمون کرد.....
 چندتن نگهبان زیر بغل سمیرو گرفتندو به سمت بالا بردن منم به تبعیت از اونها

دنبالشون رفتم

سمیر حتی جون نداشت پاهاشو صاف بزاره مثل جنازه میکشوندنش...
در یکی از سالنها نشاندنش منم کنارش نشستم به نظرم کنار سمیر برایم امن تر بود

دلم به حالش میسوخت من یک سال هست درد بی مادری میکشمو او سی سال...
چندی طول نکشید که پدرش وارد سالن شد با اخمایی گره زده، به صورتش دقیق شدم، کپی برابر اصل بودن این پدرو پسر...

تیشرتی آبی رنگ پوشیده بودو بازوهای قدرتمندشو با سخاوت بیرون انداخته بود شلوار مارکی پوشیده بود که اصلا به سنش نمیخورد.
_تمام شد؟

خجالت زده سر زیر انداخت، یعنی انقدر تابلو دید میزدم؟
_حتی خجالت کشیدنتم مثل مادرت هست.

لبخندی روی لبایش بود به خودم جرات دادم تا رابطه بین او و مادرمو پپرسم...

_میشه پپرسم مادرمو چجور میشناسید؟ تکیه به مبل دادو پارو پا انداخت....

سمیر تکانی خورد انگار اوهم کنجکاو شده بود، بی جون بود، اما چشمان گیرایش را به پدرش دوخته بود

_شاید اگه شبیه به مادرت نبودی هرگز این سواتو جواب نمیدادم،

سی و خورده ای سال پیش توی ارتش عراق بودم، بهم ماموریت دادن که به ایران بیامو توی یکی از شهر هاش نفوذی بشم از اون جایی که مادرم فارس بود زبون فارسی برام مثل آب خوردن بود

منم اون موقع دنبال رتبه و مقام بودم به سر قبول کردم.

شهری که درش ماموریت داشتم دزفول بود، تقریبا باتمام مردمان اون شهر

آشنا شده بودم به همه میگفتم برای کار اومدم
 میخواستم تو دل خانواده های ایرانی نفوذ کنم
 مردم جنوب خیلی مهمون نوازن
 یه مرد به خونه اش راهم دادو یکی از اتاقاشو در اختیارم گذاشت
 مغازه تلوزیون فروشیو تعمیرات داشت ،بهم قول داد که راه و رسم کاسبی رو
 یادم بده،خانواده ی خوبی داشت باپسر بزرگش دوست شده بودم، دوپسرو
 دودختر داشت، دختراشو تابه حال ندیده بودم
 هر وقت برایمان سفره می انداختن چادرهایشان را در صورتشون میکشیدن
 ،این باعث کنجکاویم شده بود،دوست داشتم بدونم چی رو دارن قایم میکنند.
 یه روز توی مغازه تنها نشسته بودم حسین آقا و عباس رفته بودن برای معامله
 مثل عادت همیشه دختر بزرگتر برایمون غذا آورد،باز هم صورتش رو با
 چادر پوشونده بود
 ازم پرسید که آقاجونو خان داداشش کجان ؟منم گفتم منتظرشون بشه تا بیان
 ،صندلی براش گذاشتم تا بشینه...
 این دست اون دست کردو آخر نشست..
 من سر زیر انداخته بودمو ادای آدمای محجوب رو در میوردم تابستان های
 جنوب خیلی گرمه ،مخصوصا صلات ظهرش ...مادرت چادرشو از رو
 صورتش کنار داد ،خیلی گرمش شده بود گوشه ی چادرشو گرفته بودو خودشو
 باد میزد...
 همانندتو زیبا بود،نمیتوانستم ازش چشم بردارم
 مقلوبش شده بودم،حسم از روی حوس نبود عاشق شده بودم ،در یک نگاه...
 از آن به بعد به هر بهانه ای می
 وری نشسته بودیم،کمی سختم بود چون تمام نگاه های مهندخان به من بود
 انگار غذا گره گره از گلویم پایین میرفت.

کسی صحبت نمی‌کرد و تقریباً همگی مشغول بازی با تی ذایمان بودیم
 زهرا دستی زیر چانه اش گذاشته بود و بابر نجش بازی میکرد
 ، نگاه سمیر بین من و پدرش رقصان بود...
 بعد از اتمام تی ذایمان به سالن رفتیم و خدمه در حال پذیرایی بودن..
 مهندس خان سیبی برداشتو به بینش نزدیک کرد
 _سمیر از شرکت چه خبر
 _خبر خاصی نیست
 تمایلی به صحبت کردن نداشت از حالاتش میشد فهمید...
 زهرا در گوشم پیچ پیچ کرد _ کثافت چه قدر خوش تیپه
 _فکر کردم موش زبونتو خورده
 _موشه کی باشه که بتونه زبون منو بخوره...
 مهندس شما دخترا چی پیچ میکنید در گوش هم
 زهرا_هیچی مهندس خان سما داشت میگفت بااین که سنی ازتون گذشته اما خوب
 جوون موندیت...
 دهنم باز موندن بود سمیر باحیرت نگاهم میکرد...
 قهقهه یه مهندس خان از شوک درمون آورد _ دختر خوب دود از کنده بلند میشه
 زهرا خواست حتر بزنه که بشکونی از بازوش گرفتم و دهنشو بسته نگه
 داشت...
 روبه سمیر کرد
 _تو دختر دور و ورت زیاد داری بزار سما پیش من باشه...
 وای چیزی که سمیر پیش بینی کرده بود.
 _نظر خود سما مهمه ایولی تودلم گفتم _ سما نظرت چیه؟ قاطع و محکم گفتم
 _من اینجارو بیشتر دوست دارم، پیش آقا سمیر راحت ترم انگار بهش برخورد
 ، چون باچشم خره نگاهم کرد اهمیتی بهش ندادم...

اون شبم با نگاه های خیره ی مهندو حرص خوردن های سمیر گذشت...
 "امین"

تصمیم خودمو گرفته بودم باید خاتمه میدادم به این بازی دوسر باخت...
 میخواستم از کسی که منو به لجن کشوند انتقام بگیرم
 چهار لیتریه بنزینو دست گرفتمو مسمم تر به قربان گاه قدم بر میداشتم، تمام
 خاطراتمو مرور کردم، دلم برای سما ی مظلومم تنگ شده بود اما...
 راه بازگشتی نبود...
 هرگز راز طبقه های مخفی رو نفهمیدم اما حتما یزدان و الهام اونجارو به چشم
 دیدن، راد که این طور میگفت...
 وارد عمارت شدم هنوز هم مردان اسلحه به دست بهم تعظیم میکردن، هیچ
 کس از قصد و نیتم خبر نداشت
 به طبقه ی بالا رفتم راد درون اتاقش نشسته بودو دست به سینه انتظارم رو
 میکشید، پوزخند خاصش بهم دهن کجی میکرد...
 نگهبانان درون اتاقش را مرخص کرد.
 فقط من بودمو او...
 کمی از بنزین رو روی سرم خالی کردم.
 _ فکر کردی با آتیش زدن خودت من اون دو تا دوستتو آزاد میکنم؟
 به سمت در رفتمو آن راقفل کردم او نمیدانست چه نقشه ای در سر دارم گوشه
 به گوشه ی اتاق بنزین ریختم بهم حمله کرد
 _ احمق داری چکار میکنی؟ فندکمو از جیبم در آوردمو تق...
 ترسیده بود به سمت در رفت تادرو باز کند اما کلیدش دست من بود، فندک رو
 روی زمین انداختمو همه جا مملو از آتش شد
 تمام بدنم میسوخت، در آتشی که خودم با دستان خودم درست کردم میسوختمو دم
 نمیزدم

راد خودشو به درو دیوار میزد
 سوختنش آروم میگرد آتش از پاهایش شروع شد...
 دیگرسوزش بدنم رو نمیتوانسم طاقت بیاورم مرگ رو جلو ی چشمانم میدیدم
 وتمام.....
 "سما"

درون فرودگاه نشستمو منتظر شماره ی پروازمم...
 سمیر دستانمو در دست گرفته و بهم لبخند میزنه،مدیونش بودم ،مدیون این
 برادر دل سوز بودم که یک سال منو تحمل کرد
 ،یک سال افسردگیمو ،گوشه نشینیمو تحمل کردو دم نزد هنوز هم داغ امین
 برایم تازه است هرگز آن روز شوم رو از یاد نمیبرم...
 با زهرا در باغ در حال آب بازی بودیم ،که سمیر سراسیمه به سمت ماشینش
 رفت و نگرانیم رو بی جواب گذاشت...
 دلهره امونم رو بریده بود،دلکک گری های زهراهم آروم نکرد نصفه شب
 بود ،از پنجره ی اتاقم چشم انتظار سمیر بودم ،نزدیک صبح بود که بالاخره
 اومد...

باعجله خودمو بهش رسوندم داغون بود
 تامنو دید بی محاباد شروع به گریستن کرد،دلَم ه ری ریخت...
 دلَم گواهی بد میداد
 _امین...سما امین مرد...
 باورکردنش سخت بود،مگر میشد که امین بمیرد

سقوتم رو متوجه نشدم ،و بعد از اون دگر هیچی متوجه نشدم زهرامیگفت مثل
 میت شده بودم ،به زور غذا درون دهانم میریختن،یک سال به یک نقطه خیره
 بودمو زندگی برایم تمام شده بود،
 چند ماهیه که بهترم اما انگیزه ای برای زندگی ندارم به تجویز پزشک راهیه

وطنم، ایران...

شد به خانه میومدم و هرقت که سر باز بود یادر حیا بود با دوربین عکاسی که باخودم آورده بودم عکس میانداختم.

پدربزگت خیلی بهم اعتماد داشت، تا حدی که به دختراشو زنش اجازه داد سرباز جلوی من باشن، مادرت علاقه ی زیادی به درس داشت، مشکلات ریاضیشو از من میپرسید، این دیدارها باعث میشد که من بیش از پیش عاشقش بشم...

بارها میشد درخانه باهم تنها میشدیم اما قداست مادرت جلوی نفسم رو میگرفت به کلی ماموریتمو فراموش کرده بودم...

یک سال کنار مادرت زندگی کردم، یک سالی که دیگه تکرار نشد.

ازم خواستن به عراق برگردم، اول قبول نکردم، بهم گفتن نیروهای ایرانی شناساییم کردن، ترس از دست دادن جونم منو از عشقم دور کرد، شبونه از خونشون بیرون زدمو به عراق برگشتم، چندماه بعد جنگ بین ایرانو عراق سرگرفتو من به امید دیدن دوباره ی مادرت اعزام به این جنگ شدم هیچ اثری ازشون نبود از هیچکدومشون...

بعد از جنگ کلی دنبالش گشتم تمام شهرهای ایرانو منطقه به منطقه گشتم اما انگار آب شده بود فکر میکردم مرده

اما بادیدن تو، قافلگیر شدم شاید خداتورو فرستاده تامادرتو یک بار دیگه ببینم فاطمه ایرانه؟

اشک درچشمانم حلقه زد سمیر... یک ساله که مرده...

—چی؟

اشکهام خودبه خود از چشمم جاری بود...

دستی گرم روی پایم حس کردم، سمیر بود

این مرده همیشه سخت که عجیب امروز بادل ناآرومم مهربون شده بود

پدر سمیر تو فکر رفته بودو به نقطه ای گنگ خیره شده بود...
 سمیر_سما بریم
 خودمم دوست داشتم از آن خانه بروم همراه سمیر لنگان شدمو از آن خانه
 بیرون زدم..
 در راه به مادرم فکر میکردم به پدر سمیر فکر میکردم، به سمیری که به خیال
 خودش مادری رو ستایش میکرد، که در مادری تک بود...
 مادری که دیگه نبود نه برای من نه برای این پسر نیمه عرب چند روزیست
 که از سمیر بی خبرم، گوشه گیر شده...
 کم صحبت شده، و به ندرت از اتاقش بیرون می آید، دلم به حالش
 میسوخت، زهراهم این چند روز گرفته و ناراحته، سمیر بهش قول داده بود به
 ایران برش گرداندا ما دل زهرا در این کاخ سفید که مامن آرزوهایش بود گرفتار
 بود...
 پدر سمیر که به مهند خان شهرت داشت، خبر داده بود که شب به اینجا خواهد
 آمد
 دیگه وظیفه ام خدمتکاری نبود،
 سمیر چند خدمه رو استخدام کرده بود. توی اتاقم نشسته بودمو به آینده ی
 مبهمم فکر میکردم...
 تقه ای به درب خورد
 علی بود که لبخند به لب منتظر ایستاده بود...
 _سلام
 بالبخند جوابش را دادم
 _سلام، خسته نباشی کارم داشتی؟
 _آقا کارت داره، گفتن توی باغ منتظرتن.
 _ممنون الان میرم...

جلو آینه ایستادمو لباسمو مرتب کردم...
 توی باغ ایستاده بودنگاهش به آسمون بود به آرامی جلو رفتم...
 متوجه حضورم شده بود.
 _اون شب وقتی توی مهمونیه شیخ دیدمت،چهرت زیادی برام آشنا بود،شبيه
 به مادرم بودی..
 میدونم الان توی دلت مسخرم میکنی اما من اون زنو به عنوان مادر میپرستیدم
 حتی اگر یک تیکه عکس بود.از وقتی که خودمو شناختم،تمام
 حرفام،ناراحتیام،غمهامو پیش اون عکس میبردمو،عجیب با اون نگاه کاغذی
 آروم میشدم،وقتی تو رو دیدم،حس کردم آن زن درون قاب زنده شده،دربارت
 تحقیق کردم چندتا از آدامو ایران فرستادم تا صحت مرگ خانوادتو برام
 روشن کنه،روزی که فکر میکردم خواهرمی،ازت متنفر شدم،من بی مادر
 بودمو تو پیش اون زن آروم میگرفتی،خشم تو وجودم شعله میکشید،از طرفی
 با تمام دخترای اطرافم فرق میکردی،وقتی سام مرد،از ناراحتید خوش حال
 شدم،همش دنبال یه فرصت بودم تا اذیتت کنم،امین نادیده ات میگرفت،به کل
 فراموش کرده بود،و این یه امتیاز مثبت بود برای من،اون شب توی مهمونی
 از هر فرصتی براچزوندنت استفاده میکردم

...

وقتی امین بافروشت به من موافقت کرد انگار دنیارو بهم داده بودن...
 بااذیت کردنت آرامش میگرفتم...

یه مدت که گذشت تو بارفتار آرومت با نگاه آرومت،آرومم کردی،من احتیاج
 به یک زن از جنس مادرم داشتم تا آرومم کنه

...

نمیدونی وقتی فهمیدم مادرت مادرم نیست چه حالی شدم کاخ آرزوهایم به یک
 باره سقوط کرد...

اما نمیخوام این واقعیتو باور کنم من بالون زن انس گرفتم چشماشو به چشمام

دوخت..

حالا من محتاجم به تو باتمام قدرتم خلا بی مادری داره د تاونم میکنه ،میخوام جای مادرتو برام بگیری ،به عنوان یک زن که کنارش آرامش دارم کنارم باش ،منو به عنوان برادرت قبول کن ،من هیچ وقت به چشم سوء بهت نگاه نکردم وتمام کارام از سر خشمم بود...

مهند خان مطمئن امشب به خاطر تو به اینجا میاد تا بتونه عشق کهنشو دوباره ترمیم کنه.

دستشو جلوم دراز کرد..

__بهت قول مردونه میدم که همیشه کنارت باشم.

من از این قول دادن ها خاطره ی خوشی ندارم...

نمیتوانستم بهش اعتماد کنم ،اماچاره ی دیگری هم نداشتم دستش را گرفتم

__امیدوارم برادر خوبی باشی لبخندش رضایت مندانه بود

__مرسی که بهم اعتماد کردی ،خواهر کوچولو.

چه حس خوبی بود دوباره برادر دار شدن

همگی دورمیز غذاخوری نشسته بودیم ، کمی سختم بود چون تمام نگاه های

مهندخان به من بود

انگار غذا گره گره از گلویم پایین میرفت.

کسی صحبت نمیکردو تقریبا همگی مشغول بازی با غذایمان بودیم

زهره دستی زیر چانه اش گذاشته بودو بابرنجش بازی میکرد ،نگاه سمیر بین

من و پدرش رقصان بود...

بعد از اتمام غذا به سالن رفتیمو خدمه در حال پذیرایی بودن..

مهندخان سیبی برداشتو به بینیش نزدیک کرد

__سمیر از شرکت چه خبر

_خبر خاصی نیست
 تمایلی به صحبت کردن نداشت از حالاتش میشد فهمید...
 زهرا در گوشم پیچ کرد_ کثافت چه قدر خوش تیپه
 _فکر کردم موش زبونتو خورده
 _موشه کی باشه که بتونه زبون منو بخوره...
 مهند_ شما دخترا چی پیچ میکنید در گوش هم
 زهرا_هیچی مهند خان سما داشت میگفت بااین که سنی ازتون گذشته اما خوب
 جوون موندیت...
 دهنم باز موندن بود سمیر باحیرت نگاهم میکرد...
 قهقهه یه مهند خان از شوک درمون آورد_ دختر خوب دود از کنده بلند میشه
 زهرا خواست حرف بزنه که بشکونی از بازوش گرفتم و دهنشو بسته نگه
 داشت...
 روبه سمیر کرد
 _تو دختر دورو ورت زیاد داری بزار سما پیش من باشه...
 وای چیزی که سمیر پیش بینی کرده بود.
 نظر خود سما مهمه ایولی تودلم گفتم سما نظرت چیه؟ قاطع و محکم گفتم
 _من اینجارو بیشتر دوست دارم،پیش آقا سمیر راحت ترم انگار بهش برخورد
 ،چون باچشم خره نگاهم کرد اهمیتی بهش ندادم...
 اون شبم با نگاه های خیره ی مهندو حرص خوردن های سمیر گذشت...
 "امین"
 تصمیم خودمو گرفته بودم باید خاتمه میدادم به این بازی دوسر باخت...
 میخواستم از کسی که منو به لجن کشوند انتقام بگیرم
 چهار لیتریه بنزینو دست گرفتمو مسمم تر به قربان گاه قدم بر میداشتم، تمام
 خاطراتمو مرور کردم ،دلَم برای سما ی مظلومم تنگ شده بود اما...

راه بازگشتی نبود...
هرگز راز طبقه‌های مخفی رو نفهمیدم اما حتما یزدان و الهام اونجارو به چشم دیدن، راد که این طور میگفت...
وارد عمارت شدم هنوز هم مردان اسلحه به دست بهم تعظیم میکردن، هیچ کس از قصد و نیتم خبر نداشت
به طبقه ی بالا رفتم راد درون اتاقش نشسته بودو دست به سینه انتظارم رو میکشید، پوزخند خاصش بهم دهن کجی میکرد...
نگهبانان درون اتاقش را مرخص کرد.
فقط من بودمو او...
کمی از بنزین رو روی سرم خالی کردم.
_ فکر کردی با آتیش زدن خودت من اون دو تا دوستتو آزاد میکنم؟
به سمت در رفتمو آن راقفل کردم او نمیدانست چه نقشه ای در سر دارم گوشه به گوشه ی اتاق بنزین ریختم بهم حمله کرد
_ احمق داری چکار میکنی؟ فندکمو از جیبم در آوردمو تق...
ترسیده بود به سمت در رفت تادرو باز کند اما کلیدش دست من بود، فندک رو روی زمین انداختمو همه جا مملو از آتش شد
تمام بدنم میسوخت، در آتشی که خودم با دستان خودم درست کردم میسوختمو دم نمیزدم
راد خودشو به درو دیوار میزد سوختنش آرومم میکرد آتش از پاهایش شروع شد...
دیگرسوزش بدنم رو نمیتوانسم طاقت بیاورم مرگ رو جلو ی چشمانم میدیدم
وتمام.....
"سما"
درون فرودگاه نشستمو منتظر شماره ی پروازمم...

سمیر دستانمو در دست گرفته و بهم لبخند میزنه، مدیونش بودم، مدیون این برادر دل سوز بودم که یک سال منو تحمل کرد ،یک سال افسردگیمو، گوشه نشینیمو تحمل کردو دم نزد هنوز هم داغ امین برایم تازه است هرگز آن روز شوم رو از یاد نمیبرم...
با زهرا در باغ در حال آب بازی بودیم، که سمیر سراسیمه به سمت ماشینش رفت و نگرانیم رو بی جواب گذاشت...
دلهره امونم رو بریده بود، دلچک گری های زهراهم آرومم نکرد نصفه شب بود، از پنجره ی اتاقم چشم انتظار سمیر بودم، نزدیک صبح بود که بالاخره اومد...

باعجله خودمو بهش رسوندم داغون بود
تامنو دید بی محاباد شروع به گریستن کرد، دلم ه ری ریخت...
دلم گواهی بد میداد
امین... سما امین مرد...

باورکردنش سخت بود، مگر میشد که امین بمیرد
سقوتم رو متوجه نشدم، و بعد از اون دگر هیچی متوجه نشدم زهرامیگفت مثل میت شده بودم، به زور غذا درون دهانم میریختن، یک سال به یک نقطه خیره بودمو زندگی برایم تمام شده بود، چند ماهیه که بهترم اما انگیزه ای برای زندگی ندارم، به تجویز پزشک راهیه وطنمم، ایران..._

پایان
